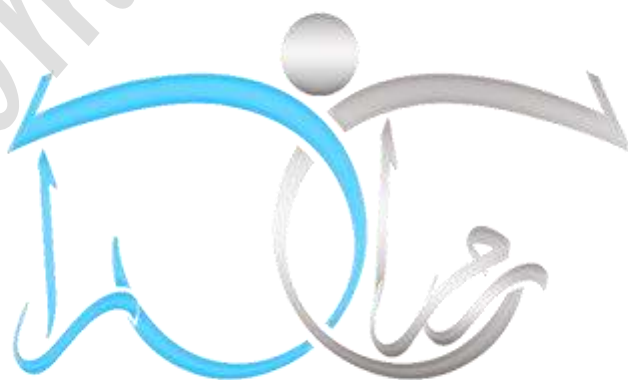


نام کتاب : شاید فردایی نباشد

نویسنده : ناهید شمس

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

## مقدمه

وقتی چشمم به جمله ی شاید فردایی نباشد که پشت کامیونی نوشته شده بود گره خورد ناگهان چیزی در درونم فرو ریخت نمی دانم ان چیز چه بود

نگرانی... تلنگر... نامیدی ویا شاید یک نوع امیدواری از جنس گنگ و مبهم.....واقعا اگر بدانیم فردایی وجود ندارد امروز را چه خواهیم کرد؟ ایا نفرت و بغض و کینه را هر چند کوچک از خود نخواهیم ارند؟ ایا هرگز اجازه ی ورود فکر اولین گناه را به ذهن خود خواهیم داد؟ ویا شاید تمام وازهای که روز ازل بر زبان انسان جاری شده را به باغچه ای به وسعت دنیا میکاشتیم و از میان ان ها مهر امیز ترین شان را می چیدیم و به یکدیگر هدیه می دادیم باز هم نیمدانم....اگر فردایی نبود امروز را چگونه سپری میکردم.....شاید در امد و شد زمان اجازه نمی دادم جدایی لنگر بیاندازد تا فاصله در پس دیوار انتظار بوی نای و کهنگی بگیرد

شاید اگر فردایی نباشد امروز را ان گونه زندگی گکنیم که وقتی فدا امد با صدای بلند فریاد بر اریم

از ما به مهربانی یاد اريد از ما که در تمام شب عمر در جستجوی نور سحر پر سه می زدیم

## فصل یکم

مادر در حالی که نیم تنه اش را ز لای در داخل اتاقم کرد با لحن همیشه مهربانش گفت: مینو جان بعد از ظهر خونه ی خانم جون یادت نره مادر سعی کن زودتر بیای..مراقب خودتم باش

این عادت ترک نشدنی مادر بود مراقب خودت باش..مواظب خودت باش..انگار این جمله به خودش قوت قلب میداد

و به من امنیت او فکر میکرد با گفتن این جمله دیگر هیچ اتفاقی برایم نیم افتد انگار که من هنوز همون مینوی

کوجولوش هستم سفارش های بچه گونه ..محبت های کودکانه...و من هم بهش اجازه میدادم که فکر کنه من هنوز

همون دختر شییطون و کوچیکش هستم پس در حالی که کتاب های دانشکده رو زیر بغلم میگذاشتم مهربانانه

نگاش کردم:"

چشم مادر عزیزم...چشم مادر مهربونم....هم زود میام هم مواظب خودم هستم مثل همیشه با همین یک کلمه یی

جادویی چشم ارامش خار را در نگاهش دیدم.....با عجله بوسه ای بر گونه اش زدم و تند و سریع از خانه بیرون امدم

برفی که از روز قبل شروع به باریدن کرده بود هنوز ریز و بیوقفه میبارید هر چه زار گرمای نفس گیر تابستان

میگریختم عاشق و دلخسته ی سوز و سرمای پاییز و زمستان بودم هرم داغ خورشید نفسم را زندانی میکرد بی حال

و بی رمق میدشم برعکس باد پاییز و برف زمستانی انرزی و تحرکم را مضاعف میکند در ان جان میگیرم امروز هم

مثل همیشه فقطط لز ترس مادرم چتر با خودم اوردم اما باز هم مثل همیشه همین که از پیچ کوچه گذشتم دوباره ان

را بستم تا از ریزش برف بر سر و رویم در امان نمانم تو رو خدا حیف نیست ادم خودش رو از این موهبت خدا زیر

چتر پنهان کنه .....چی کارش میشه کرد مادر دیگه افریده شده که هی ددلش واسه بچه هاش شور بزنه .هی دل

نگرون بشه....هر چی بهش میگم:

مامان جون من میمیرم واسه برف بازی کردن هلاکم واسه درست کردن یه ددم برفی بزرگ اندازه یخودم دلم غنچ

میره واسه سر خوردن و غلت زدن توی برفای پا نخورده اونم وقتی این حرف های منو میشنوه گوشه ی لبش رابه

دندان میگیره سرش رو تکان میدهد و میگوید: هم سن تو که بودم هم شوهر داشتم و هم یه دختر کوچولوی ناز

به اسم مینو که با دقت قنداقش میکردم شیرش میدادم... خلاصه یه خونه رو میگرددوندم. اون وقت تو توی سن بیست و سه چهار سالگی هنوز بچه ای.. بچه.

اما من گوشم به حرف های مادر بدهکار نیست مکه نیست اگر از نگاه مردم خجالت تنمی کشیدم توی این روزای برفی و خوشگل تا دانشکده میدویدم و اواز میخوندم و سرسره بازی میکردم اما حیف..... اگر این کار رو انجام میدادم حتما به جرم دیونگی میبردنم تیمارستان و از تجسم این افکار خنده ام گرفت و به خودم نهیب زدم... مینو خانم دست از این افکار شیطننت امیز بردار مثل ادم سر تو بنداز پایین برو دانشکده

بعد از اتمام درس لیلا و نسیم از اخر کلاس آمدن کنارم نشستند لیلا سقلمه ی محکمی بهم زد و گفت: طبق معمول روزای برفی حتما امروزم ماشینت رو نیاوردی ؟

گفتم: مگه شماها تازه به من رسیدین ..... مامان تو برف و بارون نمی ذاره من ماشین بیارم ..... تازه بی عقلا مگه ادم توی این برف زیبا و ناز نازی با ماشین میاد؟ پیاده نهایت لذته.....

نسیم با ناراحتی گفت: ایش که تو چقدر نر و لوسی. بچه ننه ..... ما..... نم..... نمی ذاره... خدا

گفتم: وا بچه ننه چه صیغه ایه دیگه؟ مگر من اولین باره بدون ماشین یمام دانشگاه ناسلامتی شش سال از گار هم کلاسیم هان نگاه مشکوکی به نسیم و بعد لیلا انداختم و سوال کردم:

حالا واسه چی ناراحتین نکنه نقشه ای داری؟

لیلا پیش دستی کرد و پاسخم را داد: اره بابا..... بعد از دانشگاه نسیم با بیزن قرار داره

با اعتراض گفتم: خوب قرار داره که داره به من چه مربوطه؟؟

دوباره لیلا به جای نسیم جواب داد:

خوب اگه بخواد با وسیله ی عمومی بره دیرش میشه به موقع نمی رسه اونوقت گفتم: اونوقت چی اسمون به زمین میاد یا استغفرا... قران... خدا... اصلا بینم لیلا خانم میشه تو به من بگی تو رچا به جای نسیم دلت شوذر میزنه نکنه خودت قرار داری و من نمی دونم.....

این بار نسیم خودش با ناراحتی گفت: خیلی دیر میشه مینو جون کاشکی دیشب بهت زنگ زده میزدم تا ماشینتو بیاری..

حرفشو بریدم: کاشکی ماشکی واسه من در نیار نسیم خانم اگر دیشب بهم زنگ میزدی مطمئن باش بی فایده بود بی خود خودتو سرزنش نکن نسیم پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا. اچه چرا؟؟

به رفش برگشتم و در حالی که پایم را به زمین کوییدم گفتم: بریا این که هزار بار بهت گفتم این پسر به درد تو نمی خوره وقتتو تلف میکنی و خودتم خبر نمداری اون تو رو بگیر نیست یعنی راستش رو بخوای اون زن بگی نیست که بخواد تو ور بگیره خوش خیال

نسیم خیره به چشمام نگاه کرد اما اون به من قول داده مینو..... من حرفشو باور میکنم.....

گفتم: اه برای این که تو مغز ## خوردی که حرف اون پسر به ی مشنگ رو باور میکنی

نسیم دوست خوبم تمام وعده وعیداش پوشالیه سرابه بازیت داره میدره دختر چرا نمی خوای اینو بفهمی؟

بازم لیلا به جای نسیم جواب داد: منو جون اچه چرا این همه نفوس بد میزنی اچه تو از کجا.....

عصبی تر از قبل وسط حرفش پریدم : خانم نسیم وکیل وصیه این دختره که عقلشو از دست داده تو هم داری کمکش میکنی

کیف و کتابمو برداشتمبه طرف در کلاس تقریباً دویدم و زیر لب طور یکه قبلاً بشنوند غرولند کردم اصلاً هر کاری دلتون میخواد بکنین مقصر منم که مثل نخود اش خودمو قاطی مسائل خصوصیتون میکنم اخه یکی پیدا نیم شه بهم بگه مینو ی ### ... یمنوی احمق اصلاً به تو چه والله به خدا.....

تند و بلا وقفه به راهم ادامه میدادم هنوز به خیابان نرسیده بودم که لیلا بند کیفم رو کشید نفس زنان گفت: وای که دختر منو کشتی از بس تند اره میری اگه یمشه یه کمکی صبر کن تا با هم بریم خانم قاضی القضاات وقتی لیلا شانه به شانه ام قرار گرفت ادامه داد: می دونی مینو جون مشکل تو چیه؟ با حرص پشت چشمی به لیلا نشان دادم و با قدم های تند تر به راهم ادامه دادم اما این دختر سمج ول کن معامله نبود. بدون این که جوابش رو بدهم گفت: اهان داشتم میگفتم مشکل تو اینه که هنوز وکیل نشدی هنوز قاضی شدی و تند تند قضاوت میکنی و حکم را هم صادر ..... اخه چرا بی خود راجع به پسر مردم به این شکل بیرحمانه نظر میدی نیم اونو بهتر از من و تو یمشناسه اگر میخواستی ازش سو استفاده کنه میفهمید بچه که نیست بین مینو بیزن بهش قول داده وقتی امتحانمون تموم شد خونوادشو میفرسته خونه نسیم.....

ایستادم صورت به صورتش و با غیظ جوابش رو ددم: تو رو خدا لیلا خودت رو به نفهمی نزن تو هم ارگ منصفانه بخوای حرف بزنی ... میگی این پسر ی لوس و نر و را خود متشکرة باور کن نسیم عاشق شل و قواره ی بییزن شده و گرنه هم اون و هم تو هم من و هم همه و همه ی دختر های دانکده میدونن اون هم اهل انجام وعده و عید نیست گروه خونیش با مردی و مردونگی خیل فاصله داره باور کن او اکثر دختر های دانشکده رو تست کرده حالا نوبت دوست بیچاره و ساده لوح و خلاصه بدبخت من و دوست لیلا: به خدا انصاف نیست توی سرازیری افتادی و داری هی می ری یه ذره خوش بینانه به یان قضیه نگاه کن .. بییزن قسم خورده که یمخواد با نسیم ازدواج کنه براش قسم خورد اون توی زندگیشه.....

در حالی که هب راهم اداکه میدادم گفتم: بین دوست عزیز تو شاید راستبگی شاید من عجلانه قضاوت کردم میکنم اما یانو بهت بگم من نیم تونم به این دوستی به قول تو خوش بین باشم من دیگه راجع به اونا حرفی نمی زنم همه چیزو میسپیریم به آینده چوره....؟ خوبه...اگه با من می ای زود باش که مامان دیگه از حالا بهبعد دلشوره به سراغش میاد

همین که زا سر کوچه ی خانم جون پیچیدم یهو زیر پام خالی شد و ناغافل به زمین خوردم بریا حفظ تعادل دستمو حائل بدنم کردم اما مچ دستم زیر تنه ام رفت و پیچ خورد درد تتوی دلم پیچید محمود اقا مغازه دار سر کوچه به طرفم دوید و با ناراحتی گفت:

چه خبره خانم مهدوی زمین عینهو اینه اس چقدر عجله دارین؟ اهسته تر خانم... تهسته تر از قدیم گفت به مقصد رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن ....

توی این هیر و گیر ..اینم وقت گیر آورده داره واسه ی من قصه ی حسین کرد شبستری رو یمگه از درد و ناراحتی دلم یمخواست سرش داد بزمن :

زمین خداس دوست درام بدوم تند راه بروم. اصلاً دوست دارم توی این برف و بوران سرسره بازی کنم.. اما کوتاه اومدم بیچاره پیرمرد مهربون و خوبی بود و من در حال حاضر به کمکش احتیاج داشتم با کمک محمود اقا از روی زمین بلند شدم و با ترس جای پامو روی زمین محکم کردم و یاستادم محمود اقا پرسى: حالتون خوبه خانم؟ میتونین خودتون تا خونهی حاج خانم برین؟

اگه تنها بودم از درد دست دلم میخواست زار بزنم اما از ان جایی که نمی خواستم قافیه رو ببازم قیافه ی حق به جانبی به خود گرفتم و در جوابش گفتم:

چیز مهمی نیست محمود اقا من دیونه ی برفم . اصلا راستش رو بخواین ز صبح دلم میخواست توی انی برف غلت بزنم . خوب مثل این که قسمت این بود سرکوچه ی خانم جون این اتفاق برام بیافته خوب با اجازه....

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای محمود اقا به گوشم خورد:

خانم مهدوی چترتون... چترتون رو نمی خواین؟

به ططرفش برگشتم تا چتر ازش بگیرم همین که دستمو دراز کردم از درد دست ناخود آگاه فریادم به آسمان بلند شد

محمود اقا دست و پاشو گم کرد و گفت:

اگه ناراحتین بدوم خانم بزرگ و عموتونو خبر کنم

زود به خودم مسلط شدم و گفتم

نه... نه لازم نیست خودم میرم

با هزار مصیبت با درد وتوی دلم خفه کردم چتر رو از محمود اقا گرفتم و به طرف خونه یخانم جون رفتم

همین که پام توی راهرو رسید اقامت شد کیف و کتابام روی زمین ولو شد .خودم هم روی اولین پله ی راه پله هایی که به پشت بام ختم میشد نشستم و بی اختیار زدم زیر گریه مادر زن عمو پیر و عمو خودشون رو به راه رسوندند

بیچاره مادر از دیدن من خیلی زود خودشو باخت اونم پا به پای من گریه میکردم و مادررو کنار زد و گفت:

تو رو خدا زن داداش شما هم که بیخود شلوغش کردین بعد رو به زن عمو کرد و گفت : پوری جون تو زن داداش رو ببر توی اتاق من خودم کارارو راست و ریست میکنم با عمو به درمانگاه نزدیک خونه ی خانم جون رفتیم مچ دستم ضرب دیده ام باند پیچی شد و من دست از پا دراز تر به خانه برگشتم طفلکی مادر چقدر دلم برایش سوخت

چشمان همیشه نگراناش همه جا رد پی ام بود به معنای واقعی دست و دلش برایم میلرزید که مبادا اسیبی به من برسد دست خودش نیست شاید سرنوشت او را یان گونه عادت داده بود

مادر خیلی جوان بود که شوهرش یا بهتر بگویم پدرم را که عاشقانه دوستش داشت در یک سانحه ی تصادف از دست داد به گفته ی خودش هنوز گام های کودکانه ام با زمین مانوس نشده بود که گرد یتمی بر چهره ام پاشیده شد مادر ترجیح داد در همان خانه که درخت ها و دیوار هایش شاهد به ثمر رسیدن عشقشان بود بماند و ماند او میگفت این خانه با خاطرات پدرت ماندنی ترین یادگار مشترکمان است و هرگز نمیخواهم ان را ا زدست بدهم البته وجود تو وجود گرم تتو یان یادار زیبا روح زندگی میبخشد

خانم جون و اقا بزرگ به پاس این که عروسشان حرمت شکنی نکرد و بعدد از مرگ پسر جوانشان تن به ازدواج دیگر نداد با وجود خواستگاران متعدد او و مراروی چشمانشان میگذاشتند و اجازه نمی دادند که زندگی به ما سخت بگیرد از نظر مالی هر چند پدر بخ اندازه یکافی برای مادر ارث گذاشته بود اما باز هم اقا جون به حدی گشاده دستی میکرد که همهچیز برایم دست نیافتنی بود بعد از گرفتن دیپلم وقتی همان سال اول در دانشگاه قبول شدم اقا بزرگ به عنوان هدیه سویچ ماشین بی ام و قرمز رنگ و اسپرتی رابه من داد اقا بزرگ که یکی از معتبر ترین عمده فروشان به نام تهران است چپ و راست به پای مادر پول ریخت و او را مرتب به سفر های زیارتی و سیاحتی فرستاد

تا به خیال خودش او سودای یار دیگر به سرش نزنند او نمی دانست چیزی که مادر را پای بند تنها مرد زندگی اش کرده فقط حرمت عشق بوده و بس...

به هر حال من و مادر با هم خوش بودیم و هستیم و از زندگیمان کاملاً احساس رضایت میکنیم و حدس میزنم مادر حتی یک لحظه به نفر سومی در این زندگی فکر نکرده است

یکی از بهترین تفریح ها و سرگرمی هایم رفتن به خونه ی اقا بزرگ و خانم جون است خانه ی قدیمی و بزرگشان در خیابان ایران حال و هوای دیگری دارد دیوارهای بلند خانه با پادری چوبی اش در آن کوچه یباریک بن بست ار حاضر نبودند با بهترین ها در شمال شهر عوض کنند اقا بزرگ همیشه می گوید:

این خونه ی ابا اجدادیم است توی همین خونه بدنیا اومدم دوست دارم توی همین خونه هم چشم به روی همه ی دنیا ببندم بعد از من هر کاری دلتان خواست بکنین اما تا من زنده ام هر گز .....

منم به نوبه ی خود عاشق و شیفته ی این خونه ی با صفا هستم خونه ای که روح در آن به وفور دمیده شده است وارد کوچه ی بن بست که میشدی تنها دو خانه به چشم میخورد خانه ی اقا بزرگ ته کوچه واقع بود چهار پله را بیاد بالا برویم تا به در چوبی نسبتاً پهن و بلندی برسیم بعد از وارد شدن در راهرویی میشویم که سمت راست آن دو اتاق بزرگ تو در تو، دارد یکی از اتاق ها پنجره کشیده و باریکی رو به کوچه دارد که با پرده ی کلفت مخمل زرشکی تزیین شده است و اتاق دیگری پنجره ی چهارلنگه و بزرگی رو به حیاط دارد سمت چپ راهرو پلکانی دراد که به پشت بام میرسد بعد از عبور از راهرو و پایین آمدن از چند پله به حیاط بزرگ و دلگشای خانه میرسیم دو طرف حیا باغچه های پردرخت و پر گلی نظر همه را به خود جلب میکند درختان سر به فلک رسیده و تنومندش احساسات مرا به بازی میگیرد نیلوفر های رونده که سرتاسر یک طرف دیوار بلند حیاط را در بر گرفته چشمانم را تا عمق لطافت شبنم لم داده بر گلبرگ ها میبرد و تار و پودم وجودم را مملو از شور زندگی میکند حض بیضی و نسبتاً بزرگی که در وسط حیاط خود نمایی میکند هر اله در بهار و تابستان باید شاهد جنگ و گریز گربه و ماهی های قرمز آن باشد طرف دیگر حیاط بعد از بالا رفتن از هفت پله به ایوان بزرگی میرسیم که سقف آن با گچ بری های استادانه تزیین شده است در این ایوان یک اتاق مخصوص اقا بزرگ قرار دارد که بیشتر سال بساط کرسی در آن به پا است. دو اتاق بزرگ دیگر که یکی متعلق به خانم جون که ا که البته مورد استفاده ی مه است و دیگر مخصوص سفره انداختن برای مهمانی های بزرگ قسمت زیرین این ایوان توالی و در کنارش آشپزخانه ی وسیعی قرار دارد که به تازگی عمو برای راحتی اقا بزرگ و خانم جون حمام درست کرده است اما من تا به حال ندیده ام آنها استفاده ی از این حمام کنند زیرا هنوز پای بند حمام بیرون و کیسه و لیف دلاک است

با تلنگری که مادر بر افکارم زد از واری خانگی اقا بزرگ در ذهنم بیرون امدم مینو جان مینویی عزیزم حالت خوبه؟ نیم یا اتاق اقا بزرگ میخوایم ام بخوریم همه منتظر توتن....

نمی دونم چه مدتی روی تخت خانم جون دراز کشیده بودم چشمامو باز کردم وبا رخوتی که بد جویری توی تنم دویده بود جواب دادم:

معهده و روده کوچیکه و بزرگه طبلاشون رو برداشتن و سر هر کوی برزن فریاد گرسنگی سر دادن شما صداشو نمی شنوید؟

مادر دستی به موهای بهم ریخته ام کشید و دلسوزانه گت:

خوب پس منتظر چی هستی پپاشو که اگه ددیر برسی هیچی برای خوردن نمی مونه

گفتم: راستش حالشو ندارم از جام بلند شم

مادر با لب های قلوه یا زیبایش که چشم گیر ترین عضو صورتش است بوسه ای بر پیشانی نشاند با لبخندی زیر بازویم را گرفت و گفت:

ند شو عزیز من بلند شو حوصله ندارم هم شد حرف میخوایم دور هم یه لقمه غذا بخوریم مه لقا تترتیب همه چیزرو داده اگر دیر بجنبی نه قورمه سبزی کمیونه که بخوری و نه فسنجون مه لقا که هیمهش یه وجب روغن روش اشتهای سیرترین ادم ها رو هم تحریک میکنه اب دهانم به فوران افتاد بنابراین با کمک مادر بلند شدم و با شوخی گفتم: مادر مگه قوم ما از قوم بوربور شام ایجا هستن که یه میگین غذا تموم شد مادر لب زیرینش رابه دندان گرفت وگفت:

یواشتر این چه حرفیه دختر که یمزنی عمو و زن عمو هرمز و هومن هم هستن از حرف خودم خنده ام گرفت

ای وای اصلا حواسم نبود و بعد ببا شوخی زیر گوشش گفتم:

بدم نمی گین ها زودتر بریم که اگه دیر برسیم باید کمک مه لقا ظر ف ها رو جمع کنیم .. مادر چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که زیر لب زمزمه میکرد: از دست زبون دراز تو دختر ...از در بیرون رفتیم برف هنوز ر حال باریدن بود تقریبا از اوایل پاییز تا شب عید توی اتاق اقا بزرگ کرسی و منقل خاکه زغال و آتش بازی برقرار بود این پیرمرد پیرزن اگه سرشون میرفت رسم و رسومات خودشان را از دست نمی دادند واقعا کرسی انار دون کرده و اجیل چهار مغز جز لا ینفک شب های بلند و سرد زمستونشون بود. هر وقت خانواده ی ما که شامل من و مامان هستیم به اتفاق عمو و زن عمو پوری و هرمز و هومن مهمانشون باشیم باید حداقل یک ساعتی گشود خاطرات شیرینش بدهیم اخه این بندگان خدا از دار دنیا فقط دو پسر داشتند پدر که با مرگ زود به هنگامش داغ بزرگ و فراموش نشدنی بر دل ان ها گذاشت پس فقط چشم امیدشان من و مادر و خانواده ی عمو مجید که او هم مثل پدرش دو پسر دارد هرمز یک سال و نیم ا من بزرگتر است و هومن پنج سال از من کوچک تر به همین خاطر اقا بزرگ و خانم جون را ازدواج مکجدد مادر وحشت داشتند میترسیدند من و مادر را یکجا را دست بدهند البته مادر همیشه خودش میگفت بعد زرا محمد حتی بریا یک لحظه فرک مرد دیگیری را به ذهنم راه ندادم و نخواهم داد مادر هنوز هم جوان است و زیبا در حدود چهل و سه سالگی خواهان زیاد دشات گاه گذاری را در و همسایه و یا از دوست و آشنا ندهای یی میشنیدیم اما میدانستم و کلا مطمئن هستم که او هگز زیر بار نخواهد فت بنابراین هیچوقت در ان مقوله با هم صحبتی نمی کردیم

از وقتی خودمو شناختم خانم جون می گفت عقد دختر عمو پسر عمو تو اسمون ها بسته شده (چه مزخرفاتی) پس وصلت منو هرمز از نظر بزرگتر ها حتمی و واجب الامر بود اما...اما من بدبخت چی؟ ...هیچ وقت احساسی جز حس خواهرانه نتونستم به هرمز داشته باشم بعضی وقت ها به خودم تلقین میکردم تا عاشقش شوم. اما نه. عاشق که نه....حتتی دوستش داشته باشم به عنوان همسر به عنوان مرد آینده یی زندگیم ...نه .....نه اصلا و بادا هرمز تنها برادرم بود و بس.....دست خودم نبود هیچ وقت از نگاهش دلم نلرزید و یا زانیندن صایش هرم گرمای عشق در تار و پودم ندوید در رویاهای شیرین دخترانه ام هیچ زمانی نتوانستم او را کنار خود تصور کنم هرمز همیشه برایم حکم برادری بزرگتر مهربان و دلسوز را داشت وقتی چشم اقا بزرگ به من افتاد با مهربان ذاتی هیمیشگی اش گفتم: به.....به مینو خانم ایشالا رفع کسالت شد ؟



در حالی که زیر کرس خود را ججا به ججا می‌کردم و گرمای کرسی رخوت شیرینی را اهنسته اهنسته به بدنم تزرُق می‌کرد با صدای ضعیف و ناشنایی جواب دادم با اجازه ی بزرگ ترها .....بله و اگه یه چرت کوچولو زیر کرسی گرم و نرم شما بزنم از خودم خوبتر می شوم

قا بزرگ خندید و گفت از بس نوه ی گلم تو شیطون و بازیگوشی با دیدن دو تا پر برف حال و هوای بچگی به سرت زد و دسته گل به اب دادی.....خوب یادمه خانم جون همسن و سال تو که بود دو تا بچه ی تر گل ور گل داشت اما توچی بیگم از دست شیطنت های رنگ و وارنگ تتو نوه ی عزیز خودم

ر و به خانوم جون کردم و با اعتراض گفم : تو رو خدا ببین خانمجون اقا بزرگ طوری از سن و سال من حرف میزنه که هکس ندونه فکر میکنه این نوه ی گلش چهل سالشه و بوی ترشیدگیش دنیا رو برداشته لطفا به همسر گلتون بگین که ان جانب تازه انگشت شست پامو توییست و پنج سالگی ناقابل گذاشتم

خانم جون با وجود هرمز و عمو زن عمو موقعیت را مناسب دید و با نیش خندی مرموز گفت: خوب مینو جون تقصیر خودته زیادی داری ناز میکنی تو که یه خواستگار پا به جفت داری زودتر بله رو بگو تا دیگه اقا بزرگ از این حرفا بهت نزنه

سکوت سنگینی حاکم شد و دوباره این خانم جون بود که به این سکوت فائق آمد : نکنه گلم زیر لفظی میخواد...اونم میدان این که چیزی نیست فقط کافیه تو نیم چه بله رو بگی

اصلا حال و حوصله این حرف های تکراری رونداشتم حرف هایی که نه شنیدنش در من اثر میگذاشت و نه گفتنش در دگران حتی بحث در این مورد در حضور هرمز هم صورت خوشی دشات نا خود اه نگاهم درگیر نگاه هرمز شد رگه های عشق ومحبت را در چشم هایش حس کردم با شرم نگاهش را از من دزدید و لب زیرینش رابه دندان گید چقدر محبوب و متین است منم او ار دوست دارم اما نه از جنس دوست داشتن او ..نه...اصلا پای عشق و دلدادگی در کار نبود بیاد ان مساله را جدی نگیرد پس محکم و قاطعانه به خانم جون نگاه کردم و پاشخ دادم

خانومی عزیزم ممئن باشین هر وقت یکه تازی سوار اسب سفید اومد و خواست منو ترک خودش بنشونه و ببره اون دور دورا یا همین نزدیکیا نازونوزی در کار نیست تازه قول میدم زودتر از همه به خود شما خبر بدم چطور خوبه خانم جون اومد حرفی بزنه که اجازه ندادم و پیش دستی کردم

اما،اما متاسفانه تا به امشب که من حضورتون با دست باندپیچی شده نشستم نه خبری از اسب ونه خبری از سوارکذایی

مادر که میدونست نظر من راجع ه هرمز و زادواج با اون چیه برای این که صحبت در این مقوله به پایان برسونه روبه زن عمو کرد و گفت

پوری جون بهتره بریم ببینیم مه لقا چیکار داره میکنه من که از گرسنگی دارم پس میافتم زن عمو که معلوم بود جواب من اصلا به مذاقش خوش نیومده پشت چشمی نازک کرد و رد جواب مادر گفت:

راس میگی مریم جون شام خوردن خیلی بهر از این حرفهای صد تا یه غازه

چشم هایم را بستم تا دوباره فرصتی به خانوم جون برای حرفای به قول زن عمو پوری صد تا یه غاز رو ندهم

پایان فصل یک

با عصبانیت رو به لیلا کردم و پرخاش کنان گفتم:



اون موقع که کاری از دستم بر میامد نه تویه هالو به حرفم اهمیت دادی نه اون نسیم بی عقل و خرفت.....واقعا که..

لیلا با دستپاچگی گفت:

مینوجون تو رو خدا یواش تر دانشکده رو رو سرت گذاشتی کم مونده هر چی استاد و دانشجو این جا هستن بریزن تو حیاط. خواهشا اهسته تر...

به دور و برم نگاه کردم لیلا پر بی راه نمی گفت پنج شش نفر دانشجوی رهگذر هاج و واج نگاهی به من و لیلا انداختند و در حالیکه زیر گوش یکدیگر زمزمه هایی میکردند به ارهشان ادامه دادند. کمی خودمو جمع و جور کردم لیلا از سکوت استفاده برد همانطور که دستش قلاب بازویم میکرد با لحن دلجویانه ای گفت تو راس میگی نسیم بچگی کرد حماقت کرد....نادونی کرد بازم میگم..اصلا هر چی تو بگی اون هست اما موقعیتشو درک کن اون که جز همون مادر بزرگ پیرش کسی رو نداره منو تو که دوست چندیدن ساله ش هستیم باید به دادش برسیم تو رو خدا مینو جون از ## شیطون بیا پایین اصلا از این به بعد هر چی تو بگی همونه ....رو حرفت حرف نمی زنیم نه من.....و نه نسیم من زارفاون بهت قول میدم

از به یاد اوری کارای نسیم و هشدار هایی که خودم هزاران بار بهش دادم از شنیدن جحرف های ابلهانه ی لیلا خونم به جوش امد اما این بار کنترل صدایم را در دست گرفتم فقط با حرصی توام با عصبانیت گفت:اخه لیلای کودن تر از نسیم دوست عزیز من الان من چی باید بگم. حکایت نسیم مثل روغنی ریخته شده بر زمین است میشه جمع و جورش کرد ؟ اصلا یه چیز دیگه ..من میگم حرف حرف تو هر چی تو بگی من و نسیم انجام میدیم تو نسیم و از این مخلصه نجات بده ...هان؟ چطور

لیلا نامیدانه گفت:

مینو جون به قول خودت من ابله و نادون....تو خانمی تو.....

حرفشو بریدم و گفتم:

ننه من غیرم در نیار تو رو خدا..حالم از همتون هم میخوره حالا دوست جنابعالی کجا تشریفدارن چرا رخ نمی نماین؟

لیلا در جاب گفت: بیچاره نسیم اصلا امدگی نداشت امتحان امروزو بده یعنی در حقیقت زحمتای این ترمش همه به باد رفت ؟

گفتم بین برای من مرثیه خونی نکن اون که این ترم همش دنبال این پسر ی لات بی سرو پا بود چی چی زحماتش به هدر رفت ازت پرسدم کجاس؟ همین ....لیلا با دستپاچگی گفت:

خوب معلومه خونشون این که دیگه پرسیدن نداره میشه بگی فرک یمکردی کجا بیاد باشه ؟ سویچ ماشینو از کیفم در اوردم و گفتم: دختر کم عقل اگر قانون بایدها و شایدها اجرا یمشد اونم مثل بقیه دانشجویهای دیگه بیاد امروز آخرین امتحانش رو میداد و خلاص

به سوی خونه ی نسیم راندم بیچاره مادر بزرگ نسیم که زاهمه جایی خبر بود با دیدن من و لیلا گفت: اخه کجایی دخترای من؟ والله ....روزی صد دفعه مردم و زنده شدم از دست نسیم نمی دونم چیش شده نه از تو اتاقش میاد بیرون نه لب به یه لقمه نون زده

با لحن دلجویانه ای جواب دادم: مادر شما ناراحت نشین فکر نمی کنم چیز مهمی باشه اگه اجازه بدن من و لایلا بریم تو اتاقش ببینیم حرف حسابش چیه؟ انشالله همه چیز به خیر و خوشی میگذره

مادر بزرگ: خدا از دهنش بشنوه گل دختر برو هر چی زودتر برو شاید حرف دلشو به تو بزنه

بدون تقه ای به در زدن وارد اتاق نسیم شدیم از آن چه پیش رویم بود شگفت زده و حیران شدم به فاصله ی یک هفته گویی اونو تراشیده بودن نه رنگ به چهره داشت و نه فروغی دران چشمان خوش رنگ و خوش حالتش اگه اغراق نباشه میونم بگم نسیم خوشگل ترین دختر دانشکده اس جثه ی ریزه میزه و خوش تراشش در هر لباسی زیبا و خواستنی ست چشمان درشت و نگاه گرم و گیرایش چه رنگی داشت من که نفهمیدم گاهی به رنگ سبز گایه ابی و بعضی اوقات خاکستری بود هر چه که بود گذشتن از آن دو چشم مخمور و اغواگر کار هر کسی نبود حیف و هزاران حیف که او قدر خود را نمی دانست همیشه به او میگفتم نسیم تو به جای یه خورده مغز تو اون کله ی پوکت چی به جا مونده که این همه خوش باور و الکی خوشی

با وجود این که آخرین بار به حالت نیمه قهر از او جدا شدم و حسابی دلخور و دلگیر بودم با دیدن دختر پیزمرده و وامانده ی روبرویم دلم بریاش ریش شد به ططرفش رفتم و تنگ در اغوش فشردمش و زیر گوش همیشه گرزان از حرف های منفی اش زمزمه وار گفتم: چی شده دخترک بازیگوش و سر به هوا؟ تو چه بلایی سر خودت آوردی؟ شاید در اون لحظه بی ربط ترین سوال رو ازش پرسیدم و شاید نباید اهمال کاریش را به رخ کشیدم اما فقط خدا میداند و خودش که چقدر او را زاعاقبت دوستی که با بیزن داشت آگاهش کردم اما او نخواست یک لحظه هم به حرف های من فکر کند و کاری را که دلش خواست انجام داد

انگار با یان وسالم بغض گره خورده ی پنهان در گلویش راه خود را پیدا کرد صورتش را به سینه ام فشرد و سخت و دردناک گریست اجازه دادم عقده های چند روزه اش را خالی کند وقتی ساکت شد پایین پایش نشستم و گفتم: دوست لوس من حالا ناگفته هات رو برام بگو. بگو چه بلایی سرت اوده که نسیم خوشگل و ملوس به این روز افتاده من منتظر حرف دلتو بزن .....

دستاش را حائل صورتش کرد و با غمگین ترین صدایی که تاکنون شنیده بودم تلخ ترین قسمت زندگیش را این گونه باز گو کرد:

مینو من همه ی زندگیم رو باختم. از دستادم. به رویاهای پوشالی به وسوسهای توخالی مینو به بهایی گران به خاک سیاه نشستم

اشک هایی که زانگش فرو میچکید دلم را به درد آورد صدای عجز و ناله اش به من فهماند دختر بیچاره تا گردن در باتلاق فرو رفته که بیرون آمدن از آن به تنهایی کار بسی دشوار و یا شاید محال باشد از صمیم قلب برای این دختر ساده لوح که تا آخر راهو رفته متأسف شدم باید دلداریش بدم یا او را ملامت کنم توی وضعیت بدی گیر کردم واقعا خنده درا بود یعنی باید دلداریش میدادم و میگفتم:

عیب نداره دوستم کاری که شده خودتو ناراحت نکن خوب یه اتفاقیه که افتاده دیگه نمیشه کاریش کرد و الی آخر این فکر به نظرم مضحک و بی معنا می امد نگاهی به لایلا انداختم و سوال کردم:

تو کی فهمیدی لایلا؟

لایلا چشم از روی نسیم بر نداشت اما به سوالم پاسخ داد:

دو سه روز پیش هرچی زنگ زدم جواب تلفنم رو نمی داد دیشب وقتی دوباره تلفن کردم مادر بزرگش التماس کنان گفت: تو رو به رهکسی که دوست دارین بیاین به داد دوستون برسین داره از بی غذایی و غصه خوردن تلف میشه ولام تا کام با من حرف نمیزنه شاید به شما بگه چشه ..شستم خبر دار شد فهمیدم چه اتفاقی براش افتاده باید تا صبح صبر میکردم .بقیشو هم که خودت میدونی

چند بار ول اتاق رو بالا و پایین رفتم بالاخره اقت نیاوردم بهش توپیدم نمی تونستم روانشناسانه برخورد کنمک اخه چرا نسیم..؟ خیلی دلم می خواد بدونم چرا تو خیلی خودتو دست کم گرفتی؟ تو رو خدا فقط بهم بگو به چیه اون پسر دلخوش کرده بودی دختر؟ به شخصیت و تواضعی که بویی نبرده بود و یاشاید به نمره های خوبی که هرگز به خودش ندیده بود دلخوش بودی.پوزخندی زدم و ادامه دادم:

اهان فهمیدم....به چهره خشو بر رویی که دشات به اون چشم های شهلا که گیرایش را دید اما برق نگاه شیطنت بارشش را ندیدی در حقیقت نخواستی ببینی دلگرم بودی اما..زهی خیال بال ایندهی روشنی که پیش رویت به تصویر کشیده بود سراپخیالی و واهی نبود نسیم جان دوست خوب و مهربانم بیزن خودش چشم و ابروی جنابعالی به باغی که تو گل خوشبو بودی سسری زد و از شهد وجود ارزشمندت سیراب شد و رفت بهت قول میدم پشتت سرش رو هم نگاه نکنه.....بله او هم به تو وفا نکرد مثل خیلی .....

اجازه نداد حرفم را به اخر برسانم با چهره ی برافروخته و صدایی که زا بغض میلرزید نالید: مینو جون تو ارس میگی ## تر و کودن تر و..اصلا هر چی کهنو بگی از من تو دنیا جود نداره حالا یان همه راه اومدی بد بختیم و به رخم بکشی .خیلی خوب وظیفه تو به نحو احسن انجام دادی پس لف کن از همون راهی که ااومدی برگرد و برو بذار به درد خودم اون قدر بسوزم تا بمیرم تو همبرو لیلای به وجود هیچ کدومتون نیازی ندارم تا این قسمت زندگیم با حماقت یی کردم بقیشم میرم ..صدیا گریه ی محزونش قلبم را به درد آورد با لیلای به توافق رسیدیم که او نسیم را به حال خود نگذارد من باید شب را پیش مادر برمی گشتم تا او تنها نباشد

#### فصل سوم

بالاخره بعد از گذراندن شش سال و چند ماه روزهای سخت و طاقت فرسا و گاهی شاد و پر جنب و جوش دانشگاه را به پایان رساندم یادم میاید روزی را که اسمم را در لیست قبولش دگان دانشگاه به مقطع فوق لیسانس دیدم به اندازه ای ذوق زده شدم که به گمانم به نهایت ارزویم رسیده ام اما حالا.... با وجود دوست داشتن برای بدست آوردن مدرک کذایی فوق لیسانس حقوق باز هم ارزوهای دیگر در سر دارم..... پیدا کردن شغل مناسب در یک دفتر معتبروکالت من بادی کاری پیدا میکردم زیرا نه دل در گرو کسی داشتم که به خیال ازدواج بشامو نه تصمیم به امیدوار کردن هرمز به زندگی با من

بالاخره بعد از کلی کلنار رفتن و سبک وسنگین کردن پیشنهادهای مختلف کاری ترجیح دادم مساله رابا یکی از استادان دانشکده که مشکل گشای مسائل خیلی از دانشجویان بود مطرح کنم و کردم یک روز صبح افتابی اما پاییزی به سراغش رفتم .توی حیاط دانشکده دیدمش طبق معمول کلی از بر و بچه های دانشجو دورش را حلقه زده بودند گوشه ای استادم و از همان دور نظاره گرش شدم گوی سنگینی نگاهم را دریافت چرا که ناخو اگاه به طرفم برگشت همین که چشمش به من افتاد دستی به موهای کم پشت جو گندمی اش کشید و عینک ذره بینی اش را روی صورتش جا به جا کرد و به رفم امد و با صدای بلند گفت:

به به. خانم مهدوی عزیز دانشجوی اسبق منظم و خوب و ساعی اما به همان اندازه کم لطف و بگذریم شرط میبندم  
 به جای کارت گیر کرده که بعد از چند ماه سراغی از دانشگاه و استاداش گرفتی...؟  
 درست ر به رویم قرار گرفت با شرمندگی گفتم  
 سلام استاد.....

جواب سلام را داد و به اتفاق به طرف دفتر حرکت کردیم وقتی وارد اتاق کار استادان شدیم و او پشت یکی از  
 میزها نشست گفت:

حرفام مزاحی بیش نبود در ادامه ی حرفش خندید و گفت: البته هر حقیقتی پشت طنز و مزاح پنهان میشود  
 در حالیکه به صندلی رو به رویش اشاره میکرد تا بنشینم ادامه داد:  
 البته ما عمریه عادت کردیم به بی محبتی دانشجویها بعد از چند سال در کنار هم بودن همین که کارشون با دانشگاه و  
 استاد تموم میشه میرن به قول معروف حاجی حاجی مکه نه پشت سرشونو نگاه میکنن و نه گاهی حتی اگه تو  
 خیابون ما رو ببینن اظهارشنایی میکنن خوب دیگه روزگاره.... شاید توقع ما پیرمردها خیلی زیاده با شنیدن  
 سخنرانی استاد کمی خودم را جمع و جور کردم پر بی راه نمی گفت دوست داشتم دور کار پیدا کردنو به خ قرمز  
 بکشم و راه امده را بر میگشتم. حرفاش اساسی بود خودم یکی از همین دانشجویهای بی معرفت اگه به هوای کار  
 نبود شاید. شاید که نه حتما اگه کلاهم این طرفا میافتاد سراغشو نمی گرفتم  
 با شنیدن صدای استاد فکر و خیال دست از سرم برداشت  
 مهدوی جان چرامتت برده کارتو بگو دخترم به کلاس پر از دانشجویهای حراف منتظر من هستن  
 برای کسب انرزی و بازگو کردن لپ کلام سینه ام راصاف کرده و نفس عمیقی کشیدم: راستش استاد نمی دونم اصلا  
 جاش هست الان حرفیزنم یا نه؟ یعنی میدونین جایی غیر از دانشکده نمی تونم گیرتون بیارم فقط.  
 فقط اگه شما کلاس دارین مزاحمتون نیم شم. میرمیه وقت مناسب تر..  
 قدم زنان میان کلامم پرسه زد:

یه وقت دیگه و... یه روز دیگه و اینجور صحبت ها رو بذار برای یه وقت دیگه و یه روز دیگه. تا من حی و حاضر  
 جلوت ایستادم کارتو بگو و خودتو خلاص کن یعنی میدونی همیشه تا تنور داغه خمیر و بچسبون مهدوی عزیز.....  
 استاد همیشه همین مدلی حرف میزد راحت صمیمی و بدون پسوند و پیشوند های غیر ضروری و دست و پا گیر با  
 شنیدن صحبت هاییش جرات و جسارت بیشتری پیدا کردم و به قول بچه ها زدم به سیم اخر هر چی بادآباد  
 استاد من دنبال کار مناسب توی یه جای مناسب یا همکاری مناسب میگردم خیلی جاها پیشنهاد شده اما زما چه  
 پنهون نه خودم مایل به هر کجایی که شد برم و نه مادر نابراین امروز مزاحم شما شدم شاید بتونین کمکم کنین  
 خنده کشدار و صداداری کرد:

اهان.... حالا فهمیدم موضوع کارو..... پارتی و اینجور حرفاس.. تو اول به سوال من جواب بده از کجا فهمیدی من  
 میتونم مشکلتو حل کنم؟

از اون جایی که دلسوز ترین استاد دانشکده هستین از اون جایی که اکثر مشکلات بچه های رو شما حل کردین از  
 اون جایی که علاوه بر استاد پدری مهربان و برادری مسول برای دانشجویها هستین از اون جایی که....  
 استاد عجولانه میان صحبت امد و گفت:

بسه دیگه....خانم مهدوی عزیز. راستش زیر بغلم بیشتر از یان هندوانه جا نمی گیره. از این همه تعریف و تمجید شما یواش یواش به خودم شک میکنم شما شکسته نفسی میکنین من اگه کاری از دستم بریاد بدون هیچ منتی نه تنها برای شما و برای هرکسی که باشد انجام میدم.....شما هم که جای خود دارید دانشجوی ممتاز و وظیفه شناس دانشکده حقوق

با شرمندگی گفتم:

او چیزی رو که شنیدید واقعیت محض نبود باور کنید قصد چاپلوسی یا به قول شم هندوانه گذاشتن زیر بغلتون و نداشتن و استاد به رف دفتر دانشکده رفت و من به دنبالش

استاد بگذریم. حتما اصرار هم داری در زمینه ی تحصیلی خودت مشغول کار بشی؟ بدون هیچ گونه مکث و معطلی گفتم:

صد در صد من عاشق رشته یخودم هستم. استاد راستش تر جیح میدم بیکار باشم اما بی ربط با تحصیل و علاقه ام کار نکنم برای همین یگراست سراغ شما اومدم که دستتون باز تر از هر کسی دیگراست در یان زمینه

استاد لبخند پر معنایی زد و در حالی که که کشوی میزش را می گشود گفت:

بیاد اقرار کنم دختر خوش شانسی هستی خیلی بیشتر از اون چه که که خودت فکر کنی چططور مگه استاد؟

میبینم خیلی خوشحال شدیم من که هنوز حرفی نزدیم

بعد از کمی زیر و رو کردن خرت و پرت های درون کشوی میزش زیر لب گفت

اها این کارت اینم شماره تلفنش

او عینک را به چشمهایی که همیش به انسان یمخندید زد کارت را به طرف من گرفت و رد ادامه ی صحبتش گفت: دکتر یکی از دانشجویان ممتاز سابق من بود و یکی از دوستان حال حاضرم نیز هست البته این چند سال اخیر

کمتر ازش خبر داشتم اخی اون چند سالی رو خارج از کشور گذرونده مدرک دکتراشو هم از همون جا گرفته. هفت هشت ماهی میشه که برگشته خوشبختانه خیلی زود تونست دفتر وکالت جور کنه و مشغول به کار شه تا چند وقت

پیش میدونم دنبال یکی دو همکار مناسب میگشت. حالا اگه خدا یارت باشه و هنوز کسی رو دعوت به همکاری

نکرده باشه هم جای مناسبی و هم شغل مناسبی استت بای تو.....مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

البته ادم خیلی جدی و منظمیه شاید کار کردن با اون برا یهر کسی راحت نباشه اما از اونجایی که روی تو شناخت دارم میدونم از پشش خوب برمیای البته. به شرط این که .....

با هیجان و مشتاقانه دنبال صحبتش را ادامه دادم:

نیاز به یک همکار ورزیده و پر انرژی مثل خانوم مینو مهدوی داشته باشه شما غیر از این فکر میکنی استاد؟

استاد دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد مغلوبانه نگاهم کردو گفت:

مهدوی جان گردن من از مو باریک تر پس حرف حرف شما...و با اتمام حرفش هر دو با صدای بلند خندیدیم.

لحظه ای بعد

کاغذ و خودکاری برداشت و شروع به نوشتن متنی که من نفهمیدم چیست کرد کاغذ مربوطه را درون پاکت سفید

رنگی گذاشت و به طرفش دراز کرد از پشت میزش بلند شد منم به تبعیت از او به پا خاستم به طرف در خروجی

رفتم قبل از این که در را باز کند رو به من کرد و گفت:

شنبه اول صبح وقت میری به ادرسی که روی کارت نوشته شده بعد از معرفی خود پاکتی رو که بهت دادم به دکتر میدی...بقیشم دست خداست

نگاهی گذرا به کارت کوچکی که هنوز در دستم بلاتکلیف بود انداختم از این که دفتر کارش چهار راه امیر اکرم بود خوشحال دشم چون تا خونه به مسیر مستقیم و راستی رو باید طی ییمکردم پلاک 12+1 طببھی دوم دفتر وکالت دکتر فروزان...چه جالب دکتر فروزان چقدر خوشحالم که همکار به خانم دکت میشم هر چقدر هم که حدی باشد و یا حتی بد اخلاق به ره حال به خانمه هم جنس خودم د رنتیجه یمتونستیم با هم بهتر کنار بیایم رو به استاد کردم با عجله ای که بریا رفتن به کلاس در استناد دیدم ترجیح دادم در این زمینه حرفی نزنم بنابراین بسنده به یان کردم که از او به خاطر کمکی که به من کرده تشکر کنم و به او قول بدهم تا رد اسرع وقت او را در جریان کار بگذارمش سوار ماشین که شدم با خود فکر کردم بهتره هر چه زودتر به خانه برگردم تا مادر را ررد خوشحالی خود شریک نمایم اما...نه عاقلانه تر از گفتن این است تا روز شنبه تحمل کنم شاید هیمن اول کار خانوم دکتر ازمن خوشش نیومدو عذرم رو خواست و یا شاید همونی که استاد گفت همکاری برای خود دست و پا کرده باشد بنابراین بهتره تا حتمی شدن کارم سکوت کنم و مادر را بی جهت امیدوار نکنم پس سرراه به جعبه ولت جعبه ررولت خریدمو به دیدن نسیم رفتم.....از روزی که لایلا پیشش بودم دیگه ازش خبر ندارم حتی به تلفن خشک و خالی هم بهش نزدم و یان کمال بی معرفتی ام را شنان میداد حالا این بهترین فرصت بیرا تجدید دیدار از یک دوست قدیمی و دل شکسته اس

خودش در را به رویم باز کرد از قرار مادر بزرگش خانه نبود...شاید ده کیلویی لاغر شده بود.توی بغلم گرفتمش گرم و مهربانانه...شانه هایش را بین دو دستم گرفتم یک قدم به عقب برگشتم خیره به چشمان که روزی برق شادی همانند دو ستاره ی درخشان در آسمان صورتش می درخشید اما حالا.....حالا میدیدم که سایه غم فزائی میهمان ان دو ستاره شده است نیشخندی زهر الودی زدم و گفتم:

چه شود نشکنی دختر جان؟ نسیم بیچاره پنجاه کیلویی به مرز چهل کیلو رسیده حسابی بوردایی شدی خانم مانکن نسیم دستش را حلقه ی بازویم کرد ما با هم به طرف اتاقش رفتیم اپارتمان کوچکی را که او ب مادر بزرگ مهربانو خوش رویش در ان زندگی میکرد با سلیقه ی بی نظیر نسیم به سبک اروپایی و اسپورت تزئین شده بود دلم برای مادر بزرگ پیرش میسوخت بیچاره با وجود ناراضی بودن از نقل مکان کردن از نوشهر به تهران انم هم رد یک اپارتمان کوچک فق به خار نسیم تننها نوه یعزیزش قبول کرد تا پایان تحصیلات نسیم در تهران کنار او باشد وقتی پیرزن در یک لحظه در سانحه ی دردناک و دلخراش دخت و داماد مهربان تراز پسرش را از دست داد نسیم دوازده ساله بود از همون زمان این دو مثل دو مرغ عشق اما از یک جنس منقار منقار هم داشتند و همه جیک .پیکشان باهم بود.....

هیچ زمانی در هیچ شرایبی اتاق نسیم رو این همه ردهم و شلوغ ندیده بودم با تعجب رو به او کردم:

ویا خدیا من...دختر این بازار مکاره اس یا اتاق نسیم باسلیقه مییگم اگه دلت برای وسایل اتق خوشگل اتاقت نیمسوزه لااقل رحمه این پیرزن فداکار و از خود گذشته کن هم باید غرولوند های تو رو تحمل کنه و هم شلختگی جنابعالی رو....

نسیم روی تخت به هم ریختش نشست و دستان خود را دور زانوانش حلقه کرد و چانه خوش فرمش را روی ان گذاشت:



سر به سرم نذار مینو بد وقتی رو برای شوخی کردن انتخاب کردی هیچ حال برام نمونده در حقیقت باور کن نه حوصله ی خودم و نه حوصله ی مادر بزرگ که جون و عمرمه رو ندارم برام سخنرانی نکن چی میخوای بگی ؟ تو اصلا میدونی؟ تو

حرفش رو نیمه کاره قطع کردم اشتباه نکن دختر خوب منو تو تازه به هم نرسیدیم که ندونم و نفهمم؟ بعد از این همه سال با هم بودن مگه میشه ندونم چه بلایی سر خودت آوردی؟ منم این همه راه نیومدم این جا تا تو رو سرزنش کنم... عزیز من تو چشماتو روی واقعیت ها بستیی و زستی نخواستی ببینی نخواستی بفهمی اما من هم دیدم و هم فهمیدم اون پسره مثل ابلیس تو رگ و ریشه ت خونه کرده یواش یواش دراه زهر باورهاشو تو وجودت جاری مییکنه نتو حتی حرفایی منو نشنیده گرفتی. حالا تو برام بگو. تو برام حرف بزن برام بگو چی به روزت اومده؟ اشک مثل دو جوی روان از سرچشمه ی چشمان بی فروغش جاری شد دوست داشتم حرف بزن شاید سبک بشه راحت بشه پس از مکث کوتاهی صدای محزون و بغض الودش به گوشم خورد:

اولین عشقم بود دو سال تموم زیر گوشم زمزمه کرد وعده داد مثل موریانه رگه های شک و تردیدهایم رو خورد و باورهامو بارور کرد وقتی می گفت دوستت درام میگفتم خوب داره چرا نباید داشته اشه وقتی میگفت میگیرمت میگفتم خوب میگیره نصیحت های تو و این و اون برام مسخره و خنده اور بود ه خودم قبولونده بودم تمام دانشکده به عشق من و بیزن حسادت میکنن

نامیدانه پرسیدم: ای نارفیق حتی من؟

ادامه داد: حتی تو.....عشق البته به تعبیر خودم عشق اما در حقیقت هوس کورم کرده بود عقلم را به زوال کشیده بود قرار بود بعد از گرفتن لیسانس مون خانوادش رو بفرسته خونمون افسوس....افسوس خیلی ساده لوحانه درست مثل دختر دبیرستانی های سر به هوا به بهانه ی مهمانی پا به خونس گذاشتم وقتی فهمیدم تنها مهمونش من هستم پیش رویم شیطان هوس الودهای رو دیدم که نامردانه شیرازه ی زندگیم را در هم پاشید و رفت و در غبار باورهایم گم شد اره او ابلیسانه برام دام پهان رکد و من ناشیانه پا به دامش نهادم

بغضگره خورده در گلویش مجال هر گونه حرف و سخنی را از او گرفت به طرف پنجره اتاق رفتم پرده را کنار زدم تا افتاب ظهر پاییزی گرمایش را به تن یخ زده ینسیم بریزد گویی بغض سنگینش را فرو خورد و ناله کنان گفت:

حالا منمدم و ارزوهای به گل نشسته ام.....حالا من موندم و مادر بزرگ پیرم که به لا به لای ره چین و چروک صورت مهرانش ارزویی پنهان به چشم میخورد ارزوهایی که بریا به بار نشستن انها لحظه شماری میکند. مینو اون نمی دونه که نسیمش مثل زندونه مثل ماه زندونیه پشت ابر سیاه و غم گرفته س.....اون می دونه گلی رو که هر روزه با اشک چشم ایاری کرده گل برگاشو به بیاره از دست داده

خدیا بزرگ دلم براش سوخت خیلی دل مرده و ناامیدانه حرف میزد البته به نظرم حق دشات بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شده بود اشتباهی که در هر شرایطی جبران ناپذیر بود اما نباید اجازه میداد در سراشبی افسوس ها و حسرت ها سقوط نهایی رارها کند او احتیاج به کمک داشت به وجود من و لیلا نیازمند بود بنابراین رو به او رکدم و گفتم:

سرزنش الان جایز نیست اون روزایی که فکر میکردی نصیحت هایی من فناتیک گونه اس من ففکر امروز تو میکردم در حقیقت اتفاقی ست که نباید می افتاد اما در اثر سهل انگاریه خودت پیش اومد ....تو باید تمام پلهای پشت سرتو



خراب کنی و اونو دوباره بسازی پل محکم و استوار پلی که تور و به روشنی زندگی هدیات کنه اره نسیم جون به نظرم بهتره تو ز اول شروع کنی .ا

پووزخندی زد و گفت:هه .خنده داره.ازت خوشم میاد یه طوری حرف میزنی که انگار اب از اب تکون نخورده انگار یه اتفاق ساده پیش پا افتاده رخ داده نه دوست عزیز من .من در حقیقت آینده ای پیش روی ندارم .من ارزو هامو از دست دادم

گفتم: این مساله تا زمانی که به وقوع نپیوسته بود باید برات اهمیت داشت نه حالا که اتفاق افتاده نباید کارهارو خراب تر از قبل کنی دوباره بلند شو زمین خوردنتو جبران کن یه یا علی جانانه بگو اون نسیم ساده لوح دختر زود بیاورر و زنده به گورش کن چشمتو باز کن خودتو باور کن ارزشای خودتو بشناس برو دانشکده تا دیر نشده ترم اخر زودتر به پایان برسوون ...ایندهی تو درس و....

نسیم شتتابان میان حرفم امد و گفت: نه..نه اصلا نمی خوام بشنوم حرف درس و دانشکده رو نزن راستش خیلی فکر رکدم دست اخر به این نتیجه رسدم تا بامادر بزرگ صحبت کنم و قانعش کنم که برگردیم شمال سر خونه و زندگی خودش اونم از اینهمه تنهایی خسته شده منم از این شهر بزرگ و بی در و پیکر .از ادم های رنگ و وارنگش خسته شدم دلم وای زادگاهمو کرده شاید یه روزی منم با مدرک لیسانسم بتونم یه کار خوب برای خودم دست و پا کنم کمی فکر کردم شاید نسیم درست بگه شاید زادگاهش اون بهتر پذیرا باشه شاید نسیم به این سیلی نیز داشت تا بتواند عاقلانه تر عمل کند او باید بفهمد سقف ارزوهاشو نباید بلند تر از ظرفیت وجودش بنا کند شاید.

نمی دونم .نمی دونم درستت فکر کنم.شایدهایی زیادی در افکارم رزه می روند .رزهای تند و پر سر و صدا از خونه ی نسیم سوار ماشینم شدم و یه راست به خونه رفتم میدونستم مادرم منتظرمه در تنهایی حوصله اش سر میره همیشه سعی میکردم تا ان جایی که برام ممکنه وقتای بیکاریم را بااو سپری کنم مثلا به بهانه ی خرید کردن بیرون ببرمش تا هوایی تازه کنه گاهی که میفهمیدم خلقت تنگ است امام زاده صالح و یا شاه عبدالعظیم میرفتیم تا هم زیارتی کنه هم سر خاک پدر بره و چند ساعتی رو با او درد و دل کند والحق هم بعد از یک زیارت جانانه راز و نیاز با خدیا مهربان و صحبت با همسر و همسفر نیمه راه زندگیش خلقت و خوی همیشگی اش را به دست میاورد همین که در خانه را پشت سر خود بستم صدایش را تی حیاط شنیدم:

چقدر دیر کردی مادر دلم ...

خودم را با عجله به او رساندم و قبل از ایین که کلامش را تمام کند گفتم اهان یادم نبود حتما دلتون برام شور افتاد مثل همیشه.....

همان ططور که بالای صندلی ایستاده بود و خرمالوهای رسیده را یکی یکی می چید و توی زنبیل میگذاشت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

بده....دوستت دارم و دلم زود به زود برات تنگ میشه اگه بی خیال بودم خوشت می امد به طرفش رفتم و زنبیل مملو از خرمالوهای اشتها برانگیز را دستش گرفتم و در حالی که گونه های گوشت الودش را میبوسیدم گفتم: من همین جوری که هستی دوستت دارم دل بی قرار.....قلب مهربون....و خلاصه یه مامان خوب و عاشق پیشه به معنای واقعی .کی میگه بده..خانم خانوما راستی مامان گوشتاتونم خیلی تیزه هان.....

خندید و جواب داد: چور مگه؟

شما اینور خونه توی حیاط از کجا صدای بسته شدن در خونه رو شنیدید؟

مجددا خنده ی دلنشینش را تحویل داد:

خوبه دیگه اینم یکی از اون خصلت های مادرونس که تا مادر نشی نمی تونی تجربهاش کنی ماشینت که از سر کوچه میپچه من میشنوم فرق نمی کنه هر جای خونه که باشم میشنوم دخترک گل.....

با لحن دلسوزانه یا گفتم:

مامان جان بی خود خودتو خسته نکن اه خرمالو چیدن که کار شما نیست خوب. به اقا بزرگ میگفتی عباسعلی رو بفرسته تا کار این درخت پر دردرسر یه ساعته تموم کنه مثل هر سال..

تو رو خدا نگو. چطوری دلت میاد ب این درخت به این درخت خوشگل و خوش قواره بگی ردخت پر دردرسر .... بعد زامکت کوتاهی در حالی که از صندلی پایین می امد ادامه داد:

عباسعلی از قبل قرار بوده فردا بیاد این جا اما من دیدم حوصله ام سر رفته گفتم پیام هر چی خرمالو این پایین مایینا دستم میرسه بچینم حالا تو میگی بد کردم ؟ مینشستم تو اتاق چرت میزدم وای فکر و خیال های اشفته میکردم خوب بود؟

قبل از این که جواب سوالی را که کرده بود دوباهر خودش هراسان گفت:

ا...دیدید داشت یادم میرفت...پایه صندلی تکان خورد به طرفش دویدم و با نیم چه فریادی گفتم:

مواظب باشین مامان جان. مثل یانکه میخوای کار دستمون بدی ها مامان عجله کنین زودتر زودتر بریم تو هوا سرد شده سرما میخورین اون وقت من باید مراقبتتون باشم و دلم هی براتون شور بزنه صندلی را گوشه ی حیاط گذاشت و در حالی که از پله ها بالا میرفت و من هم با زنبیل خرمالو را پشت سرش میرفتم لبخندی زد و گفت:

در حقیقت بگو دلت واسه خودت شور میزنه که اگه من مریض بشم تو باید تو خونه بمونی و از یه مریض مراقبت کنی..

بسه مامان چقدر دل نازک شدین حالا میخواین حرفتونو بگین یا نه؟

داشتین میگفتین .....اا

وقتی روی کاناپه جا به جا شد دستم را گرفت کنار خود نشاند:

اره عزیزکم میخواستم بگم ساعت یازده یازده ونیم بود که لیلا اومد این جا خوشحال شدم :

وای راست میگی مامان چه خوب خوب کاش نگرش میداشتی به خدا دلم براش یه ذره شده خیلی وقته ازش

بیخبرم. نه به این که تقریبا هر روز همدیگر رو میدیدم نه به حالا که این همه وقت از هم بی خبریم

اوه...یه...تو که همین جوری داری مسلسل

وا حرف میزنی نمی داری من بقیه شو بگم.....

با دست جلوی دهانم را گرفتم وب ه اوفهماندم که دیگه من چیزی نمیگم ....مادر یک پاکت خیلی زیبا و تزئین شده به دستم داد وگفت:

بیا خودت بخونش. ماشالله نمی داری ادم راحت حزن بزنه.....

در پاکت را با عجله و شتاب زده باز کردم کلمات جلوی چشمانم تند تند رزه میرفتند

به یاد خداوند عشق

لیلا و داریوش

ایزدی جلالی

شما را به گوش سپردن ندای قلبشان فرا  
میخوانند تا سهیم بشاید در جشن پیوند عشقشان  
باورم نمی شه ...خدیا من ...مامان اصلا فکرشو نمی کردم لیلا.....اخه چطور ممکنه اصلا راجع به داریوش پسر خاله  
اش حرفی بهم نزد بود گاهی وقتا که می رفتم خونشون میدیدم اونجاس اما اصلا فکرشو نمی کردم یه ذره حتی یه  
اپسیلن پای عشق و عاشقی در میان باشد ای ناقلای زبل  
حالا شاید واقعا پای به قول تو عشق و عاشقی نباشد  
حالا هر چی مهم اینه که خیلی بهم میان  
مارد اهی کشید و گفت: ایشالله خوشبخت شنم ایشالله به پای هم پیر بشن  
بعد از مکث کوتاهی دوباره ازم پرسید:  
تو از کجا میدونی به هم میان ای نمی ان؟  
با اعتراض گفتم:وای...خدای.....من از دست هوش و حواس شما مثل این که لیلا خانوم دوست چندین  
ساله.....معا براتون حل شد یا بازم توضیح بدم....  
دوباره سکوت ادامه دادم : اهان پس ادامه بدم باشه.گفتم که چند بار خونهی خود لیلا اینا دیدمش البته خیلی کوتاه و  
گذرا ..اما از همون برخورد اول ادم میفهمه که خیلی با کلاشه مارد مثل بچه هیا بهانه گیر لبانش را جمع کرد و با  
احتیاط پرسید:  
یه جووری حرف بزن بفهمم با کلاس یعنی چه؟ مادر خوش قلب و مهربونم را در اغوش گرفتم گونه اش را سخت  
بوسیدم و گفتم:  
یعنی خیل با ادب خیلی جدی در ضمن آقای دکتر...  
مارد خودش را از اغوشم بیرون کشید: وا.....پس طرف دکتره حالا دکتر چی هست؟  
گفتم: دندونپزشکه  
مادر بدون وقفه دوباره گفت: افرین با لیلا خانوم ..این جوور که معلومه حسابی شانس آورده اخمامو در هم ریختم و  
با کلی شکوه و شکایت گفتم:  
مامان جون مثل یان که لیلا هم فوق لیسانس داره هان دختر مردم بی سواد نبوده که حالا به قول شما شانس آورده  
باشه حشقه تازه شایدم یه جورایی اون آقای دکتر شانس آورده باشه  
مارد خنده یدلنشینی تحویلیم داد و زیر لب گفت:  
ای ناقلانکنه توی این میونه داری سنگ خودتو به سینه میزنی اره..حالا فهمیدم تو هم نشستنی منتظر یه دکتر با  
کلاس هستی ..پس واسه همین به پسر عموی بیچارهت جواب درست و حسابی نمی دی  
برای این که مسیر صحبت رو از هر مز و پسر عمو درو کنم گفتم:  
راستی مامان عروسی جمعه ی دیگه اس پس وقت داریم یه خرید درست و حسابی با هم بریم هم برای شما و هم  
برای خودم چطوره؟  
مارد که همیشه به همان چیزهایی که داشت قانع بود یعنی درست بر عکس ممن که خوره ی لباس و کیف و کفش  
هستم گفتم:

من دیگه چرا؟ این همه لباس میخوام چی کار مادر لطفا منو از خرید معاف کن تازه فکر نمی کنم من حال و حوصله ی عروسی اومدن و داشته باشم خودت برو از قول من از لیلا و مادرش عذر خواهی کن به دنبالش به اشپزخانه رفتم و از پشت سر او را سخت در اغوش کشیدم:

بس کن مامان عین ادمای شصصت هفتاد ساله بی حوصله و یب رمق حرف یمزنی اتفاقا این عروسی به درد هیچکس نمی خوره برای شما خیلی خوب و به موقعس به خاطر پایان نامه ی من که نتونستیم از خونه تکان بخورید

مادر: اخه عزیز.....

بلافاصله کلامش را بریدم و گفتم: اخه بی اخه روی حرفم هیچ حرفی نشنوم

مادر: اوه..اوه..اوه چه خطرناک باشه خانوم رییس بنده تسلیم تسلیم حالا اگه اشکال نداره میشه بگین کی وقت دارین برین خرید بریم البته ببخشین فوضولی میکنم هر دومون از طرز حرف زدن مامان خندمون گرفت گونه اش را بوسیدم و گفتم:

قربون مامان خوب و مهربونم ..اون با شما هر وقتی رو که معلوم کنین من حاضرم فقط بعد از ظهر باشه

مادر خانوم مثل یان که خیل مهم شدن حالا چرا صبح نه؟ چرا بعد از ظهر؟

مادر یک فنجان چای قبریا خودش ریخت و فنجان مرا هم دستم داد روی صندلی پشت میز نشستم و جواب دادم:

بریا شادی..شاید.. اگر خدا بخواهد از روز شنبه مشغول به کار بشم؟

مادر لبخندی از سر رضایت زد: نگفته بودی کار پیدا کردی؟

گفتم: اتفاقی بود البته معلوم نیس که صد در صد باشه شنبه همه چیز معلوم میشه از ان جایی که مادر عادت داشت در مودر کارهای شخصی ام زیاد سوال کنه حرف دیگه ای نزد

همیشه به من می گفت و میگوید:

من را بچگی باهات وری رفتار کردم تاز و دتر و بهتونی روی پای خودت باشی بنابراین همیشه باید پخته تر و عاقلانه تر از من عمل کنی

میدونم خوب و بدت رو تشخیص میدی و بازم میدونم خوب و بدت رو تشخیص میدی و بازم میدونم خوب هم یمدونم هر جا که لازم بشاه منو رد جریان کارات قرار میدی

همین ذهنیت مادر در مورد من مسول ترم یمکرد تا همیشه بزرگتر از سنم رفتار کنم و همه جا چشمان نگران و قلب مهربانش را دنبال خودم حس می کنم

نمی دانم مادر چه فکری کرد شاید از سر حسرت و از سر افسوس گفت:

تو چون خواهر برادری نداشتی زودتر از سن واقعی خودت بزرگ شدی بچگی نکردی تازه همیشه در مورد من حس مسولیت داشتی پس حالا که در مورد تحصیلات به نتیجه رسیدی سعی کن از زندگیت هم لذت ببری البته ان هم عاقلانه و پخته...

مادر راست میگفت از زمانی که یادم میاد در مورد هیچ کاری ازش اجازه نگرفتم مشورت چرا اما اجازه نه در مورد خیلی کارهای شخصی مادر نظر میدادم و گاهی او قبول میکرد و یمدید نتیجه کار بهتر از ان چیزی شد که خودش میخواست

شنبه صبح سر حال بدون هیچ گونه نگرانی و اضطراب از خواببرخاستم خوشحال از این این بودم که بعد از سپری کردن وران سخت دانشگاه به خصوص دوسال آخر میتوانم ان چه را اموختم به کار بیندم و به عبارت دیگر مرحله تئوری و آموزش به مرحله ی عملی زندگیم وارد شوم

مامان عزیز و مهربون و همیشه نگران من ططبق معمول پیش دستی کرده و زودتر از من صبحانه را آماده و در اشپزخانه منتظر بود با شادمانی صورت فرشته گونه اش راب وسیدم

بازم مثل همیشه نتونستم زرنگتر از شما باشم؟

خندید و پاسخم را این گونه داد : نخیر..حتی در مورد سلام کردن هم زرنگتر از تو هستم ...سلام.صبحت بخیر مینو جون...

حسابی در برابرش خلع سلاح شدم

ای وای.خدایا من.هر کاری میکنم بازم یه قدم از شما عقب ترم شرمنده ی شرمنده...شرمنده ی تمام خوبی ها و مهربونی هاتم.سلام.سلام سمدار دودستش را حائل سرش کرد و نده کنان گفت:

دخترهی بی عقل .ول کن معامله نیستی .ولت کنن تا شب میخوای سلام کنی.اره؟ بشین دو تا چای بریزم شادی سلول های خاکستریت به کار بیفتن.پاک از خودت ناامیدم کردی

قبل از این که بلند شود با اشاری دست او را دعوت به نشستن کردم

مامان اجازه بده به خاطر این که اون دل مهربونتو بدست بیارم چای رو من بریزم

مادر دل من که متعلق به خودت عزیزم اما..باشه من میشینم تو چای بریز

صبحانه دو نفره را در محیطی شاد و دوستانه که برای من و مامان تازه گی نداشت خوردیم دوست دارم از حالا به بعد جبران تمام زحماتشو بکنم تمام از خود گذشتگی هاش .جبران همه ی روزها و ساعت ها به پای من نشستن و از خواسته های گذشتنش ..هوا سرد اما خوشبختانه افتابی است پس میتوانستم با ماشین خودم بروم نامه و یا بهتر بگویم شاید توصیه نامه ی استاد را ردون کیفم گذاشتم و ادرس را بعد از چند بار مرور کردن درون جیب بارانی ام فشردم مادر طبق عادت همیشگی اش که هر جا برای بار اول میخواستم بروم از زیر قران کردم یکمکرد قران را آورد اول خودش ان را بوسید و بعد با اشاره ی سر به من فهماند که از زیر ان بگذرم و بعد از ان ابتدا قران را بوسیدم و بعد گونه ی مادر را .و او هم چنان زیر لب مشغول خواندن دعا بود میدانستم ایت الکرسی را که به ان اعتقاد عجیبی دارد را میخواند

از خانه تا ادرسی که استاد برایم نوشته بود مسافت چندانی نمی شد بعد از گذاشتن از چند چهار راه و چراغ قرمز به مقصد رسیدم یکبار دیگر کارت را نگاه کردم چهار راه امیر اکرم کوی رازی ساختمان پلاک 12+1 طبقه یدوم .ماشین را پارک کردم و داخل کوچه شدم کمی جلوتر ساختمان مورد نظررا دیدم تابلوکوچک و سفیدی نظرم را جلب کرد نفس راحتی کشیدم از پله های ساختمان قدیمی بالا رفتم به خود گفتم عجب شانسی آوردی دختر .دکتر فروزان .کار کردن با یک زن اه.....ببخشید .با یک خانوم خیلی راحت تره تا با یک اقا .عجب ساختمان قدیمی و تاریکی اخه اینجا هم شد دفتر کار؟ خانوم دکتر.یه ذره سر کیسه رو شل میکردی یه جای خوب و ابرومندی رو میگرفتی اخه حیف نیست....اه اصلا به تو چه دختره ی فضول تواومدی این جا کار کنی و یا فوضولی اینو اونو؟ فقط از همین حالا بهت بگم فوضولی بی فوضولی .چشم چشم مینو خانوم پشت در رسیدم چشمم تا حدودی به تاریکی عادت

کرد نفس عمیقی کشیدم و با انگشت سه بار به در چوبی اپارتمان زدم. نخیل خیر نشد....نکنه اشتباه اومدم شایدم.....این بار محکم تر از دفعه ی قبل به در زدم ب

عد از دقایقی چند صدای پاشنه ی فلزی که به گمانم به قول خانوم جون صناری بود از آن طرف در به گوشم خورد در با صدای خشک و ریزی روی پاشنه چرخید خانومی که به نظرم حدودا سی و چهار پنج اسله میرسید در چهار چوب در ظاهر شد .....اراسته معقولانه . زیباییش را در دل تحسین کردم قد نه چندان بلندش با اندامخوش تراش و ظریفش کاملا موزون و هم خوانی داشت چشمان درشت و کشیده با آن مردمک کمی رو آمده اش بی نظیر بود با صدای نازک و ریز او به خود امدم

با شما هستم خانوم عزیز .....میتونم کمکتون کنم؟

کمی طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم: ببخشید...ببخشید دفتر دکتر فروزان؟

البته بهش می اومد خانوم دکتر خودش باشه اما بعید میدونستم که خانوم دکتر خودش در را باز کنه به تابلوی روی در اشاره کرد و در پاسخم گفت:

والله چه عرض کنم شواهد نشون دهندهی اینه که دقیقا درست اومدین البته اگه تابلو رو خونده باشین؟

اه که چه سوال احمقانه ای درست مثل یه کودن بی مصرف عمل کردم با صاف کردن سینه ام سعی کردم اعتماد بنفسم رابه رخش بکشم پس برای این که کم نیاورده باشم گفتم:

اخه این راه پله های تاریک بیشتر شبیه یه معدنه متروکه یا دفتر وکالت

لبخندی زد که معنی اش را نفهمیدم

حالا امرتونو بفرمایید؟

پاسخ دادم: بریا یان ساعت با خانوم دکتر فروزان قرار دارم

یه ابروشو بالا انداخت وای که چقدر در این زست و خحالت تو دل برو و خواستنی شده بود و با تعجب پرسید: خانوم دکتر؟ از جلوی در کنار رفت و گفت:

اه بله. تشریف بیارین تو الان دکتر فروزان پیداشون میشه

پامو که داخل گذاشتم اصلا باورم نمی شد که چند لحظه پیش از راه پله های تنگ و تاریک به بیان مکان که با زیبایی خاص تزیین شده رسیدم صدای موزیک آرام و گوش نواز مرا به یاد والنس دانوب ابی انداخت مبل هایی که معلوم بود اب وسواس خاصی انتخاب شده با همان وسواس چیده شده بود تابلوی نقاشی که به صورت ملموس یک گربه در آن خودنمایی میکرد روی دیوار رو به رو جا خوش کرده و چشم به طرف خود میکشید

چای میل دارین ایی قهوه؟

از گیجی بیرون امدم و گفتم:

ممنون. لطفا نسکافه.....

این بار خانومی که نیم دانستم نامش چیست اما مسلما پیشخدمت بود با صدایی بلند خندید و گفت: متاسفانه من می تونم فقط با یک فنجان چایی یا قهوه ازتون پذیرایی کنم چون نسکافه.....وای که هنوز گیج بودم دوباره از جواب احمقانه ی خودم بدم اومد دگه یان خانوم خوش برو رو فکر میکنه از پشت کوه اومدم چه بد شد بنابر این برای این که مجابش کنم تا ره فکری اجع به من کرده اشتباه محض است گفتم:

واقعا به نقاش این تابلو بیاد مرحبا گفت

صورتت گریه به قدری واقعی است که ناخود آگاه ادم دلش میخواد لمسش کنه محو زیبایی تابلو بودم  
بیخشید متوجه سالتون شدم..اگه زحمتی نیست قهوه..

خودمو روی مبل که درست زیر تابلو قرار داشت انداختم و مجله ای از روی میز کناری برداشتم و شروع به ورق  
زدن کردم بعد از گذشت لحظاتی نه چندان طولایی ان خانوم زریبا و برازنده که هنوز نامش را نمی دانم با دو فنجان  
قهوه که عطر خوشش مشامم را نوازش داد خفته ام را به خرناس کشیدن دعوت کرد روبرویم نشست شاید بیرا این  
که حرفی زده باشد و ر کمی کرده باشد تا سکوت سکوت سنگین حاکم بر اتاق را بشکند از من سوال کرد : راستی  
هنوز من اسم شما رو نمی دونم ؟ فضولی که تلقی نمی شه اگه بخوام خودتونو معرفی کنید:

منم که منتظر هم صحبتی با او بودم بنابر این از خدا خواستم مجله را بستم مشتاقانه به وسالش پاسخ دادم:

خواهش میکنم .بالاخره باری ادامه ی هر گونه صحبتی اول باید به هم دیگه معرفی بشیم

مینو هستم مینوی مهدوی .به چشمان خوش فرم و خوش رنگش نگاه کردم چون ساکت دیدمش امه دادم:  
چندماهی میشه درسم تموم شده یکی از استتادای دانشکده که گویی از دوستان نزدیک دکتر فروزان هستن توصیه  
کردن برای مشغول شدن به کار به دفتر شما مراجعه کنم.....حالا هم که میبینید منم دختر حرف گوش کنی بودم و  
به موقع صبح علی الطلوع حاضر شدم.....

دوباره سکوت بود و سمکوت ومن باز بریا این که بر این سکوت ازاددهنده غالب شوم پرسیدم: منم بعد از این

سخنرانی غرا هنوز اسم شما رو نمی دونم فضولی که نیست؟

خندهی دلنشینی صورت مهربانش را پوشاند دندان های زیبا و ردیفش جذابیتش را دو چندان میکرد:

معلومه خیلی دختر زبل و تیزی هستی حرف خودمو به خودم بر میگرددونی .منم دیبا هستم دیبای داریان منشی دکتر  
فروزان .هر چند نه..منشی چیه بهتره بگم اچار فرانسه این دفتر به اصطلاح وکالت هستم  
با به صئا در آمدن صدای زنگ خانوم داریان ای همون منشی دفتر به ساعت مچی اش نگاهی کرد و در حالی که به  
طرف در میرفت با خود زمزمه کرد:

باید خودش باشه مثل همیشه وقت شناس و منظم

با این که ادم راحت و به قول معروف ریلکسی بودم اما بازم ضربان قلبم تند تر از لحظاتی قبل شد البته فکر نیم کنم  
ان چنان غیر عادی بشاد به ره حال ممکنه ایندهی شغلی و اجتماعییم که دارای حائز اهمیت ویزه ای برایم بود در  
همین مکان رقم زده شود

با صدای زنگ دار و مردانه ای که به گوشم خورد نگاهم را به در دوختم و با خود فکر میکردم همچینم خانوم دکتر  
ما وقت شناس نیست مثل این که مراجعه کننده.

اما ناگهان به زمین میخکوب شدم این دیبا بود که گفت:

سلام دکتر..مثل همیشه سر وقت و به موقع رسیدین.

هنوز صاحب صدا را نمیدیدم ولی دوباره طنین مردانه صدایش به گوشم خورد :

میددونیی که دیبا این دفتر و پرونده های مختلف تنها سرگرمی های من هستن باور کن اگه ورزای تعطیل هم حاضر  
بودی بیای دفتر منم بدون برو برگرد می امد

چقدر در دل از دست این خانوم خانومای داریان حرص خوردم...اخه نمی تونست زودتر به من بگه با یک اقا طرف

هستم نه خانوم....دیدش هزار دفعه خانوم دکتر خانوم دکتر میبندم بهم هیچی نگفت فقط لبخند موزیانه تحویلیم داد



دکتر خانوم مهدوی منتظر تون هستن  
 جشمانم هنوز پایین را میکاوید اما از جا بر خاستم و سلام کردم  
 سین سلامش را به سختی شنیدیم ولی بعد از  
 چند لحظه دوباره صدای امرانه و زنگ دارش در گوشم طنین انداز شد:  
 پنج دقیقه دیگه خانوم رو راهنمایی کن تو اتاقم  
 از پشت سر نگاهش کردم از برخوردش اصلا خوشم نیومد قد بسیار بلند و پالتوی مشکی و بسیار شیکی که هیکل  
 مردانه اش را به رخ میکشید نظرم را جلب کرد وقتی از رفتن دکتر مطمئن شدم رو به منشی کردم و گفتم:  
 خانوم دیبا یا به قول خودتون اچار فرانسه شما همیشه همه رو سر کار میذارین یا منو هالو فرض کردین؟  
 برخلاف تصورم به جای هر عکس العملی بلند خندید و گفت  
 نه ..نه باور کن اشتباه میکنین اصلا مساله ی سر کار گذاشتن و یا زبونم لال هالو گیر آوردن نیست . کمی مکث کرد و  
 بعد با لحن خودمونی و صمیمانه تری ادامه داد؟  
 باور کن مینو جون از همون لحظه ای که در و به روت باز کردم به قدری خالصانه و به دور زار رنگ و ریا بودی که  
 واقعا به دلم نشستنی شاید هوای یه شوخی ساده کردن با تو به سرم زد از رنگ گرم و دوستانه ش خرسند شدم:  
 شوخی..اما ما که با هم شوخی نداریم. یعنی تو با همه به این سریع وسیری رفیق میشی؟ و یا..  
 به ططرفم امد و دستش را روی دهانم گذاشت:  
 این قدر بدبین نباش بذار رو حساب خوبی خودت دختر ...زود مهرت به دلم افتاد فکر میکنم مهره ی مار داری مینو  
 خانوم  
 لبخند مهربانانه ای به رویش زدم همیشه به همین شکل بود هیچ کدورتی از کسی به دل نمی گرفتم  
 وقتی چشمم به این آقای دکتر غول پیکر تون افتاد باور کن هول شدم حالا فکر میکنه با چه دست و پاچلفتی رفته  
 بابه صدای در امدن زنگ تلفن دیبا گوشی را برداشت و بعد از این که نمی دانم از ان سوی سیم چه شنید با دست به  
 من اشاره کرد که به اتاق دکتر بروم  
 قبل از رفتن توصیه نامه ی استاد را که داخل پاکت بود از کیفم در اوردم و بعد از نواختن تقه یا به در وارد اتاق شدم  
 تاریکی اتاق چشمم را از در پنجره ی رو به خیابان با پرده ی کلفت سبزرنگی کاملا استار شده بود بعد از گذشت  
 لحظاتی فضایی نیمه تاریک اتاق بایم عادی شد  
 اتاق بزرگی که مبلمان کتابخانه و در مجموع تمام وسایل ان نمی توانم بگویم بسیار زیبا اما کاملا به نظر میرسید بی  
 نهایت گران قیمت بود  
 قالیچه ای نسبتا بزرگی وسط اتاق خوش اب و رنگی اش رابه رخ میکشید حتی در ان فضای نیمه تاریک  
 میشه بگین چند ساعت میخوایهد همان جا بایستید و اطرافتان را مرور بررسی قرار دهید؟  
 به طرف صدا برگشتم درست پشت به جایی که یاستاده بودم میز کار نیم دایره ای بایک صندلی پشت بلند و چراغ  
 مطالعه ای که تنها نور اتاق به ان وسعت محسوب میدش روشن بود به ططرفش رفتم موشکافانه نگاه کردنش معذبم  
 میکرد با کشیدن نفسی عمیق اعتماد به نفس از دست رفته ام را مهار کردم نامه را به ططرفش گرفتم و گفتم:  
 سلام من مینو مهدوی هستم و بعد منتظر ایستادم

چراغ بالای سرش را روشن کرد. حتما میخواست نامه را راحت تر بخواند هر چه بود با دیدن روشنایی محسور شده رهایی پیدا کردم

دکتر فروزان نامه را میخواند و حال این من بودم که او را موشکافانه مورد بررسی قرار دادم انبوه موهای زبیتونی رنگش که ماهرانه پیرایش شده بود و گردن بلند و خوش فرمش را میپوشاند چشمانی که نمی دانم چه رنگی بود اما در پناه مزگان بلند و مشکلی اش محسور بود در صورت استخوانی و افتاب سوخته شا غم نهایی را حکایت میکرد نمی دانم چرا اما یک لحظه دلم برایش سوخت پس خانوم مهدوی شماييد؟

از شنیدن صدای محکم و گیرایش از دنیای افکار بی ربطم بیرون امدم از خیره خیره نگاه کردنش خجالت کشیدم کمی خودم را جمع و جور کردم و ناخود آگاه به زمین چشم دوختم درست مثل شاگردان شیطان و درس نخوان که مورد مواخذه قرار گرفته است فقط نتوانستم زیر لب و زمزمه اور در جوابش بگویم بله دوباره صدای رگه دارش در اتاق طنین انداز شد

دیشب استاد با من تماس گرفت و از دانشجوی سوگلی شون که گویا شما هستيد خیلی تعريف کرد و در حقيقت ميتونم بگم سفارش تونو کرد

از شنیدن حرفاش کمی جرات و جسارت گم کرده ام را باز يافتم دوباره صدای بم و گرفته اش که کاملاً با نگاه غمگين و پر از حسرتش هم خوانی داشت به گوشم رسید

چرا ايستاده ايد لطفا بنشينيد بايد راجع به کار در اين دفتر توضيحاتی را بدم بدون چون چرا روی صندلی که درست رو به رویش قرار داشت نشستم قبل از هر گونه صحبت از جعبه ی مثبت کاری شده ی روی میز سیگاری برداشت و در گوشه ی لبش جای داد با فندک طلایی و ظریفی که از جیب کتش بیرون آورد روشن کرد و پک عمیقی به آن زد وقتی دود حلقه را رقصان در هوا پیچید ناخود آگاه سرفه یا لجوج بیخ گلویم را گرفت بدون معطلی سیگار تازه روشن شده اش را محکم در زیر سیگاری فشرد و با ابروان در هم گره خورده شا متذکر شد:

اولین نکته مهم شما بیاد به دود سیگار عادت کنید چون من هرگز قصد ترک کردن اون رو ندارم

برای این که خودم را از تک و تا نیاندازم با لحنی امیخته با تعجب گفتم:

سرفه ی من بری به دود سیگار شما نداشت اب دهان توی گلویم گره خورد

شما تتو خاموش کردن سیگارتون به گمانم کمی عجله کردین

حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

کار در این دفتر ممکنه سنگی بباشه ولی باید سعی کنید از پس اون بر بیاین درحقيقت بیاد بگم من اصولا سر و کله زدن با کارمندای متنوع رو ندارم در مجموع نمی خوام این مکانو به یه دفتر وکلا تبدیل کنم بنابر این نیاز به کسی دارم که تشخیص بده چه نوع پرونده هایی رو بایدی روش کار کنیم و چه پرونده هایی رو باید عطاشو به لقاشو بخشید و تازه کار اصلی بعد از این شروع میشه تحقیق بررسی تجسس و تفحص روی پرونده اعم از مدعی و مجرم انجام دادن کارهایی که مربوط به دادگاه میشه گوش کردن جز به هر دو طرف خواهان خوانده و مطالعه و دقت زیرکانه و هوشیارانه...

اگر میخواستم سکوت کنم احتمالا حالا حالا ها از وظایف من میخواست داد سخن بگوئید بنابر یان باجسارت هر چه تمام تر گفتم:

پس لطف بفرمایید و بگین به یه اچار فرانسه نیاز دارین نه یه همکار

نگاه تیز بینش را در چشمانم دوخت

اگه تصور شما اینه...باشه پس من به یه اچار فرانسه نیاز دارم به دلایلی که به خودم ربطط داره.. حالا شما اعتراضی دارین؟

دلیلش را نفهمیدم نتونستم جواب در بدم شاید البته که نه.....حتما به این دلیل که استاد مهر تایید رو رو از هر نظر به دکتر فروزان زده بود پس صلاح دیدم خیلی مختصر و مفید جواب دادم:

به هیچ عنوان فکر میکنم از پس کار بر خواهم امد

همان طور سرسخت و مغرورانه گفتم:

اینده شما نشان خواهد داد ....بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

شما یک ماه به طور آزمایشی کار میکنید ممکنه به این نتیجه برسید که موندن در این جا چنگی به دل نمی زنه ..سکوت سنگینی برقرار شد و این من بودم که ان را شکستم کاملا به امتحانش میارزه حالا از کی میتونم کارمو شروع کنم

از همین اموزر خانوم داریان راهنمایتون میکنن هم دفتر کارتونو نشونتون میدن و هم پرونده های کاری رو در اختیارتون میذارن

کیف را از ریو میز برداشتم و با تشکر زیرلبی که کردم از اتاق بیرون امدم  
فصل پنجم

امروز دقیقا دو ماه و نه روز است که در دفتر دکتر فرزاد شروع به کار کرده ام اما نه او هنوز حرفی از رفتن و یا ماندنم زده است و نه خودم منتظر بودم خودش به حرف اید یا بخواهم بمانم و یا عذر مرا بخواهد در رفتار و برخورد هایش غرور و خود خواهی خاصی به چشم میخورد که نمی توانستم در برابرش ان گونه که بیانگر شخصیت واقعی ام است عرض اندام نمایم و این چقدر برایم زجر اور و یا شاید قابل تحمل است دو گزینه ی مثبت مرا کار دفتر فروزان کرد اول محیط سالم و رفتار دور از هر گونه الودگی و هرزه گی دکتر و ادم هایی که در رفت و امد در ان مکان بودند و گزینه ی دوم خوش قلبی صمیمیت و بی غل و غشی که خانوم داریان یا بهتر بگویم دیبا داشت باوجود فاصله ی سنی نسبتا زیادی که بین من و دیبا وجود دارد اما برخوردهای مهربانانه اش مرا به خود وابسته کرده بود ووری که هر روز در خانه بامادر از خوش فکری سلیقه و خلاصه همه ی خوبی های او صحبت میکردم و مغادر چقدر مشتاق دیدنش بود ولی به او توضیح دادم تا تثبیت شدنم در ان جا نباید صمیمیت بیشتری به وجود اید زمستان کوله ابر پر از خاطرات زشت و زیبایش را میبست تا جای خود را به بهار فرح بخش و با راوت بدهد با وجود نشانه های فصل سرما بوی عید و نوروز به مشام میرسید عاشق و بی قرار زمستانم اما شنیدن صدای زنگوله های پای بهار از دور دست ها وجودم را به وجد میاورد و توانم در هر کاری مضاعف میشود چه احساس شاد و غیر قابل توصیفی

امروز با مادر قرار گذاشتم بعد از پایان ساعت کاری بدون اتلاف وقت سر ساعت مقرر یکدیگر را ببینیم اقا بزرگ از مادر خواسته بود که خرید شیرینی و سور و سات عید را برایشان تهیه کنیم اخه هر سال وظیفه ی خرید وسایل نوروز

به عهده ی عمو مجید بود اما امسال به خاطر نبودن خانواده ی عمو در تهران قرار شد من و مامان این مسولیت را به عهده بگیریم

مثل هر روز دیبا زودتر از من در دفتر کار حضور داشت بوی چای تازه دم کرده و نون تازه که هر روز صبح غلام سرایدار ساختن میخیرید مشامم را نوازش داد با صدای بسته شدن در صدای دیبا از آشپزخانه بلند شد :  
بدو که به موقع رسیدی چای تازه دم نون داغ و برشته پنیر تبریز منتظرت هستند پالتو را از تنم در آوردم و ان را به چوب لباسی اویزان کردم و سریع خود ار به آشپزخانه رساندم با دیدن بخار که از روی فنجان چای بلند میشد دلم ضعیف رفت بریا خوردن صبحانه پس با گفتن سلامی تند ی عجلوانه پشت میز نشستم و در حالی که تکه ای از نان را میکنم گفتم:

حالا از کجا میدونستی منم خانوم خانوما

دیبا پشت میز درست رو به رویم نشست و پاسخ داد:

از همون جایی که بعد از هفته ها کار در کنار هم بدون برو برگرد تو بعد از من وارد دفتر شدی

بی خیال لقمه درون دهانم که کاملا فرو نبرده بودم گفتم:

و بعد از من آقای دکتر اخمو و مغرور درسته دیبا نه؟

فنجان چای را روی میز گذاشت احساسم نهیب زد که از حرفم چندان خوشش نیامد گویی حرفی را میخواست بازگو کند اما تردید داشت بنابراین ازش سوال کردم: مثل این که از حرفم دلخور شدی هان؟

گفت: دلخور که نه...اما

دوباره رگه های تردید را در نگاهش خواندم از گفته ام پشیمان شدم اولین باری بود که راجع به دکتر صحبت میکردم:

اما چیی؟

چهره اش بار دیگر بشاش شد و لبخند روی لبانش نقش بست:

دلخور نشو مینو خانوم اما دوست پشتت برادر عزیزم حریف...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که اب دهانم راه خود را گم کرد و من بیچاره را به سرفه انداخت وقتی توانستم بر خود مسلط شوم گیج و مبهوت نگاهش کردم خنده ی شینت امیزی صورتش را رد بر گرفت با لحن امیخته با شوخی که البته بوی جدی و بدن از ان به مشام میرسید گفت:

جوری نگاهم میکنی انگار نه انگار دو ماه و اندی است که با من همکاری ...

یه فکر خوب میخوای از اول اول خودمو معرفی معرفی کنم:/

من باز هم چنان سکوت کردم او ادامه داد:

سکوت علامت رضا است...باشه پس گوش کن این جانب دیبا داریان...از عصبانیت خونم به نقطه ی جوش رسیده بود در حد امکان سعی کردم ادب و و نزاکت را رعایت کنم بقیه اش دستت خودم نبود اجازه ندادم جمله اش را کامل شود میان حرفش دویدم :

درست یمشونم تو می خوای بگی فرزند فروزان برادر دیبا داریانه....

عجب شوخی احمقانه ای ...خیلی هالو فرضم کردی خانوم عزیز

با خونسردیه هر چه تمام تر ادامه داد:

چه پیش داوری عجولانه ای خانم وکیل تو کارت دفاع کرده نه تهمت زدن تو از کجا تشخیص دادی که من تصور کردم هالویی؟..منتظر جواب هستم؟ با صدای بلند تر از قبل گفتم

اتفاقا میخوام جوابتو بدم از اون جایی که تو دریانی و اون فرزانه از اونجایی که توی این مدت به قول خودت همکاری اشاره یا به این نکته نکردی از اون جایی که....

صدیا او وادارم کرد تا سکوت کنم فرصت را غنیمت شمرد و بدون معطلی گفت: خیلی خوب بسه دیگه....نمی خواد بیشتر از این برام دلیل و برهان بیاری بهتره گوش بدی که جای هیچ گونه اعتراضی برات باقی نمونه

اگه من دریانم و اون فرزانه مساله بغرنجی نیست دختر خوب اون پدرش فرهاد فرزانه و پدر من علی دریان است و اما نکته اصلی همین جاست مارد هر دوی ما فروغ سلک است حالا دید مساله قابل هضم و درکه و اما اگه تا به امروز حرفی نزدم فقط به دلیل این بود که پیش نیومده بود تا بخوام در مورد این موضوع حرفی بزنم

صدای ندان قروچه ام را به وضوح میشنیدم تمام حرصم را رد صدایم ریختم و گفتم: عجب مارمولکی هستی دیبای دریان

پقی زد زیر خنده و گفت:

چه اصطلاح بامزه ای حالا چرا مارمولک؟ طفلکی چه حیوون بی ازار و اذیتی

از پشت میز بلند شدم و به طرف در رفتم قبل از خارج شدنم به طرفش برگشتم و با خونسردی ساختگی سعی کردم بر وجودم مستولی شوم پاسخش را این گونه دادم

میدوین چرا مارمولک؟ برای این که این حیوون چندش اور و غیر قابل تحمله

بدون این که منتظر عکس العملش شوم به طرف اتاق کارم رفتم اما هنوز کاملا وارد اتاق نشده بودم که صدایش به گوشم خورد:

میشه به یه وسال این مارمولک چندش اور جواب بدی؟ اصلا براش مهم نبود پاسخم چیست چون بلافاصله در ادامه ی سوالش سوال دوم را طرح کرد:

رچرا یان همه برات مهمه؟ چرا تا این حد عصبانی شدی؟ حالا بر فرض این که همون روز اول میفهمیدی من و فرزانه خواهر و برادریم چه فرقی به حال تومییکرد

راستیچه اهمیتی داشت؟ ازسوال دیبا جا خوردم چرا که خودم هم از جوابش عاجز بودم؟ واقعا چه ربطی به من داشت خواهر و برادر بودن این دو؟ شاید نسنجیده عمل کردم؟ البته شاید که نه حتما بر خوردم عاقلانه نبودم اما نباید الان مثل مالباخته ها این وسط بایستم و بر و بر اونو نگاه کنم بنابر این گفتم:

پر واضحه خواهر و برادر بودن تو دکتر هیچ تاثیری به حال من نداره اون چیزی که منو از کوره به در کرد رفتار موزیانه تو بود یادته روز اول وقتی به دفتر اومدم و گفتم با خانوم دکتر فروزان کار دارم تمسخر امیز نگاهم کردی اما به رویت نیاوردی دکتر اقااست نه خانوم و باعث شدی توی جلسه ی اول به خاطر سو تفاهم اسمی مثل دست پا چلفتی ها برخورد کنم

از شنیدن حرفام با صدای بلند خندید:

اولا اگه تابلوی روی در ورودی رو می دیدی البته با تیز هوشی نوشته بود دفتر وکات ف. فروزان پس سهل انگاری خودتو به پای من ننویس درثانی اگر به روت نیاوردم به خاطر اینم بود که بهت هشدار بدم برای این که بتونی در آینده وکیل موفق باشی باید به محیط اطرافت هوشیارانه بنگری و از هر نکته ای ولو بی اهمیت ترین موضوع

سرسری و باری به هر جهت نگذری تو حتی به این موضوع عاقلانه نگاه نمی کنی و برداشت اینه که من خواستم تو رو مسخره کنم

حرفاش به نظر صادقانه و منطقی بود بنابراین گفتم:

باشه تا این جای قضیه حق باتو اما حلا که تو با همه ی قضایا منطقی بر خورد میکنی بگو ببینم تا به امروز این همه من و تو تنها بودیم چقدر من برات حرف زدم از خانواده ام گفتم گفتم از پدرم که هرگز ندیدمش از مامان از اقا بزرگ خانوم جون و حتی از هرمز عاشق پیشه برات حرف زدم اماتوی این مدت از من دریغ کردی دوستت من موضوع به این سادگیو رو که من و تو با برادرت همکاریم راستش از تو داری و برخورد موزیانه ات ناراحت شدم نه ارتباط نسبی که با دکرته داری

بریا کشار نشدن مساله ترجیح دادم صحبت رو در همین نقطه به پایان برشانم پس در ادامه یحرفم رو به دیبا کردم و گفتم:

بهتره این بحث به قول تو بی ارزشو همینجا تمومش کنیم فکر میکنم این طوی بهتر باشه دیبا عجولانه به رفم امد و گفت:

منم اب تو موافقم اما...اجازه بده بگم نمی دونم چرا یان موضوع رو ازت پنهان کردم ولی به ره دلیل که بود ابور کن نیم خواستم دستت بندازم تیو این مدت صداقت و بی ریایی تو بهم ثابت شده ..پس دلم میخواد اگه زام ناراحت شدی معذرت خواهی منو بپذیری...همین

و بدون این که منتظر پاسخی از من بشاد به طرف میز کارش رفت من هم بعد از لحظه یا درنگ به اتافقم رفتم و در را پشت سر خود بستم احتیاج مبرمی به تنهایی و سکوت داشتم دوست داشتم حتی برای پنج دقیقه هم که شده افکارم را متمرکز کنم بی مهبا با خودم را ریو صندلی انداختم و چشمانم را ریو هم گذاشتم واقعا چرا از دیبا ناراحت شدم؟ و یا چرا دانستن و یا ندانستن موضوع برادرش بیادبرایم مهم باشه ؟ از همون روز اول فکر میکردم دیبا و دکتر رابه ای غیر از خواهر و برادری دارن در حقیقت یه جورایی فکر میکردم نامزد هستند و یا شادی تاهز عروس و داماد شاید به خاطر تفاوت اسمی که با هم داشتند با روتبط صمیمانه شان این فکر در من قوت گرفت اما... امروز با معلوم شدن این واقعیت رابطه ی ان ها...نه ...نمی تونم حداقل به خودم دروغ بگم ..اره ....من زا یان که بین این دو رابطه ی عاطفی ان گونه که من فکرش را میکردم نبود خوشحال شدم.... خیلی هم خوشحال شدم حالا چرا؟ از بیان دلایلش حتی برای خودم دلم یملرزد

بهتر دیدم با چند پرونده ای که روی میز جا خوش کرده سرگرم شوم نمی خواهم مغزم جولانگاه رویاهای عبث و بیهوده ام شود هنوز اولین پرونده ار باز نکرده بودم که دصای ضربه ی در و بعد از ان وارد شدن دیبا رشته ی افکارم را پاره کرد چهره اش شاد و خندان بود بر عکس دکتر که همیشه حاله یا از غم نگاه و صورتش را در برگرفته بود شیطنت و بازیگوشی خاصی در حرکات و چهره ی دیبا هویدا بود همین خصوصیات او را کمتر از سن واقعی اش که سی و چهار سال بود نشان میداد با لحن صمیمی و گرم همیشگی اش گفت:

مینو جون دکتر اومده پرونده هایی که باید بهشو رسیدگی میکردی رو یمگیره

انگار نه انگار چند لحظه پیش درگیری لفظی بینمون در گرفته بود و این شان دهنده ی نبودن هیچ گونه بغض و کینه ای در وجودش بود البته منم ادم بد قلق و کینه ای نبودم درست مثل مادر بنابراین من هم رویش لبخند زدم و رد جوابش گفتم:

تا پنج دقیقه دیگر پرونده ها را میبرم پیششون...خوبه

دیاا پس زودتر که ینم ساعت دیگه یمهمون مشترک دایرن

تعجب کردم مهمون مشترک ..هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم وقتی دیا نگاه متعجبم را دید قبل از هر سوالی خودش پاسخ داد

اره مهمون مشترک منظورم همون استادتونه استاد جلال الدین...

با خوشحالی گفتم: چه جالب اما استاد...و چطور دشه میاد این جا

دیا گفت والله...چطورشو نمی دونم اما همین چند دقیقه پیش زنگ زد به فرزاد گفت میاد دفتر

اولین بار بودکه اسم کوچیک دکتر رو از دهانش میشنیدم همین کافی بود تا دل در سینه ام بلرزد و همین لرزش مرا میترساند

هی کجای کاری زودتر به کارت برس تا مهمونت نیومده

دروم پر از هیجان بود اما سعی کردم خونسردی برچهره ام حاکم شود لبخند ساختگی زدم و گفتم:

دیا خانوم اگه شما تنهام بذاری میفهمم بیاد چی کار کنم دختر خوب

بدون چون و چرا از اتاقم بیرون رفت ومن هم بدون وقفه ...بدون این که اجازه ی هر گونه خیال بافی را به ذهنم بدهم چند پرونده ای را که بررسی کرده بودم زیر بغل زدم و به اتاق دکتر رفتم وقتی رو به رویش روی صندلی نشستم حس غریبی سراسر وجودم را در برگرفت حسی غریبانه بود اما شیرین و گرم .....وقتی از من سوال کرد:

با شاکیان پرونده صحبت کردین؟ ایا به نتیجه مثبتی رسیدید؟

گویی تمام کلمات زا ذهنم خارج شده بودند و گنجینه یلغاتم خایل زا هر گونه کلمه ای بود دوباره همان مینوی دست و پا چلفتی شده بودم که روز اول با او برخورد کردم چه احساس بد و خالفی از هر گونه اعتماد بنفس کاش هنوز فکر میکردم او و دیا نامزد یکدیگرند چون حسی را که از روز اول با او برخورد کردم چه احساس بد و خالی از هر گونه اعتمادبنفسی کاش هنوز فکر میکردم او و دیا نامزد یکدیگرند چون حسی را که از روز اول توانسته بودم درون قلبم به خوبی مهار کنم به ناگاه سر باز کرد و مانند خون گرم در رگ هایم به جریان در آمد مبارزه ی سختی بود اما نتوانستم بر ان غلبه کنم اما الا...این من هستم که شاهد مغلوب دشن عقل ببر احساسم بودم صدای زنگ دار و گرفته اش تلنگری زد به افکارم

مثل یان که متوجه سوالم نشدید؟ اگه ..

نباید ضعف نشون بدهم بنابراین میاان حرفش رفتم و جواب دادم:

اتفاقا سواتون واضخاولین پرونده را رو به رویش گذاشتم و ادامه دادم: د رمورد این پرونده بعد از صحبت های زیادی کهب ا شاکی داشتم بالاخره راضی شد در مقابل بخشش مهریه و نفقه حضانت دخترشو از همسرش بگیره

دومین پرونده را به او دادم:

فقرار بر این شد که به طور آزمایشی دو ماه دیگه با هم زندگی کنند و اگر توی این مدت به نتیجه مطلوبی نرسیدند به طور توافقی از هم جدا شوند و اما در مورد این اخری متاسفانه نتونستم به نتیجه ی خوبی برسم شاکی به هیچ وجه موضع خودش را از دست نمی دهد و ازراننده یخاطی فقطدیهه ایکه دادگاه مشخص کره میخواهد به قول خودش نه یک ریال کمتر ونه یک ریال بیشتر بعداززیرو رو کردن یکیکی پروندها هم ان طور که هنوزنگاهش روی انها سرگردان بود گفت: خیلی خوب پس پرونده اول را به اتفاق خودشون به دادگاه میبرین تا مراحل قانونی اش طی



بشه دومی رو هم فعلا بایگانی کنید تا بعد در موردش تصمیم گرفته شود و در مورد این یکی یک قرار با شاکی برای فردا بعد از ظهر بذارین بینم میتونم کاری کنم یانه؟

هنوز نگاهش پایین بود گویی ای با خودش حرف میزد و یا با دیوار انگار نه انگار کسی رو به رویش نشسته تمام حرکات و رفتارش غرور و تکبرمیباید چهره مردانه شا با ان سیبیل بلند و پر پشت که خشونت را ناخواسته مهمان صوررتش کرده بود به این غرور و تکبر کمک میکرد ترجیح دادم ان فضای سنگین نفس گیر را هر چه زودتر ترک کنم بنابراین پرونده هایی کذایی را از روی میز برداشتم و بدون کلمه ای حرف به طرف خارج رفتم هنوز کاملاً در را باز نکرده بودم که با شنیدن صدایش به عقب برگشتم صورتش رو به من بود اما نگاهش هنوز رمیده و گریز پای در ضمن استاد تا دقایقی دیگر تشریف میارن دفتر ایشون تاکید داشتند شما رو هم ببینند با تردید و دو دلی پرسیدم:

منو برای چی؟

اوهم بدون مکث پاسخ داد:

میتونید هر وقت ایشون اومدن را خودشون پیرسین

وای که واقعا به قول خانوم جون با یه من عسل هم نمیشد خوردش چه گوش تلخ و بی احساسا ادم وقتی غریبه یا رو دو بار بینه بریا دفع یسوم نگاه دوست ئ اشنایی به او میاندازه اما دریغ یک کلام دلگرم کننده ای که بعد از مدتی کار کردن هر ریسی به مرئوس خود دارد حرف ها حرکات و و برخورد هایش بریام علامت و سالی بیش نبود ترجیح دادم ذهنم را خالی از افکار او کنم دقیقاً کاری را که تا روز قبل انجام میدادم و و از ان پس به خوبی برآمده بودم از اتاقش بیرون ادم و رد را پشت سر خود بستم دیبا مثل اکثر مواقع پشت میزش نشسته بود و سرگرم نوشیدن شیر قهوه بود نوشیدنی مورد علاقه اش به جرات میتوانم بگویم دو هفته یک بار یک قوطی متوسط قهوه میخرید که فقط هم مختص به خودش بود من که از طعم قهوه اصلاً خوشم نمی آمد و دکتر هم اکثراً یا نسکافه میخورد و یا چای پر رنگ بالایی سرش رفتم و گتم

تعجب میکنم توی قهوه چه خاصیتی دیدی که یان همه به خوردنش از خودت علاقه شنون میدی؟ می تترسم یه بلایی سر معده ات بیاری دخرت؟

فجان قهوه اش بر عکس توی نلبکی گذاشت مثل همیشه میخواست فالشو بگیره و با لبخند کم رنگی که معلوم بود از سر بی حوصلگی بر کنج لبش جا خوش کرده گفت:

از بابت من نترس دوست خوب بادمجان بم افت نداره من پوست کلف تر از این حرفام که با دو تا فجان قهوه خردون آسیب بینم

به چشمان عسلی رنگ برجسته اش خوب نگاه کردم با وجود ان که هیچ شباهتی بین این دو خواهر و برادر وجود نداشت خوب که نگاه میکنم یک نقطه ی مشترک در ره دو میبینم ..اره درسته غم پنهانی که رد نگاه هر دو خانه کرده بود قدر دوست داشتم کنار این دختر زیبا و دوست دانتی مینشستم تا برایم حرفی بزند شاید بتوانم شیشه ی مه گرفته ی چشمان به انتظار نشسته اش را بشکنم و زیبا ترین اینه ها را جایگزین ان کنم باش شنیدن صدای زنگ در چشمانم میخکوب شده ی من و دیبا از کنار هم گذشتند بدون ان که منتظر شوم تا فخری خانوم نظافتچی که هفته ای سه روز به دفتر میامد را باز کند خود را به پشت در رساندم انرا گشودم از دیدن کسی که رو به رویم قرار دشات هر چند منتظرش بودم اما نیم دانم چرا باز هم تعجب کردم به همان اندازه از دیدنش خوشحال شدم با

صدای نه چندان کوتاهی گفتم: سلام استاد... شما کجا... این جا کجا؟ چقدر از دیدنتون خوشحالم ..استاد با خنده ای که از اعماق وجودش بر میخواست گفت:

سلام دانشجوی همیشه خندان و در ضمن به گمانم من یان دفتر وکالت رو به شما معرفی کردم حالاتوب ه من میگی شما کجا و این جا کجا؟

گفتم درسته اما توی این مدت هیچ خبری ازتون نشد حتی تلفنی هم با هم صحبت نکردیم اخم شیرینی گکرد و گفت: خوب این دیگه زامعرفت شماست ر ثانی میشه بگی تا کی میخوای منو روی پا نگهداری و ازم باز خواست کنی؟

ای وایزراست میگفت چقدر از رفتار خود شرمنده شدم از جلوی در کنار رفتم و عجلوانه گفتم: شرمنده استاد باور کنین به حدی از دیدنتون ذوق زده شدم که.... جمله ام را قطع کرد و گفت:

اره جونم میدونم به حدی از دیدنم ذوق رده شدی که گفتمی همون پشت در خستگی در بیاورم... شوخی کردم دخترم

از صدای گفت و شنود ما دکتر از اتاقش بیرون آمد با دیدن استاد به طرفش رفت و صمیمانه در اغوش یکدیگر فرو رفتند دیبا جعبه ی بزرگ شیرینی را از دست استاد گرفت و در آشپزخانه به فخری سپرد همگی به طرف اتاق رفتند و من همان جا کنار در ورودی ایستاده به انها نگاه می کردم که استاد به رفم برگشت خود را از حلقه بازوان دکتر رها کرد و یک قدم به سمتم آمد و گفت:

غریبی میکنی دخترم در اصل تو اینجا صاحبخانه هستی و من میهمان رو به دکتر کرد و پرسید: غیر از اینه رفزاد؟

شاید بریا اولین بار ... شاید نه .. حتما برای اولین بار بود که نگاهش را در چشمانم احساس کردم: حتما همین وره که شما میگویید بفرمایید خانم مهدوی

به اتفاق وارد اتاق کار نیمه تاریک با پرده های کیپ تا کیپ کشیده دکتر شدیم؟ استاد در ابتدا عینکش را را جا به جا کرد و دقیق و کنجکاو به اطراف نگریست و با شگفتی روی شانه ی دکتر زد و گفت:

ایین جا که زیادی از حد شاعرانه اس تو توی این اتاق که یه کمی شبیه سلول های انفرادی اما بزرگتر از ان است چوری کار میکنی ؟ اگه به من یه همچین کلاسی با صد تا دانشجوی پر سر و دصا بدن به جای درس دادن و سر و کله زدن با بچه ها میرفتم با خیال راحت یه گوشه ی کلاس میخوابیدم

به طرف پنجره ی رو به حیاط رفت رد حالی که مییگفت: فرزاد جان اتاقت خیلی انرزی منفی دراه پرده را کنار زد و به طرف پنجره ی دیگر رفت و پرده این را هم کناری زد و دامه داد : خود نور و روشنایی به انسان انگیزه کار و زندگی میده اونوقت تو با یان همه پرونده که همش غم و غصه ی مردمه یه گوشه ی اتاق تاریک نشستی و به خیال خودت میخوای مشکلات مردمو حل کنی

با کنار رفتن پرده های کلفت و تیره شکل و شمایل اتاق و وسایل ان تازه به خوبی نمایان شد مبلمانی که در نهایت سلیقه و زیبایی انتخاب دشه بود دو تابلو فرش گرانبها زینت بخش دیوار اتاقش بود یکی از انها زیبایی یک روز غم انگیز پاییزی را به نمایش گذاشته بود تک درختی بی برگ در غروب خورشید یک روز دل گیر و دیگری شاخه ی گل سرخی بود که بر روی خاک های کویری بی سر و ته افتاده بود هر دو تابلو در نهایت دل مردگی و انزوا را به

تصویر کشیده بود نمی دانم از دیدن این تابلوها که معلوم بود بی نهایت گرانبه‌تر بود چه لذتی میبرد مثل یان که بیش از اندازه بلا تکلیف و سرگردان وسط اتاق ایستاده بودم چرا که با صدیا استاد به خودم امدم: چرا نمی شینی مهدوی جان

بی اختیار کنار دیبا نشستم گویی در کنار او احساس آرامش میکردم بوی شیرینی تازه و چای خوش عطری که فخری روی میز گذاشت اشتهایم را تحریک کرد پس بدون این که منتظر باشم تتا کسی تعارفم کند ابتدا یک فنجان چای و یک شیرینی برای استاد گذاشتم و بعد از این که سهم خودم را هم برداشتم دوباره کنار دیبا جا به جا شدم هنوز مزه ی شیرینی با دهانم آشنا نشده بود که دیبا با لودگی گفت: ببخشید مینو جون منو فرزاد بی دعوت امده بودیم که مارو تحویل نگرقتی؟ از دیدن لبخند تمسخر امیز دکتر که درست رو به رویم نشسته بود حال بدی بهم دست داد شیرینی دوباره کنار فنجان چای درون نعلبکی گذاشتم و گفتم

ارگ تحویل نرگفتن به یه تعارف نکردن اطلاق میشه چشم به حرفتون گوش میدادم خانوم دیبا درایان سینی چای و شیرینی را برداشتم ابتدا به دیبا تعارف کردم و بعد به طرف دکتر رفتم و بدون این که نگاهش کنم و یا حریف بزنم در سکوت منتظر ماندم: اوهم در حالیکه سرش همچنان پایین بود فقط با گفتن جمله ی ک ممنون میل ندارم مرا راهی جایی که نشسته بودم کرد سعی کردم با خوردن چای بغض گره خورده در گویم را فرو ببرم خوشبختانه استاد سر صحبت را با او باز کرد و بعد از کلی حرف زدن در مورد کار خودش که سال آینده ی تحصیلی بازنشسته میشود و بیاد دور دانشگاه و دانشجویان خط بگکشد رو به من کرد و از دکتر پرسید: خوب فرزاد از مهدوی بگو تونسته امتحانشو خوب پس بده؟ و همانطور که به من نگاه میکردی منتظر جواب داش بعد از مکثی نه چنان کوتاه به حرف امد. و گفت: بله استاد... به همین خلاصگی و مختصر استاد متعجب نگاهش کرد و دوباره پرسید:

همین...بله اتاد یعنی چه؟ میخوام بدونم موندگار هست این جا یا نه؟

دیبا خندید و این بار به جای برادرش او گفت:

خودتون میدنین فرزاد ادم کم حرفیه همین که بله یعنی عالی...فوق العاده استاد گفت:

این که شند جواب دیبا خانوم شغل فرزاد ایجاب میکنه حرف زیاد بزنه خوب یادمه زمان دانشجوییش خیلی بذله گو و شاداب بود توی این چهار پنج سالی که من ندیدمش میشه بگین چه اتفاقی و یا اتفاق ها افتاده که 360 درجه این ادم تغییر رفتار داده

با شنیدن حرف دکتر با جند سرفه ی پی در پی سینه اش را صاف کرد کاملاً معلوم بود دستپاچه دشه و دوست دارد موضوع بحث را کاملاً عوض کند بنابراین خنده ی ساختگی کرد و گفت

منظورم کاملاً روشن و واضح استاد خانوم مهدوی فردی فعال پر انرژی و ریزین و در مجموع مطلوب این حرفه هستند کاملاً به جاست بگویم شخصا از همکاری ایشان در دفتر خوشحال میشوم اما در نهایت انتخاب با خودش است که یا دوست داشته باشن این جا ماندگار بشن یا نه؟

استاد دو دستش را محکم بهم زد و گفت:

مرحبا و افرین پسر خوب همینو باید از اول میگفتی

دیا هم بدون معطلی گفت:

من که گفتم استاد دیدید به بله رفزاد چقدر معنی دشات؟

استاد: هر چی باشه برادر شماس و شما اونو بهتر از من میشناسید ولی این رسمش نیست هر حرفی را باید درست و کامل زد

استاد رو به من کرد و گفت خوب نظر تو چیه مهدوی جان؟

از این که ان جا نشسته و مورد ارزیابی بخصوص دکتر فروزان قرار میگرفتم احساس خوبی نداشتم ترجیح میدادم در ان جا حضور نداشتم شاید ان ها راحت تر با هم صحبت میکردم مثل این که زیادی معل کردم زیرا استاد گفت اووه...یه...اگه بخوان بله اصل کاری رو ازت بگیرن چقدر مردم رو منتظر میذاری دیا که آماده بود تا بهانه ای برای خندیدن گیر بیاورد با صدایی بلند زد زیر خنده

سعی کردم بر خود مسلط شوم روی میل جا به جا شدم و گفتم:

در مرحله ی اول سلامت محیط کار و ادم هایی که باهاشون همکار هستم برام مهم بود که این مساله با تایید شما از ابتدا کاملا برام حل شده بود استاد من دلبسته ی رشته ی تحصیلم هستم خوشبختانه این شغل مغایر با ان نیست بنابراین با اطمینان کامل میگم که خوشحال میشم بتونم در این دفتر به کارم ادامه بدم وقتی صحبتیم به پایان رسید ناخودآگاه نگاهم به دکتر افتاد احساس کردم با شنیدن تمایل در ماندن نفس راحتی کشید...اما نه چرا او نفس راحتی بکشد؟ من نمی ماندم خوب یکی دیگه به حماقت خودم خندیدم چه خوش خیال بودم دیا لبان ظریف و خشو مدلش را جمع کرد در این حالت صورتش حالت بچه گانه و شیرینی به خود گرفت با لحن بغض الود اما ساختگی گفت:

همه حرف هیا که زدی...یعنی در حقیقت بی خیال ما دیگه مینو خانم مهدوی وجود من یکی هیچ نقشی در موندن تو نداشت؟...باشه خانوم بالاخره به روز بهم میبرسیم با نیشخندی که مطمئن بودم پی معنایش خواهد برد گفتم:

البته که وجود تو دوست خوب صصادق رو راست و یکرنگ در تصمیم من نقش بسزایی دشات به حالت قهر پشت چشمی نازک کرد و در جوابم را اینگونه اد: از این همه تعریف و تمجیدات ممنونم دوست گرامی من هم بدون تردید پاسخش را دادم قابل شما را نداشت

از ان روز به عنوان یک وکیل رسمی در ان دفتر ماندگار شدم تمام پرونده بعد از مطالعه ای کوتاه از جناب دکتر زیر دست من یمامد و من با تمام توان پی گیر جز به جز کارها یمشدم قرار بر این شد که حقوق بالایی بریام در نظر بگیرد خوشحال بودم از این که میتوانستم مستقل باشم هر چند از نظر مالی هیچ نیازی به درآمد شخصی خودم نداشتم چون هم پدر به اندازهی قابل توجهی برای من و مادر به ارث گذاشته بود و هم اقا بزرگ و خانوم جون به مناسبت هیا گوناگون که ان هم زیاد بود بریا من هدایای گرانبها و ارزشمند میخریدند مثل همین ماشین مدل بالایی که اقا بزرگ برام خرید و یا دفترچه پس اندازی که خانوم جون به بهانه ی فارغ التحصیلی ام در بانک برام باز کرد و قرار گذاشت هر ماه مبلغ قابل توجهی در ان واریز نماید اما فکر میکنم اگر ده برابر این اموال را دشاتم بار هم در امدی که از دسترنج خود بدست میاورم مزه ی دیگری دارد

فصل ششم

امروز روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشتم واقعا که دنیای عجیبی است دنیای هر پروده باید حل شوی در زندگی افراد تا بتوانی فانوس راهشان باشی شاید من نوعی میتوانستم فریاد رس آنچه باشم که سر راهم قرار میگیرد شاید میتوانستم داد مظلومی را بستانم که دست روزگار او را در برابرم قرار داده است و شاید های دیگر و دیگر.... که میدانستم اما نمی توانستم گره گشایش یا شرم زندگی مجبورم میکرد تا زانوار آنها بی صدا و آرام بگذرم افسوس تنها میتوانم با هچیه ای که هنوز از گلویم برخاسته با باران کلماتی که هنوز نباریده شده و با نوازش هایی که در سر انگشتانم جا خوش کرده زمزمه کنم که: با توام ای دوست با توام ای غریب آشنا با تو میخوام بگویم که هنوز در جاده ی انتظار میتوانی امیدوارانه بنشینی و چشمان غمبارت رابه امان بی کران بدوزی تا شادی میهمان خانه ات شود با تمام خستگی ذهنی و روحی که داشتیم باید حتما ماشینم رو نزد مکانیک میبردم چه بسا همین الان هم منو توی خیابون بذاره بنابراین قبل از رفتن به خانه باید سری به اقا رسول مکانیکی نزدیک منزل عمو مجید بزنم البته راه نسبتا دوری ر باید میرفتم اما خوب ارزشش را داشت زیرا اقا رسول از اون دسته ادم های فنی است که از سر وجدان کار میکند و مهارت خاصی در ایین زمینه دارد شاید به جرات بگویم اگر دستش به ره ماشینیی به قصد تعمیر بخورد هفت هشت ماه و یا حتی بیشتر تضمین شده بود همین خود عمو مجید محال است ماشینش را نزد مکانیک دیگه ببره از وقتی اقا بزرگ برای من به عنوان کادو ماشین خرید عمو همیشه به من توصیه میکنه که: مینو چون اگه میخوای ماشینت همیشه سرزنده و رو پاباشه اگه میخوای صدای موتور باهات حرف بزنه و خلاصه اگه میخوای کلاچ و گاز گوش به فرمونت باشه چاره اش فقط و فقط اقا رسول مکانیکه والحق والانصاف هم که راست میگفت

اقا رسول قبل از این که نگاهی به ماشینم بندازه ازم پرسید:

خیلی وقت این طرفا پیدات نشده بود حالا خودت بهم بگو درد مریضمون چیه تا دواشو ردیف کنم  
سوییچ رو به طرفش گرفتم : اقا رسول این دوست سر به راه تازگیا نفس برای راه رفتن نداره کلی باعث خجالت و سرافکندگی شده

اقا رسول سوییچ رو بالا انداخت و دوباره خودش گفت پرسید:

باعث خجالت چرا؟؟؟

شما که بهت می دونید ادم پشت یه تیز و برو بشینه اونوقت جناب هی ناز کنه که تازه قسمت بدترش که همون خجالت زدگیه جلو زده زیان و دوچرخه تیزپاس

اقا رسول هنوز ماشین ور روشن نکرده بود با صدای تقریبا بلند خندید و گفت:

بابا...بازم خوبه جنابیه...من اگه جای این بنده خدا بودم که به روغن سوزی می افتادم  
با تعجب پرسیدم:

مگه شما میدونین چشه؟

جواب داد: اره عزیز با این ول و تفصیلائی که دادی خوب فهمیدم چه دردشه دواشم پیش خودمه اما ...فقط یه اما داره اینجا

اقا رسول در جوابم گفت: اماش این جاس که ماشینو تا فردا بعد از ظهر باید بسپاریش به من اونم به دو دلیل دلیل اولم این که که وسایل بیاد براش بخرم دلیل دومش این که بیاد یه بازدید درست و حسابی موتورش هم بکنم بعدا میسپارمش بهت دخترم این طوری بهت قول میدادم تا شش هفت ماهی این ططرفا پیدات نشه چطوره

از یان که فاصله ولانی تا خانه را باید بدون ماشین میرفتم کلی حالم گرفته شد اما از ان جایی بهترین پیشنهاد اقا رسول بود پذیرفتم پس در ان هوای لطیف به سمت خیابان رفتم تا به وسیله غیر شخصی خود را به خانه برسانم بوی عید و نوروز بوی گل های بهاری بوی نم بارون بر روی سنگفرش خیابان ها مشامم را نوازش می دهد بهار زمستان را به خواب شیرین دعوت میکند و خودم با ناز و کرشمه زیبایی هایش را به رخ زمین و زمان میکشد مثل همه بهار ررا را دوست دارم و در ان زنده میشوم بهار روح زندگی را در کالبد زمینیان میدمد پس من هم عاشق بهار هستم و در ان جان میگیرم اما مثل اکثر ادمها از پاییز متنفر نیستم پاییز مرگ گل ها و درختان نمی دانم بهار در پاییز متولد میشود و رد زمستان به کمال میرسد

با شنیدن صدای ممتد بوق اتومبیلی سمج دست از سر بهار و پاییز خدا برداشتم توجهی به صدای بوق نکردم منتظر تاکسی بودم تا خودم از هر چه سریعتر به خانه برسانم اما لعنتی ول کن نبود بوق پشت سر بوق...

اهای مینو... مگه نمیشنوی صدات میکنم؟

به طرف صدای اشنا برگشتم درست تشخیص دادم صدای اشنا صدای هرمز بود

هرمز تویی بوق میزنی؟

اره دیگه پس فکر کردی کیه؟ یه ساعته دارم صدات میکنم حواست کجاست مینو؟

شاکایانه به ططرفش رفتم و گفتم:

تو یه ساعته داری بوق میزنی یا منو صدا میزنی اقا؟

با لحن تند من کمی عقب نشینی کرد جواب داد:

منظورم همون بوق زدن بود. اما در اصل هدفم توجه کردن تو به خودم بود

پس میفرمایید هر کی توی خیابون بوق زد بنده بیاد چهار چشمی نیگا کنم شاید اشنایی دوستی و یا فامیلی مثل شما منظورم صدا زدن منه

خیلی خوب دختر عمو جان حق با توه تازه کنار خیابون که نیمشه دعوا مرافعه راه انداخت بیا سوار شو تا برسونت ببقه ی جر و بحث و میذاریم تو ماشین

منو برسونی؟ مگه تو کجا میخوای بری؟ مسیرت به من میخوره؟

با خنده گفت: به خوردن و نخوردنش کاری نداشته باش من میخورونمش حالا بیشتر از یان معطل نکن سوار بشو تا هر چه زودتر بریم

کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم غصه ام بود بدون ماشین خودم چطوری برم خونه حالا به جای تاکسی خدا این اقا زاده رو سر راهم سبز کرد

دوباره صدای او توجهم را به خودش جلب کرد :

زود باش مینو بدجایی ماشین رو نگه داشتی اگه سر و کله ی پلیس پیدا بشه باور کن یه جریمه ی درست و حسابی مهمونشم

خودش سوار شد و ماشینو رو جلوتر آورد و از داخل در را رویم باز کرد همشه از این که با هرمز تنها باشم طفره میرفتم حتی در جمع هم سعی میکردم در تیرس نگاهش به در باشم اما الان در شرایطی قرار داشتم که چاره یا جز پذیرفتن خواشتهی او نداشتم وقتی هرمز اتومبیل را به حرکت در آورد سرم بی اختیار تکیه گاهش را پیدا و چشمانم از فرط خستگی بر روی هم رفت اما صدای هرمز اجازه نداد خواب شیرین به ان راه پیدا کند



نمی‌خ 0وای پیرسی چطوری بی هوا سرو کله ی من پیدا شد؟

چشم‌هایم را گشودم و همان‌ور که زانچره اتومبیل روبرویم را نگاه می‌ردم جواب دادم: چطوری بی هوا سر و کله ات پیدا شد... اره راست میگی چوری بی هوا.

هرمزب 9 طرفمبرگشت نیشخندی زد و گفت

خیلی خوب خودم می‌گم نمی‌خواد ده دفعه سوال خودمو تکرار کنی؟ از سر کار بر می‌گشتم ماشینتو دم مکتیکی اقا رسول دیدم وقتی گفتت سه چهار دقیقه ی پیش رفتی به ططرف خونه اودم دنبالت تا اگه هنوز سوار تاکسی نشدی برسونمت خونه

طفلکی چقدر خودشو به اب و اتیش میزد تتتا بلک من گوشه چشمی بهش داشته باشم اما به خدا اصلا دست خودم نبود هر چه او بیشتر به طرفم تمایل پیدا میکرد من زان بيشر فاصله می‌گرفتم دست خودم نبود نیم توانستم با احساسم مبارزه کنم و او را جبور به غیر آنچه می‌خواهم نمایم پنجره را کمی پایین کشیدم تا هوای نه چندان سرد بیرون کسالت و خستنگی ام را کاهش دهد بعد زان این که ریه‌هایم را زان هوای بیرون پر کردم گفتم: حسابی مزاحمت شدم اگه میدونستم تو هم خسته یا خودم می‌رفتم

بلافاصله در جوابم گفت: خسته؟ کسی حرف از خستنگی نزد تازه خودت که بهتر از هر کس دیگه ای میدونی در کنار تو بودن برای من بهترین لحظه‌های زندگی رو در بر داره اونوقت تو حرف از خستنگی می‌زنی؟ با تعجب نگاهش کردم اولین بار بود که جسارت این گونه حرف زدن را در او میدیدم به جای من او دوباره شروع به حرف زدن کرد و پرسید:

چرا یان جوری نگاه میکنی مگه تا حالا ادم ندیدی؟

چشم از او برداشتم و گفتم: راستش.... راستش برام خیلی عجیبه حرف‌های جدیدی ازت میشنوم اه بلندی کشید و گفت: درسته حرفای جدیدی اما احساسم که تازه نیست این احساس لعنتی به حس قدیمی و کهنه اس حسی که تو با تمام وجودم دمیده شده است و بخوای دنبال یه فرصت مناسبی بودم تا با توتنها باشم ففرستی که خوشبختانه الان بدست اوردم...

سکوت سنگینی بینمان حکم رما شد نیم توانستم و یا شاید نمی‌خواستم نگاهش کنم اما بار سنگین نگاه او ازارم میداد بدون توجه به سر در گمی که ناخواسته در وجودم به تکاپو افتاده بود ادامه داد:

میدونی مینو باور صبرم دیگه تموم شده خیالت هم زان بابت درستت راحت شد بازم باید منتظر باشم؟ یان بار دیگه منتظر چی؟

اصلا باورم نمی‌شد این کلمات از دهان هرمز بیرون می‌امد؟؟ اونو خیلی محبوب تر از این حرف‌ها فکر میکردم اگر می‌خواستم هم چنان سکوت اختسار کنم کار از کار می‌گذشت شتاید تا امروز هم که او منتظر من بوده مقصر باشم پس نباید اونو بی جهت امیدوار تر کنم بیاد بهش بفهمون من و اون دنیامون از هم جداست جدای جدا پس تمام سر در گمی‌ها را به یک باره کنار زدم و نگاهم را به نیم رخش که رد حال رانندگی بود دوختم و گفتم: همونطور که تو حرفاتو راحت زدی دوست دارم اجازه بدی اون چه در دلم هست بهت بگم البته شادی زودتر از باید گفتنی‌ها رو می‌گفتم اما زان جایی که مامان از نظر من نسبت به تو باخبر بود فکر میکردم زن عمو عمو و یا حتی تو رو جریان گذشاته باشد اما حالا....



ماشین با صدای خشک ترمز ایستاد و اجازه ی حرف زدن رو از من گرفت: منظورت رو نمی فهمم حرفات بوی غریبانه ای میده مگه نظر تو نسبت به من چیه که خودم خبر ندارم اما زن عمو ویا شاید مامان و بابا خبر دران؟ صدیا ممتد بوق اتومبیل ها رشته ی افکارم را از هم گسست چرا وسط خیابون وایسادی؟ راه مردمو بند آوردی برو کنار هرمز با بهت زدگی و حیرانی نگاهم میکرد انگار کلمات روی لبانش ماسیده بود تکانش دادم و با صدایی بلند تر از قبل گفتم:

هرمز...هرمز حواست کجایت؟ مگه صدای بوق ماشین ها رو نمی شنوی؟ لا اقل برو کنار خیابان وایسا عین ادم های فرمان بر اتومبیل را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به راه افتاد اولین کوچه را پیچید و این بار کنار درخت بی برگ و بار توقف کرد همان طور که به رویش را مینگریست مثل کسی که از شوک عظیم بیرون آمده باشه گفت

دارم گوش میکنم مینو دوست دارم هر چی در مورد من به زن عمو گفتی حالا به خودم بگی؟ بدون هیچ کم و کاستی...؟

هرمز درست یمگفت از همون اول باید با خودش حرف میزدم بیاد اب پاکی رو روی دستش میریختم تا او این همه امیدوارم به من نشه حالا باید... یعنی همین امروز باید تمام امیدهایی رو که اون تو این سال ها تو خیال خودش در کنار من ساخته در هم بریزم شاید خیلی سخت باشه اما تا به امروز هم سهل انگاری کردم شمرده شمرده و ارام شروع به گفتن کردم باور کن هرمز جان اصلا قصد ازار و اذیتت رو نداشتم و ندارم میخوام بدونی من همیشه در کنارت باقی خواهم ماند اگه کاری بتونم برای تو برای خوشبختی تو انجام بدم دریغ نمی کنم اما نه اون جووری که تو توی فکرت پروروندی پر خاش گرانه جواب داد:

پس چه جووری مینو؟ دلم یمخواه حرف اخر رو همین اول بشنوم همین الان جا دلجویانه پاسخش را یان گونه دادم: همیشه احساسم محبتم و نگاهم به تو خواهرانه بود من تو رو مثل برادری که هر گز خودم ندارم حساب میکردم و میکنم انتظار دارم تو هم منو مثل خواهرت بدونی دوباره شتاب زده به میان حرفم امد

برای این حرفا دیگه خیلی دیر شده دختر احساس من به تو درست نقطه ی احساس تو به منه سال هاست به خودم وعده دادم سال هاست که تو توی خونه ی خیالم جای دادم باور میکنی میتنو حتی تو رویاهای دور و درازم با بچه هام که تو مادرشون هستی حرف میزنم بازی میکنم اگه نگي دیونه م باید اقرار کنم حتی باهاشون جر و بحث هم میکنم سال هاست

که عشق مینو در لا به لای تار و پود وجودم خونه کرده اونوقت تو هنوز از راه نرسیده میگی احساسم رو نسبت به تو عوض کنم؟ یعنی ازم میخوای مینو رو از تو خونه ی خیالم بیرونش بندازم بچه هامو دست به دسرشون کنم و اخرش یه قفل اهنی به در خونه رویاهام بزنم از من میخوای تو رو مثل خواهری که منم هرگز نداشتم دوست داشته باشم اره؟..اره مینو؟..هه...خنده داره

سکوت اسفباری بین مان بر قرار شد انگار بغض شکننده ای راه گلویش را بسته بود که با کوچکترین نیشتری راه به بیرون نمیگشود ای کاش میتوانستم مثل نسیم بهاری مرهمی باشم بر وجود یک پارچه اتنش و گر گرفته اش کلمات

در مغزم در جا میزنند نمی توانم ان ها را در کنار هم بچینم تا حداقل با کلمات تسکین دهنده قلب اسیب دیده اش باشم راستی شاید نبودنم حضور نداشتنم بتواند او را آرام کند درسته بهترین کار نماندن و رفتن است پس در ماشین راب از کردم اما هنوز پایم به خیابان آشنا نشده بود که به طرفم برگشت و با صدای بم و گرفته اش گفت:

بشین میرسونمت

لحنش محکم بود به گونه ای که بدون هیچ اعتراضی دوباره در را بستم و بی صدا به رو رویم نگاه کردم او هم بی صدا تر از من ماشین رابه حرکت در آورد

بی احتیاط ضبط را روشن کردم تا صدایی بی صدای سنگین و حزن الود ما را بشکند اما او بلا فاصله پیچ ضبط را چرخاند و ان را خاموش کرد و با لحن التماس امیزش گفت:

مینو زات خواهش میکنم قبول کن با من زاداج کنی قول میدم خوشبخت کنم اونقدر خوشبخت که همه ارزوی زندگیتو دشات باشن بهت قول میدم هر چی بخوای در گرو این قول میدارم  
وای خدایا من متنفرم...

متنفرم از این همه ذلیل بودن حتی در عشق شاید نرمش بیش از حد و اندازه ی هرمز در برابر من باعث شده که هیچ وقت کششی در خود نسبت به او حس نکنم برای این که خیالشو برای همشه راحت کنم گفتم:

از یه پسر تحصیلکرده این شکل حرف بزند بعیده هرمز تو فقط خودتو در نظرمیگیری پس من چی ؟ جواب احساسم و چی باید بگم؟ تو خودت شاهد بودی هر وقت گیر خانوم جون یا بیکه در مورد ازدواج ما حرف میزدند من یا به نحوه ی مسیر حرفو عوض میکردم ویا در جوابشون سکوت می کردم...شاید تو فکر کردی سکوت من علامت رضایتم بوده؟

لبخند تمسخر امیز و تلخی صورتش را پوشاند اهسته و شمرده گفت:

تو باا من زادواج کن مددتی به خودت فرصت بده شاید احساسات به من عوض شد؟

با وجود این که برایم سخت و دشوار بود علی رغم میلم به او گفتم

اگه عوض نشد چی؟ نه.. نه هرمز از من نخواه تن به کاری بدم که بر خلافم میلم است این حرف اخرمه زات یمخوام دیگه در این مورد با من حرف نزنی و بهتره جواب عمو زن عمو و بقیه رو همخودت بدی اما اینو بدون من مل همیشه مثل یه خواهر مثل یه دختر عمو و یا مثل یه دوست در کنارش هستم

هرمز اهی کشید و این بار پیچ ضبط را خودش چرخاند چه با ظرافت و استادانه مینواخت گویی غم غریب و نا اشنایی در وجودم رخنه کرد مدت های مدیدی با خودم کلنجار رفتم تا رمز را ان گونه دوست بدارم که او دوستم دارد اما همواره بن بستی پیش رویم قرار یمگرفت ششاید هرمز برای دیگری مردی ایده ال و همسری بی نظیر بود اما برای من نه...

هیچ وقت تصویری واضح و روشن از ان کسی که یمخواست بقیه عمر همراهم باشد در ذهن نداشتم اما ان چه برایم مسلم بود هرمز لان کسی نبود تا بتوانمدل در گرو عشقش بگذارم ای کاش او میتوانست بفهمد که با ازدواج با من وب ه قول خودش خوشبخت کردن من نمی تواند عشقش را ثابت کند گاهی وقت ها گذشتن از معشوق و نرسیدن به او اوج از خود گذشتگی و اثبات عشق واقعی است اما افسوس...

هنگامی که هرمز رو به روی خانه مان اتومبیلش را نگه داشت وامانده بودم قبل از پیاده شدن و رفتن به خانه چه باید بگویم / اصلا باید حرفی بزنم و یا در سکوت از او جدا شوم وب ه طرفشم برگشتم تا جمله ای دلجویانه بگویم اما...

او سرش را بر روی فرمان ماشین گذاشته بود من دیدم شانه هایش چه سنگین تکان می خورد و مطمئن بودم که اشک تلخش بر روی گونه های او جاری است

فصل هفتم

با صدای زنگ تلفن از خواب شیرین و سنگینی که فرو رفته بودم نیمچه بیدار دشم نیم دانم چه ساعتی از روز است بوی خوش غذای مادر نشان دهندهی آن است که به ظهر نزدیک شدیم طفلی مادر از اول هفته تا آخر هفته برای اسایش و راحتی من می کوشد و تلاش میکند از تمیز کردن خانه حتی در اتاق من تا شستن لباس ها و اتو کردن آن ها بدون کوچکترین توقعم از جانب من روز های تعطیل و جمعه هم باز اوست که مهربانانه و عاشقانه در تکاپوست تا به قول خودش که همیشه میگوید از اول هفته از صبح زود میزنی از خونه بیرون تا غروب هیچ معلوم نیست کی نهار میخوری؟ چی میخوری؟ شبم که میای خونه انقدر خسته ای که معمولاً بدون شام هنوز سرت به بالش نرسیده خوابت برده لاقل از جمعه هات استفاده کن تا هر موقع دلت می خواد بخواب منم اون غذایی رو که دوست داری برات درست میکنم تا با لذت نوش جان کنی

مطمئن هستم وقتی صدای زنگ تلفن بلندش د خودش را با عجله به آن رساند تا مبادا زنگ دوم مرا از خواب بیدار کند هنوز خواب الودگی و رخوت را با تمام وجود حس میکنم چشمانم سنگین استو مرا دوباره به دنیای شیرین خواب فرا میخواند اما باید بر آن غلبه کنم تا لاقل امروز را که تعطیل هستم بیشتر در کنار این فرشته ی دوست داشتنی باشم هر چند که او نمی گذارد دست به سیاه و سفید بزنم و خودش یک تنه تمام کارها را انجام میدهد اما بازهم صحبتی با او خستگی کار را برایش کمتر می کند وقتی از اتاقم بیرون ادمم مادر روی دسته ی میل نشسته بود و اهسته با مخاطبش که نیم دانستم کیست حرف میزد با دیدن من خندید و گفت:

تو بیدار شدی عزیزم؟ من به خیال خودم اهسته حرف میزدم تا مبادا صدای من از خواب بیدارت کند وای که او با این همه مهربانی و صداقتش بهترین مامان دنیا بود با سر سلام رکدم و بعد به او فهماندم که به حرفش ادامه دهد مادر با دیدن من دیگر لزومی ندید به اهسته حرف زدنش اداکمه دهد بنابراین بلند تر از قبل گفت:

اشه خانوم جون به موقع میایم به میوه هم میگم از سر کار یک سره بیاد اونجا فهمیدم خانوم جون آن طرف خط با مادر صحبت میکند نمی دانم او چه گفت این حرفا چیه خانوم جون ایشالا سایه شما و اقا بزرگ رو سر همه یما باشه ایشالا سالیان سال زنده باشین و این رسماً تو خونتون برگزار باشه من و مینو هم امیدمون بعد از خدا به شماس طفلی مادر راست میگفت پدر و مادر خودش را چندین سال پیش از دست داده بود و تنها یکخواهر دشات که او هم بعد از ازدواجش به شهر شوهرش اهواز رفته بود بر عکس مادر که تنها فرزندش من بودم او به تداد انگشتان یک دست دور و برش را بچه گرفته بود که البته دو تاشون ازدواج کرده بودند و سه تای بقیه هنوز در خانه بودند بنابراین این او هم نیم توانست همدل و هم صحبت مادر باشد یکی به خاطر مشغله ی زیاد دوم به خاطر این مسافت زیاد بین دو شهر من یادم نیاد چند سال پیش خاله را یددم فقط هر از گاهی که تلفن میزند اگر من در خانه باشم با او سلام و احوالپرسی میکنم بنابراین کاملاً حق با مادر بود تنها امید او من بعد از خداوند این دو موجود دوست داشتنی خانواده ی عمو مجید بود

تا کی میخوای تو چهار چوب در اتاقت بایستی و خیره یخره به منو نگاه کنی؟

باشنیدن صدای مادر را کنکاش افکارم بیرون امدم قبل از این که من به سخنی بگویم دوباره خودش گفت:  
چیزی به ظهر نمونده نیم دونم بیاد بهت بگم صبحونه بیاد بخوری یا صبر کنی تا نهار؟  
خندیدم و در جوابش گفتم:  
از بوی خوش و هوس انگیز غذاتون معلومه که دیگه چیزی بی به نهار نمونده صبحانه بی صبحانه اخه کدوم ادم عاقلی  
غذای خوشمزه ی شمار و ول میکنه بره سراغ صبحانه ؟ حالا چی درست کردین مامان؟ من که هر چی بو کشیدم  
نمی توئم بفهمم چیه فقط میدونم بازم یکی از اون غذاهایی که منبراش هلاکم  
مادر گفت  
بهتره تا وقت نماهار صبر کنی هیجانش بیشتره درسته؟ بعد از کمی مکث دوباره گفت راستی مینو خانوم جون زنگ  
زد طبق معمول هر سال برای چهارشنبه سوری گفت : بریم خونشون خدا عمرشون بده به هر بهانه یا دوست دارن  
هممونو دور هم جمع کنن همان طور که دست و صورتهم را با حوله خشک میکردم گفتم:  
غیر از ما و عمو مجید اینا دیگه کی هست؟  
والله این که امسال حسابی سنگ تموم گذاشتن خواهر و برادر پوری هم هستن  
با تعجب پرسیدم  
خواهر و برادر زن عمو؟ برای چی اونا..؟  
اخه قرار بود امسال برن خونه یعمو مجید وقتی خامون جون فهمید از پوری خواست خواهر و برادرشم بیرن اونجا تا  
جمع هر سالمون جمع تر و گرم تر بشه  
قبل از این که وارد اشپزخانه شود یاستاد رو به من کرد و گفت  
اخ دید داشت یادم میرفت لیلا زنگ زد... چقدر این دختر با معرفت و مهربونه خیلی از دستت گله کرد  
از شنیدن اسم لیلا هیجان زده شدم  
لیلا.....کی زنگ زد مامان چرا صدام نکردی /  
مادر دستش را بالا برد و گفت  
ای بابا همچین خوابت سنگین بود که وقتی اومدم تو اتاقت صدات کنم دلم نیومد به یللا گفتم بیدار بشی حتما بهش  
زنگ میزنی راستی گفت خونهی مادرشه  
از شوق شنیدن صدای لیلا با عجله به طرف تلفن رفت که هر چه بگه در مورد من راست گفته بعد از عروسیش دیگه  
سراغی ازش نگرفتم اما او هر از گاهی تلفنی جویای حالم میشد حتی بنده خدا دوبار اومد خونمون اما از شانس بد  
من نبودم واقعا حالا که فکر میکنم میبینم خیلی دلم براش تنگ شده آخرین باری شماره ای که گرفتم بی صبرانه  
منتظر بودم تا گوشی برداشته شود انتظارم زیاد به طور نینجامید صدای از ان طرف خط اهسته و ارام گفت  
الو.....  
من را این طرف خط پر شور و با نشاط پاسخ دادم  
عزیزم .. عزیز من لیلا خودیت .. اشتباه نمیکنم این صدای توئه که میشنوم ؟ او هم باشنیدن صدای من متعجب و  
شگفت زده شد چرا که گفت  
اره خودمم لیلا دوست بی وفا.. سر دسته ی بی معرفت هاخوب فراموشم کردی اما افسوس خیلی زود..

هر چی بگی درسته؟ قبول درام بی وفا بودم اما باور کن به جون مامان که خودت میدونی چه جایگاهی برام داره فراموش نکردم به خداتوخونه هم کمتر پیدا میشه بدجوری در گیر کار شدم راستش یه جورایی هم ملاحظه تو رو میکنم اخه دیگه تو تنها نیستی باید بیشتر وقتت رو با داریوش باشی راستی اون چطوره حالش خوبه؟؟ خودت چی؟

لیلا که از پشت رس هم حرف زدن من خنده اش گرفته بود گفت

دوست بی معرفتم اهسته میخوای جبران این مدت کوتاهی تو بکنی من خوبم داریوشم خوبتر ازمنه تو هم برای من بهانه نیار که ملاحظه ی منو کردی مگه داریوش از صبح تا شب ور دل من نشسته پس بهانه نیار تو که دخترت منطقی بودی قبول کن بی وفا بی معرفت و....هر چی بی دراه تو.. هستی؟

باور کن تسلیم خانوم خانوما..حالا تو حرف بزن من بشنوم راستی بینم چی کار چی بالاخره پیدا کردی یا نه؟

ای بابا... کجای کاری مینو جون... دست ور دلم نذار که کلی گله و شکایت دراه از روزگار...

نیم دانم چرا صدای شاد و خوشحالش به یک باره پر از غم و اندوه شده پرسیدم

این دیگه چه مدل حرف زدنی دختر؟ تازه عروس این همه ناامیدی؟

سعی کرد ناامیدی و غصه را از صدایش دور کند پس با لحن نیم چه شادی که میدانم رنگ ساختگی دشات گفت

راس میگی مینو جون مثل همیشه بی عقلی کردم یادت... راستی یادته تکیه کلام خودت بود: توهم مثل اون نسیم بی عقلی.... خوب بی عقلم دیگه به جایی حرف های خوب و انرژی از... بقیه جماله اش را ادامه نداد مکث کوتاهی کرد و دوباره خودش ادامه داد:

از خودت بگو از کارت...بینم راستی هنوز کسی پیدا نشده اون دل نمقی و سفت و سخت تو رو گیر بندازه..قبلا

بهت بگم اگه جوابت منفیه باید به مامان گرامیت بگم یواش یواش به فکر یه خمره ترشی درست و حسابی باشه..هر دو با صدای بلند خندیدم اما من نمی دانم چرا با این سوال لیلا یکباره به فکر دکتر فرزاد افتادم... نمی توانستم

حداقل به خودم دروغ بگویم مدت هاست دکتر فکر منو به خودش مشغول کرده است نمی گم تا به حال هیچ پری توجه منو به خودش جلب نکرده اما کششی که نسبت به او در خودم احساس میکنم احساسی تازه و نو پای است که تاکنون ان را تجربه نکرده ام اما او به قدری بی توجه به اراف خودش است که فکر نمی کنم تاکنون ذره ای احساس که صد البته نه... حتی فکری در مورد من کرده باشد

هی دختر تنبل نکنه هنوز از خواب بیدار شده دوباره خوابت برده

و یان صدای لیلا بود که توجه مرا به خودش جلب کرد خودم را جمع جور کردم و سعی نمودم با خونسردی هر چه تمام تر بگویم و گفتم

راستی داشتم تصور خمره ترشی رو که باید مامان بگیره و منو توش جا بده رو می کردم هر دو با صدای بلند خندیدیم باز هم این لیلا بود که به حرف امد و پرسید:

بینم مینو پسر عموت چی شد؟ اسمش یادم رفت .....نمیگه اون عاشق سینه چاکت نبود؟ چه بلایی سر اون بیچاره آوردی

دست خودم نبود هر وقت راجع به هرمز حرفی میشنیدم عصبی میشدم بدون این که بخوام با حرص میگفتم

ولم کن ترو خدا خدا لیلا تو که بهتر از هر کسی احساسم رو نسبت به هرمز خبر داری بیا این که خیالتو از بابت اون راحت کنم بیاد بهت بگم هیمن چند رو زپیش خودم رو رد رو باهاش حرفامو زدم و اب پاکی رو رو دستش ریختم

..در ضمن یادت باشه نمی خوام... یعنی اصلا دوست ندارم دیگه راجع به هرمز و من ففرکای نارمبوطی بکین اون فقط پسر عمومی منه همین و همین

لیلا گفت اوه..اوه اوه چه عصبی فکر کنم اگر جلوی دستت بودم یه کتک حسابی نوش جان میکردم قاضی القضاات قاضی القضاات لقبی که لیلا روم گذاشته بود هر وقت کم میاوردم منو به این القاب میکرد

مادر از اشپزخانه سرک میکشید و با خنده گفت مینو جون گوشی تلفن سوخت فکر کسی رو کن که اگه بخواد با خونه تماس بگیره خوب شماها که یان همه حرف برای گفتن دارین بگو لیلا نهار بیاد پیش ما هم بیدارتون تازه میشه و حرفای نگفتتون گفته میشه

لیلا از اون ططرف سیم گفت

مامانت بازم داره قربون صدقه ات میره

خندیدم و گفتم: نه بابا توانم لیلا از این که من و تو زیادی داریم حرف میزنیم معترض شده بنده خدا مامان حق دراهی هرروز تعطیل منو خونه گیر میاره

لیلا ادامهی حرفم را این گونه کامل کرد

که اونم با پر چونگی من داره از بین میره دسته؟

بی هیچ وقفه ای گفتم:

مامان یه پیشنهاد جالب هم داد لیلا..پر بی راهم نمیکه هان پاشو نهار بیا این جا خوش میگذره هان

لیلا...!..!..! مثل مثل پاک فراموشتون شده بنده یه خانوم متاهلم هان چه چیزا چه حرفا... اما یه مزده بدم فردا داریوش برای یه سمینار پزشکی بیاد بره شیراز به مدت سه روز از همین حالا بهت قول میدم فردا شب پیام خودتون.. چطوره؟

اصلا شبم پیشت بخوابم؟ حال کردی از پیشنهادم؟

از شوق و ذوقدر پوستم نمی گنجیدم وباش باید بی انتهایی که در صدایم موج میزد گفتم: عالیه لیلا..پیشنهاد بی نظیریه..پس فردا شب منتظرتم...برای خوابیدن هم منتظرم...به امید دیدار.

بعد از گپی ولانی که با لیلا داشتم برای دلجویی از مادر تا وقت نهار دور و برش پلکیدم و دستپخت بی نظیرش را در جمع دو نفره اما گرم و صمیمانه خوردیم بعد از صرف غذا مادر چرت کوتاهی زد ومن که دم دمای ظهر از خواب بیدار شده بودم خود را با مطالعه و تلوزیون تماشا کردن سرگرم کردم وقتی مادر فارغ از استراحت نیم روزی شد برای این که تفریحی برایش فراهم کنم به او پیشنهاد دادم اماده شویم تا برای دیدن یک فیلم خوب و خوردن یک شام دلچسب از خانه خارج شویم مادر برای قدر دانی از توجهی که به او دارم پیشانیم را بوسید و بعد از لحظاتی نه چندان طولانی از خانه خارج شدیم

اولین روز هفته زودتر از معمول خانه را ترک کردم تا قبل شلوغ شدن دفتر خود را به انجا برسانیم باید برای تنظیم پرونده که شاید وقتم را میگرفت زودتر کارم را شروع کنم کلید دفتر را پنج شنبه از دیا گرفتم و به او سفارش کردم تا او هم زودتر از هر روز بیاید برخلاف انتظارم وقتی کلید را چرخاندم و در را باز کردم چراغ های روشن عطر خوش چای تازه دم و بالاخره بوی مطبوع مان تازه از تنور در آمده هم شامه ام را نوازش میداد و هم تعجبم را برانگیخت با احتیاط و تردید پرسیدم

فخری خانم...شماید؟

میدونستم فخری خانم هیچ روزی است ساعت از روز سر کارش حاضر نمیشد در آن لحظه فکرم به کس دیگه ای جز او نرفت

فخری خانم کیه دختر باذکاو؟ یعنی هنوز نفهمیدی من همیشه باید به قدم از تو جلوتر باشم؟

این صدای دیبا بود کهبر شگفتی و بهتم افزود با کشیدن جیغی کئوتاه به طرفش برگشتم:

بگم خدا چی کارت کنه دختر کم مونده بود از ترس قالب تهی کنم اخه تو این چی کار میکنی

دیبا با عشق و مهربانی مرادر اغوش گرفت و خنده کنان گفت

وای بمیرم برات کوچولو نمی دونستم این قدر دلت کوچیکه

با اعتراض و لحنی ساختگی او را پس زدم

اخه دختر بی عقل مگه من کلید رو از تو نگرفتم؟ بریا چی؟ ...بریا این که من زودتر پیام و کارامو کمی سر و سامون

بدم ..اصلا میشه بگی تو این جا چی کار میکنی؟

به حالت احترام نظامی دستش را بالا برد و گفت

چشم قربان قبلا به عرضتون روندم بنده همیشه باید به قدم از شما جلوتر باشم بنابراین میهش شما زودتر از وقت

معمول در محل کار حاضرشوید و یان جانب در رختخواب به خواب ناز فرو رفته باشم 2 خدا رو خوش نیاد شما

صبحانه نخورده با شکم خالی که کلی هم قارو قور راه میاندازه مشغول به کار شوید بنابراین وظیفه ی خود دانستم

که روزدتر از شما بیایم و برای سرورم صبحانه ای کامل آماده کنم پس مجبور شدم از کلید زاپاس استفاده کنم

در کنار دیبا بودن همیشه برایم نشاط اور و شور افزین است ادم مثبت و پر انرژی و شاد و معصوم درسا مثل دختر

بچه های دبستانی خنده امانم را بریده بود و شاک از چشمانم جاری ساخت بالاخره توانستم بر خود مسلط شوم و

بریده بریده گفتم

ازادی سرباز پس به جای حرف اضافی زودتر صبحانه را امده کن که از شنیدن صداهای ناهنجار شکمم یا به قول تو

قار و قور ان به ستوه ادمم

دیبا هم اطاعت امر کرد و صبحانه را در محیط شاد و پر انرژی خوردیم از او خواستم تا اجازه دهد به کارم رسیدگی

کنم اما قبل از این که مشغول شدم او گفت

باشه فقط قبلا به خبر دسته اول برات دارم

گفتم:

تورو خدا دیبا این قدر حس کنجاوی منو تحریک نکن زودتر خبرتو بگو و دست از سرم بردار

با عجله گفت:

چشم چشم فقط میخواستم بگم باید خودمونو برای دیدن به همکار جدید آماده کنیم

متعجب پرسیدم:

همکار جدید؟ منظور تو نیمفهمم؟

ادامه داد: منظورم اینه که خان داداش بنده به عنوان مشاور دفتر از به روانشناس دعوت به همکاری کرده همین

والسلام نامه تمام...

دیبا راهش را به طرف میز کارش کج کرد اما من هنوز از بهت زدگی بیرون نیامده ام دستش را گرفتم و از او

پرسیدم



بینم مگه دفتر وکالت احتیاج به مشاور داره؟

دیا در جواب ادامه داد:

راستش فرزند معتقد که بودن یک مشاور توانا میتونه در روند کار به ما کمک کنه مثلاً این مشاور میتونه با راهنمایی ها و یا صحبت هایی که کارشناسانه انجام میده جلوی خیلی از اختلاف ها متارکه ها را بگیره و این امر باعث موفقیت کار دفتر وکالت ما میشه و هر روز مراجعین ما افزوده میشه کمی جدی شدم واز دیا پرسیدم:

و تو چه مدتی که از این موضوع خبر داری خانم داریان؟

هر وقت دیا را با نام داریان صدای میزد یعنی یا از دستش عصبانی هستم و یا دلگیر دست خودم نبود هر وقت حرف حرف به قول دیا خان داداش ایشون بود بی جهت و با جهت حساس میشدم همیشه دوست داشتم غیر مستقیم بفهمم جایگاهم در این محیط کار چه جایی است ایا فقط بیه کارمند معمولی و عادی هستم و یا .. حس کردم شاید حسادت بر من غلبه کرده... وجود یه رقیب در محیط کار... اما نه.. همیشه ترجیح داده ام افکارم فراتر از یان نرود سعی کرده ام اما اندرون خودم ندهای دیگری به گوش قلبم میرسید بنابراین دوست داشتم هر چه زودتر جواب سوالم را بشنوم پس جدی تر از قبل گفتم:

ساکتی دلم میخواد بدونم تو ز کی میدونی قراره یه همکار جدید برامون بیاد؟ دیا از ططرز برخورد کمی جا خورد اما او هم ترجیح داد زودتر خیالم را راحت کند

منظور تو نمی فهمم اما اگه میخوای بدونی فرزند کی منو در جریان گذاشت بیاد بهت بگم درست دیشب قبل از خوابیدن همین یک جمله ای رو که من در مورد مشاور به تو گفتم اون به من گفت به همین سادگی حالا مگه چی شده؟ چرا جبهه گرفتی؟ شایدم در حد حرف باشه اخه اون خیلی از تصمیم ها رو میگیره و بعد پشیمون میشه من که جدی نمی گیرمش کمی خیالم راحت شد نفس اسوده ای کشیدم و با خونسردی گفتم

هیچی منظوری که نداشتم فقط میخواستم بینم تو تا چه حد با من صمیمی هستی؟/

همون اندازه که من هستم و فکر میکنم تو هم با من هستی یا نه؟

دیا موزیانه خندید و در جوابم گفت:

اهان پس بگو خانوم میخواست ببینه بنده همون مارمولک چندش اورم یا نه خوب امیدوارم بهت ثابت شده باشه بنده دیا دوست جناب عالی هستم منم متعاقب او خندیدم و بدون هیچ گونه حرفی سراغ کارهایم رفتم به قدری سرگرم کارم بودم که گذر زمان را هیچ احساس نکردم و زمانی به خود امدم که دیا کنار صندلی بالای سرم ایستاده و مگیوید:

ای بابا .. خانوم فیلسوف رو ببین هیچ معلومه توی اون پرونده چه خبره که این همه وقت سرت رو گرم کرده؟ تکیه ام را به صندلی دادم خودکار راروی میز انداختم نگاهم را به چشمان هیمشه خندان و شاد دیا انداختم تو هم اگه جای من یه دونه از این پرونده ها رو فقط یه دونشو بخونی به هم میریزی ان چنان به هم میریزی که دیگه نمی فهمم کجایی و چه کسی کنارت

دیا همان طور کهب ه دستش به کمر بود متفکرانه ابروانش را بالا اناخت و گفت

اما وظیفه تو حل مشکلات مردمه نه هضم شدن در غم ها و غصه هاشون اینو نباید فراموش کنی در جوابش گفتم

دست خودم نیست دیبا جان وقتی میبینم زن و شوهر جوونی هنوز طعم خوشبختی رو در کنار هم نچشیده بیاد طعم طلاق رو تو زندگیشون مزه مزه کنن ویا مرد جوونی به خاطر فقر فرهنگی و فقر اقتصادی الودهی هر خلاقی میشه و یا چیزای دیگه... دست خودم نیست روم اثر میذاره نمی تونم بی تفاوت از کنار این قضایا بگذرم

دیبا د رحالی که زیر بازویم را گرفت گفت

حالا خانوم احساساتی که یان همه فکر همیه مردم رنجدیده هستید گوشه نگاهی هم به من بینوا بنداز البته الان

وقتش نیست زودتر بلند شو که استاد گرامیتون اومدن و اصرار دارن شما روبیین

ناخود آگاه برق اسا از روی صندلی بلند شدم

کاش یه چیز دیگهز ا خدا میخواستم دیشب فکر استاد بودم میخواستم یه برنامه ریزی کنم برم دانشگاه ببینمش ..

این مرد عجیب رو من اثر میذاره از بس که دید مثبتی به زندگی داره

تو رو خدا دست از فلسفه بردار بیا زودتر بریم

قبل از یان که از اتاق خارج شویم کمی تامل کردم دیبا را هم مجبور به ایستادن کردم:

راستی صبر کن... صبر کن دیبا خانوم قبل از رفتن قضیه روبرام روشن کن ببینم

با تعجب و ناباورانه پرسید:

من... منظور تو نمیفهمم؟ کدوم قضیه؟

تو گفتی گوشه چشمی به تو بینوا بندازم؟ میخواستم بفهمم چار بی نوا؟ تو که ماشالا هزار ماشالا یه لب داری هزار تا

خنده .. با انگشت روی میز زدم و ادامه دادم البته به تخته ایمدوارم همیشه ترو خندان ببینم پس این حرف عنی چه؟

به طرفم برشگت خوب نگاهش کردم با وجود چشمان شیطون و خندانی که همیشه داشت اما کنه نگاهش غم

مشکوک که سعی در مخفی نگه داشتنش داشت به نظر میرسید با صدایی که خالی از هرگونه شوخی ویا نشاطی باشد

گفت

گفتم الان وقتش نیست سر فرصت برات یکی از او پرونده ها رو که پر از غم و غصه اس رو یمگم فقط اینو بدون

اگه این شیطننت رو نداشتم اگه اجازه میدادم غم و اندوه تو دلم روسخ کنه و به یه دمل رسوب شده ی چرکی به جا

بذاره باور کن تا الان هفت تا کفن پوسونده بودن فکر نکن فرزند ادم بیاحساس و خشکیه ..نه اون بی دلیل کم

جحرف و گوشه گیر نیست دوست من روزگار با اونو با من بدجوری تا کرد

از حرف هیای که یمشنیدم به قول معروف نزدیک بود شاخ دربارم شاخ که چه عرض نم سم رد بیاورم : واقعا تویی

که یان جحرهای ناامید کنه روی میزنی .این همه من و تو فرصت حرف زدن داشتیم چرا نخواستی این چیزای که

تو رو ناراحت کردن بام بگی ؟ تومنو بدجوری کنجکاو کردی دیبا

دوباره دستم رو در دستهای گرم و مهربانش گرفو گفتم:

هر رحتی رو همیشه همیشه زد یه فرصت های خاصی رو میطلبه حالا بیا زودتر بریم انه که استاد سر برسه و بذاره

بره

دنبالش راه افتادم هنوز کاملا از اتاق بیرون نرفته بودیم که به او گفتم:

مبادا اون فرصت حالا حالاها پیش نیاد خانومی

خندید و گفت:

ای فرصت لب مطمئن باش تا حرفامو بهت نزنم ولت نمی کنم خانومی

استاد با حرف دکتر مشغول گپ زدن بودن که بادیدن ما از جا بلندشد و بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه نیمه شوخی نیمه جدی گفت

میبینم خیلی سرگرم کارت شدی دانشجوئی با معرفت هیچ سراغی هم از ما نمیگیر با شرمندگی گفت هر چی بگین حقدارین استاد میدونم باورنمی کنین اما قسم یمخوردم دیشب به مشا فکر میکردم با خودم بنابراین کرده بودم که توی این هفه پیام پیشتون دانشکده به دیبا هم گفتم نه؟ دیبا دیبا خیلی جدی پاسخ داد :

به وجدان کاریم قسم راست میگه استاد صبح گفتم امروز شما میان این جا اونم گفت کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستی چون تصمیم داشت بیاد شما رو ببینه باور کنین شهادت دروغ نمی دم استاد گفت البته ببخشید خانوم دیبا خانوم شهادت شما مورد قبول نیست چون شما... دیبا عجولانه وشتابزده حرف ساتاد را قطع رکد و گفت: چون من حتما حکم روباه رودارم درسته استاداز حرف دیبا همه خندیدیم به خصوص استاد دوباره این ساتاد بود که گفت

شما لپ کلامو گفتید البته بنده یه همچین جسارتی به خودم نمی دهم اما خوب از خدا مکه پنهون نیست از مشا هم پنهون نباشه شما کارمو راحت کردین ..بعد از مکث طولانی استاد ادامه داد همیه یان ها مزاحی بیش نبود مهدوی عزیز چه من پیام تو رو بینم یا تو بیای منو ببینی مهم نتیجه کاره که تازه شدن دیدارها من که خودمففرزندی ندارم اما توی این سالهای کاریم به بعضی از دانشجویایی خودم که البته از انگشتان یک دست تجاوز نمی که تتعلق خاطر خاصی پیدا کردم که تو مهدوی عزیزم یکی اونایی دیگری فرزاد خوبم

نا خوداگه به سمتی که دکتر نشسته بود کشیده شده اندک زمانی شاید به کوتاهی پلک زدنی نگاهمان در هم گره خورد چشمانش را که همانند سبزه زاری وسیع در پهنه ی صورت استخوانی اش گسترده است ابری تیره و خسته پوشانده حس میکنم منتظر تلنگری است تا بیامان به بارد نگاهم را از او بر گرفتم قبل از آن که اهوی گریز پای چشمانش فرار را بر قرار ترجیح دهد

خوشبختانه استاد با سخن گفتن دوباره اش مهلت سامان دادن به احساسات نابه سامانم را داد:

شما ها نمی خواین از من پیرسین صبح الطلوع این جا چی کار میکنم ؟ دیبای حاضر جواب زودتر از همه گفت

همچین علی الطلوع علی الطلوع هم نیست استاد

دکتر هم چنان که با زیر سیگاری روی میز بازی میکرد گفت

خواهر عزیز اجازه بده استاد صحبتشوونو بکنن بعد رو به استاد کرد و گفت

شما ببخشید پرر حریف خواهر بنده هیچی علاجی نداره منتظر شنیدیم اگه کاری هست بفرمایید استاد گفت

کار ان چنانی که نه اما... میدونین راستش من دیگه بازنشستهی بازنشسته شدم یعنی دانشکده بی دانشکده یعنی کنار دست خانوم نشستن یعنی یه جورایی منتظر..اه ولس کنین .. از حرف هیا ناامید کننده بگذریم راستش فروغ همسر دلسوز بنده به یمن بازنشستگی شوهرش یه مهونی داده پنج شبه از همتون میخوام با اومدنتون خوشحالم کنید

دیا با همان خصلت بچه گانه اش از حرفی که هر حرفی رابه ذهنش می آمد به زبان میراند گفت

مگه استاد بازنشستتگی مهمونی دار؟

دکتر تک سرفه یا که نشان دهندهی اعتراضش به رحفف یدبا بود کرد و گفت

حتما مزاحمتون میشیم ..اما میخواستم بگم چرا بیکار شما از همینه ردا میتونین بیاین تو دفتر تا از تجربیات شما

ساتفاده کنیم مطمونم در پیش برد کرا ما نقش موثری خواهیم داشت

من و دیا هم زمان وی ک صدا ابراز احساسات کردیم

وای بهتر زا بیان نیمشه و من در ادامه گفتم

خواهش میکنم استاد شما باید قبول کنین حیفه این همه تجربه و اطلاعات که بخواد بلااستفاده باقی بمونه

استاد متفکرانه پاسخ داد

تعارفرا باید گذاشت کنار میدونم شما ها به من لطف دارین اما باید قبول کرد که ما باید بازنشسته بشیم تا نیروی

کارآمد جوان و تازه نفس وارد میدون بشن

دکتر در جواب استاد گفت

حرف تعارف و شکسته نفسی نیست حرف سر این موضوعه که نیروی جوونی وانرژی دوبله این ها در کنار تجربه ی

امثال شما ها جواب در حقیقت بدون مشورت با افراد رسد و گرم چشیده راه طولانی تری رو باید پیمود تاب به هدف

رسید مکثی که دکتراستفاده کردم ورد ادامه صحبت او گفتم

استاد در حالی که موهای کاملا سفید شده اش را از کنار صورتش به عقب میراند گفت

راستش نمی دونم چرا اما احساسم به من نهیب میزنه که دکتر جون تو میخوای به من یه جورایی دلسوزی یا بهتر

بگم ترحم میکنی و من از این احساس هیچ خوشم نمی یاد بهتره دعوتم رو به مهمونی قبول کنین و اجازه مرخصی

بهم بدین لحن استاد به حدی گرفته و جججی بود که من جرات گفتن هیچ حرفی را ر خود ندیدم اما دکتر دور از

انتظارم صدایش زرا که همیشه بم و ارام شنیده بودم بالاتر زا حد معمول گفت

واقعا نمی فهمم اچه چرا ما ادما وقتی پا به سن میذاریم رفتارمون غیر قابل پیش بینی میشه ؟...اچه این چه صحبتیه

که شما میکنین استاد؟ کار کردن که تعارف و ترحم بر نمی داره وقتی میگم وجود شما در این مکان بی اثر نیست

یعنی واقعا نیست چه لزومی داره مککه بخوام ترحم کنم اونم به شما...استاد

استاد صبر کن ببینم قبل زا ره سخنی بگو چه چیز ما ادم های به قول شما پا به سن گذاشته غیر قابل پیش بینی

نیست تا بعدش بریم سراغ بقیه.

دکتر سیگاری لای انگشتش گذاشت و انر اروشن کرد بعد زا یک پک عمیق و محکمی که به ان زد از لاهب لای دود

معلق در هوا به استاد نگاه کرد و گفت

این که ارگ بهتون نیاز دشاته باشیم کمکی بخوایم مثل الان میفرمایید ترحم میکنین ارگم یه زماین خودمون یه

کارایی رو انجام بدیم میگین ما رو به فراموشی سپردیمن یا یان که یدگه افکار ما رو قبول ندارین.....

دیا فکر میکنم حوصله اش از این بگو مگو سر رفته بود گفت

به خاطر خدا این بحث بی نتیجه رو تتمومش کنین بعد رو به استاد کرد و ادامه داد

خواهش میکنم ...فرزاد رو شما خیلی حساب میکنه ما به راحتی دعوت شما رو قبول کردیم شما هم همکاری با مار و

قبول کنین استاد بی چک و چونه .....

در ادامه یحرف دیبا فرزند ادامه داد

بیرا حسن ختام جلسهی پیش بینی نشده یامروز اجازه بدین بگم....استاد عزیز آمدن امروز شما رو به فال نیک میگیرم و بیریا یان که بهتون ثابت کنم که پای هیچ گونه ترحمی در کار نبود اقرار میکنم یکی زا دوستانم رد هفته یکی دو روز بیاد بریا همکاری البته به اصرار زیاد چون واقعا وقت ازاد چندانی نداره حالا که شما قبول کردین بیاین این جا میتونم به اون بگم به خاطر من خودشو به زحمت نندازه استادک خوبه خیلی خوبه خودتون بریدین و دوختینم منم بدون چون و چرا پوشیدم دیگه فرزند جان بشاه قبول اما نه هر روز

در هفته یکی دو روز بهتون سر میزنم به جرات میتوانم بگم بریا اولین بار خندهی دکتر رو دیدم پس به یمن همکاری شما نهار مهمون من همگی سر ساعت دوازده هیمن جا در دل خدا رو شکر کردم شاید حضور استاد بتونه جو خشک و کلیشه یا کاریمونو دچار تغییر و تحولی بکنه مشکلات ریز و ردشت درون پرونده های قطور به اندازه یا بر روی افکار و احساسات ما اثر گذشات که وجود انسانی پر محتوی عمیق و بشاش و زنده دل مثل استاد نعمت بزرگی تتلقى میشد وقتی به خانه رسیدم لیلا و مارد را منتظر خود دیدم از یددن لیلا به اندازه یا خوشحال شدم که یب مهابا او را در اغوش فشردم ططفلك صدایش در امد

ای دختر خوب.....چه خبرته؟ خفم رکدی دوستی خاله خرسه ندیده بودیم که اونم الساعه دیدیم او را زالا اغوشم جدا کردم و چندین بار بی وقفه سر تا پای او را برانداز کردم چقدر تغییر کرده بود فکر میکنم به اندازه ی هفتت هشتت کیلو به وزنش اضافه شده بود کلا لیلا قبل زا ازدواجش هم دختر تپل میلی بود اما وقفه چد ماهه که یبن رفت و امد های ما به وجود امده بود این تغییرات ظاهری را بریام چشمگیر تر کرده بود و باعث شد تا تعجبم برانگیخته شود مگه تندیس زاندارک روبه روته کهانگشت به دهان موندی دختر خل؟ صدیا لیلا افکارمار پاره رکد با کشیدن دستش به ططرف مبل او را دعوت به نشستن کردم با هیجانی ناشی زا شادی دیدار او گفتم مگه چند وقته نیدیدمت لیلا ..تو خیلی تغییر کردی مثل یان که داره بهت خوش میگذره بینم راستی منم به چشم تو تغییر کردم مثل تو؟

لیلا دستش را از دستم بیرون کشید و با خنده نمکین همیشگی گفت

مینو جون لطفا هی نگو تغییر کذردی تغییر کردی نترس ناراحت نیم شم لپ کلامو بگو بگو چقدر چاق شدی لیلا خیال خودتو راحت کن هم خیال منو حالا بیرم سر بررسی موشکافانه ای تو دوست عزیزم عرضم به حضورتون شما هنوز به همون زیبایی و با نمکی سابق هستید به اضافه این که خیلی به خدا خوش تیپ تر مانکن تر از قبل شدی خانوم عزیز میشه رمز موفقیتت رو به من هم بگی؟

عادت همیشگی اش بود با تعریف هایی که از ادم می کرد اعتماد به نفس را در طرف مقابل تا نهایت بالا میبرد البته از زیبایی ب بیهره نبودم اما نه به اندازه ای که لیلا اقرار میکرد فقط از جهت داشتن قدی بلند و اندامی بسیار موزون که دشاتم میدانستم لیلا عین حقیقت را می گوید همیشه تو داشنکده منو مانکن صدا می زد و نسیم رو ملکه زیبایی جهان و ردمورد خودش هم میگفت منم یه لنگ در هوا موندم ففق یه قد دراز خدا بهم داده که اونم با این هیکل گمنده دست کمی از ماموت ندارم اما به عقیده من او سخت در اشتباه بود همه چیز را در حد متعادل و معمول داشت

به اضافه قلبی سرشار از صداقت و یکرنگی مهربانی و عشقی که کمتر کسی سراغ داشتیم صدای مادر از اشپزخانه به گوشم خورد

مینو جون زودتر حاضر شو خانوم جون خیلی سفارش کرده زودتر بریم منو لیلا حاضریم  
جواب دادم باشه مامان من کاری ندارم قبل از این که برای اماده شدن به اتاقم برم زیر گوش لیلا گفتم از خونهی  
خانوم جون که برگشتیم حق خوابیدن نداری هان تا صبح باید برام حرف بزنی باید جبران این مدت که ندیدمت رو  
بکنی خیلی خوب شد داریوش چند روز یترو رو به حال خودت گذاشته گاه گاهی این سفراپی کاری واقعا لازمه  
خندید و گفت لابد من حرف بزمن جنابعالی هم چرت بزنی در حقیقت نقش شهرزاد قصه گو رو برات بازی کنم اره  
بدجنس؟

خیان شلوغ تر از روزهای معمول بود همه رد تکاپو بودند تا خودشان را هر چه زودتر به خانه هایشان برسانند و  
مراسم چهارشنبه سوری راز و دتر در کنار خانواده بگذرانند ترجیح دادم ماشین را رد همان کوچه ی باریک بن بست  
پارک کنم حیاط توسط عباس علی و مه لقا مملو از بوته های وی هم انباشته شده بود من و مارد لیلا آخرین مهمان  
خانوم جون بودیم زن عمو کنار خانواده ی خواره و برادرش نشستته بود و گل میگفت و گل میشنید بو دود اسپند  
خانه را گرفته بود و مشام را نوازش میداد البته این عادت دیرینه و رتک نشدنی خانوم جون هر وقت دور هم جمع  
بودنی بیاد اسپندش را دود میکرد و هم صدقه اش را دور سر همه مان می چرخاند تاب ه قول خودش از چشم بد رد  
امان باشیم و این محبت و شادی از حسادت و بخل در امان باشد هر چه چشم انداختم هرگز را ندیدم در کنار عمو و  
اقا جون نشستته بودند اما هرگز... دوست داشتم بعد از حرف هایی که به او زده بودم برخوردش راب اخودم ببینم  
امیدوار بودم ان قدر منطقی باشد که بتواند واقعیت را بپذیرد و خودش جواب گوی و یان مساله سبب نشود تا خدیای  
نکرده بین خانواده کدورت و ناراحتی به وجود اید خانوم جون بعد از روبوسی ما و خوش آمد گویی صمیمانه به لیلا از  
امدش گلایه امیز خطاب به من و مادر گفت عروس گلم زودتر از اینا منتظر تون بودم من پیش دستی کردم و به  
جای مادر جواب دادم

خانوم جون هرچی بگین درسته اما اعتراف میکنم مقصره نوتونه عروستون بی گناهه بیگناهه اما باور کنین زودتر از  
هر روز از دفتر بیرون اومدم اما خوب قبول کنین بازم به موقع اس ..اوه ...از حالا تا اخر شب یه عالمه وقته برای غائله  
ختم به یخ شود رو به زن عمو کردم و گفتم  
زن عمو جون لیلا رو یادتونه شناختین یا نه؟

زن عمو خندید و گفت: ای بابا مینو جون هنوز سن وسال ان چنانی ندارم که دچار فراموشی شده باشم البته که یادمه  
مگه میشه دوست خوبتو یادم رفته باشه حتی نسیم رو یادمه راستی اونم ازدواج کرد  
لیلا به جای من گفت: با اجازتون من از همشون زرننگ تر بودم خانوم مهدوی زن عموب الحن کنایه امیزی گفت: به  
طرفداری از مینو جون باید بگم دختر ما هم کم خواستگار نداره حداقلش از وجود یکی که چند ساله دست به نقده  
خودم با خبرم لیلا جون

از شنیدن حرف زن عمو وا رفتم معلوم شد هرگز هنوز حریف به اونا نزده له... چقدر از دستش حرص دارم  
لسلا که همیشه در حاضر جوابی ید طولانی دارد بدون کچکترین مکثی ادامه داد  
داشتن داشتن و ول کنین دارم دارم رو بچسبین اینکه هنوز دو تا دوست خوشگل ومامانی من هنوز دارن سماق می  
مکن و بنده مشغول انجام وظیفه شیرین همسر داری هستم ببخشید هان مامان مینو خانوم



همه بدون وقفه از حاضر جوابی و به جا جواب دادن لیلا خندید و خشوبختانه خانوم جون هم کدورت دیر آمدن ما را به فراموشی سپرد

سور است چهارشنبه سوری تکمیل بود از اجیل و تنقلات گرفته تا رشته پلو و انواع ترشی جات.....  
 بالاخره موقع پریدن از روی بوته ها عمو رو به هومن کرد و گفت: هومن جان برو برادرت رو صدا کن فکر کنم زیر کرسی اقا بزرگ خوابش برده بدوجانم برو صداش کن الان اتیش بوته ها رو به خاموشی میره  
 پس هرمز اومده میدونستم بیداره مخصوصا جلو نیامده مثلا ناخواسته اعتراضو به من این جوری نشون بده اصلا برخورد بچه گانه ی هرمز برام اهمیت ندشات ان چه مهم بود گفتن حرف هایی کهش اید سالها در دلم تلنبار شده بود زودتر از این ها باید به او میگفتم من هیچ قولی به هرمز نداده بودم بنابراین نه عذاب وجدان اذیتم میکرد و نه تعهدی به او داشتم پس با دیدنش سعی کردم بسیار معمولی با او برخورد کنم  
 ساعت خواب هرمز اخه یه همچین شبی وقت خوابه یا پریدن از رو اتیش  
 رو به لیلا کرردم و از او پرسیدم : لیلا هرمز یادته پسر عموی خوب من  
 لیلا در پاسخ گفت مگه میشه پسر عموی جنابعالی یادم رفته باشه فقط بعد از این مدت طولانی خیلی بزرگ شده  
 سلام اقا هرمز

هرمز زیر لب خیلی اهسته گفت: سلام خانوم  
 فقط همین کوتاه و مختصر ..خنده ام گرفت اما نباید به خودم اجازه میدادم از کوره در بروم و رد حقیقت بیاد اونو از رو ببرم لیلا کنارم آمد و زیر گوشم اهسته گفت  
 مینو جون ططرف چقدر...

به عقب هلش دادم و گفتم ک اه ..خدا خفت کنه لیلا تو هنوز دست از مزخرف گوینت برنداشتی و گفتم شوهر کردی دیگه ادم شدی میترسم اون داریوش طفلک رو هم خرابش کنی  
 لیلا ک اون که از اول خراب خراب بود البته خراب من  
 واقعا که از دست لیلا اگه تا صبح میگفتم اونم جواب تو استینش داشت بعد از مراسم پریدن از اتش فشفشه هوا کردن و ترق ترکوندن لقا سفره شامو چید اونم چه سفره ای اشتها حسابی تحریک شده بود رشته پلو و مرغ غذای سنتی که همیشه بیاد همچین شبی سر سفره ی خانوم جون به چشم میخورد سبزی پلو و مایه غذای مورد علاقه ی اقا بزرگ و خلاصه یه ظرف نه چند تا ظرف بزرگ اش رشته  
 همه دور سفره جمع شدیم منتظر بودیم تا به رسم هر سال اقا بزرگ یه فال حافظ به نیت هممون بگیره و یکی یکی سکه به رسم یادبود و خوش یمن بودن در دستان بگذاره و بعد از ان شام را بخوریم کتاب حافظش که همیشه بالای سرش بود را برداشت نیت کرد و ان را گشود و شروع به خواندن کرد:

تاب بنفشه یمدهد طرهی مشک سای تو  
 پردهی غنچه میدرد خندهی دلگشای تو  
 ای گل خوش نسیم من بلبل خویشرا مسوز  
 کز سر صدق یمکند شب همه شب دعای تو  
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
 قال و مقال عالمی میکشم از بریا تو



دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه ی تاج سلطنت میکند گدای تو

اقا بزرگ در ادامه شعر گفت به به... به به که زبان حال عاشقان است زبان شعر ان هم این شعر از بوی زلف مشک فشان یار تا سوختن بلبل نغمه ساز در آتش جفا از دعای سحر گاهان عاشق بریا معشوق تا تحمل همه ی سختی ها در راه وصل یار از ...

اقا بزرگ گفت و ما همگی گوش فرا داده بودیم او به قدری شیرین وبا احساس حرف میزد که یهچ کدام اجازه ی صحبت کردن به خودمان نمی دادیم

بیشتر از همه ر جمع ما لیلا لذت میبرد که برای اولین بار در جمع خانوادگی ما در این شب به خصوص حضور داشت و فکر میکنم بیشتر از همه هم در جمع ما هرگز زجر میکشید چرا که فکر میکنم حرف های اقا بزرگ که شکوه عشق را با زبان ساده در جملات حافظ بیان میکرد به مذاق او خوش نمی آمد گویی احساس سرکوفت شده اش دوباره سر به طغیان زده بود سنگینی نگاهش را احساس میکردم اما فقط میتوانستم در دل برایش دعا کنم تا ره چه زودتر خاطره ی این عشق را که مطمئن بودم بیشتر از این که رنگ و روی عشق داشته باشد بوی عادت و تلقین را یمداد به فراموشی بسپارد تا خودمون را شناختم از همان دوران کودکی همه به من میگفتند عروسم عروس گلم وبه او گفتند فقط به مینو فکر کن عقد دختر عمو و پسر عمو تو اسمونا بسته شده خلاصه فقط او به من فکر کرد و آینده رادر کنار من دید شاید اگر گفت وشنود های دیگران نبود او هم مثل یک خواهر ویا همین دختر عمویی که برایش هستم دوست میداشت اقا بزرگ صحبت هایش را کوتاه کرد و با اجازه ی او همه مشغول صرف غذا شدیم واقعا سلیقه و دستپخت لقا بی نظیر بود لیلا در ضمن خوردن از به به و چه چه گفتن غافل نبود تقریبا به انتهای غذا رسیده بودیم که ناگهان صدای کوبیدن درو نواختن بی وقفه زنگ همگی مان را متحیز کرد نگاهمان از یکی به روی دیگر سر میخورد و بر حیرت مان افزوده میشد بالاخره خانوم جون روبه اقا بزرگ کرد و ز او پرسید اقا...یعنی کی یمنتونه باشه شما منتظر کسی هستین؟

اقا بزرگ همان طوطر که عینک ذره بینی اش را درون جیب پیراهنش میگذاشت جواب داد نه منتظر کسی نیستم

عمو به طرف در اتاق رفت و ان را گشود از همان جا تقریبا فریاد زد

عباس علی عباس علی بین کیه اگه دیر بجنبی در از پاشنه در میاد بدو

عباسعلی از اتاقش که ان طرف بیرون آمد و در حالیکه به سمت در کوچه میرفت گفتک کیه... بابا جون... امون بده اومدم

از پشت پنجره که درست رو به روی حیاط بود به بیرون نگاه کردم هنوز عباسعلی در را کاملا نگشوده بود که رد به شدت همراه شیون و ضجه زنی محکم به دیوار گشوده شد بیچاره عباس علی اگه خودش رابه سرعت کنار نکشیده بود کمترین اتفاقی که برایش میافتاد شکستن سرش بود

همگی سراسیمه خودمان رابه حیاط رساندیم عمو چراغ ها را روشن کرد عباس علی که هنوز در شوک بود مرتب زیر لب زمزمه کرد: یا بسم... این دیگه چه بلای اسمانی بود یا بسم...جن بود یا ادمیزاد

به ططرف کسی که وسط حیاط با داد و فریاد کمک میخواست رفتم دستانش را از روی صورتش کنار زدم و چهره اش رازیر مهتابی ایوان خوب نگاه کردم اه...خدیا من نتوانستم بشناسمش او رویا بود بله رویا دتری که با پدر و

مادرش ساکن همان کوچه ی بن بستی هستند که خانهای اقا بزرگ در آن جا قرار دارد تنها همسایه آن کوچه رویا را گاه گاهی که به خانهای خانوم جون یمادم یمیدمش گاه با پدر و مادرش و گاه به تنهایی و فقط در حد یک سلام و احوالپرسی گرم و دوستانه با یکدیگر برخورد داشتیم البته زمانی که آن ها را دیدم پدرش روی صندلی چرخ دار بود علتش را نمی دانستم اما هر چه بود رابه ای گرم و صمیمی بین آنها احساس میکردم حالا چه شده که یان موقع شب او سراسیمه به یان جا در حقیقت پناه آورده بودم. و کمک میطلبید ببه سخی میشد از لا به لای حرف هایش چیزی ففهمید دست مرا گفته بود و میکشید ودر میان گریه فقط کلمه ی پدرم ترو خدا پدرم را یمتوانستم بفهمم عمو به اتفاق هرمز درنگ نکردند و به قصد رفتن خانهای انا از در حیاط بیرون رفتند و بدنبال آن ها من و هومن و لیلا و بقیه به سمت خانه ی آنها رفتیم اما هنوز داخل کوچه بودیم که هرمز بیرون آمد و جلوی در ایستاد و با رنگ و رویش که مشخص بود به سفیدی گراییده با لکنت زبان گفت

نه نه. نمی تونم باور کنم ...نه...نه...نمی شه برین تو.....برگردین.برگردین تو خونه

وحشتی که در صدایش بود ناخود آگاه به من هم منتقل شد خواستم او را از جلوی در کنار بزنم تا هر زودتر بفهمم دران خانه ی لعنتی این وقت شب چه اتفاقی میتواند اتفاق افتاده باشد اما هرمز که او را هیچوقت این گونه ندیده بودم سرسختانه مرا به کناری تقریبا هل داد و فریاد زد

مگه نمی فهمی چی میگم برگردین تو خونه...فقط بقیه رو بردار برو خونه

ترس و وحشت در دلم چنگ انداخت به خاطر مادر و اقا بزرگ و خانوم جون دیگه اصراری برای رفتن به خانهای آن ها نکردم و به اتفاق بقیه به حیاط خانه ی خودمان برگشتیم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید لقا رویا را که تقریبا بی حال شده بود به اتاق خودش برد و به او کمک میکرد تا حالش جا بیاید

زمان سنگین و اهنسته می گذشت بالاخره عمو برگشت حال و روز او هم بهتر از هرمز نبود اولی کسی که از او سوال کرد خانوم جون بود

مجید اقا.../ چی شده؟ سکوت عمو باعث شد که اقا بزرگ عصایش را محکم به زمین بزند و دوباره از عمو پرسید چرا زبون به دهان گرفتی؟ اخه لامص...لا اله الا... حرف بزن بگو ببینم چی شده؟ اخه چی یددی پسر جان؟

عمو اب دهانش را به سختی قورت داد و ب ه دشواری جواب داد

باورم نمیشه اخه چی بگم اقا بزرگ نیم دونم تحملشو دراین یا نه؟

بالاخره زن عمو هم به حرف در آمد با ترشروی گفت

اگه رحف نمی زنی خودم برم ببینم چه اتفاقی افتاده عمو گفت:

اخره میگه دیو دو سر دیدین که پرد و پسر از ترس قالب تهی کردین

عمو مجید التماس کنان گفت

بر شیطون لعنت ..دیونه نشی زن.نمی خواد بری هان خودم میگم چی شده؟

راستش دقیقا نمی دونم چه اتفاقی افتاده فقط میدونم پرد خانواده یعنی همون اقایی که روی ویلچر مینشست

چططور بگم ..مرده

من و لیلا هم زمان پرسیدیمک

چیمرده؟

و خانوم جون در حالیکه دو دستش به صورتش میزد گفت

مرده؟...آخه واسه چی؟ و بعد بلافاصله زیر لب زمزمه کرد انا.. و انا الیه راجعون

اقا بزرگ هم پرسید

حالا بیاد چی کار کرد؟ مطمئن شدی مرده شایدم حالش به هم خورده؟ هیچ کاری نمیشه کرد من از خونشون به

بیمارستان نزدیک خونه تلفن کردم اونا خودشون میان میدونن چی کار کنن

با اذن ماشین از بیمارستان ان ها ما را متفرق کردند در حقیقت مجبورمان کردند به خانه برویم و گفتند در صورت

لزوم که حتما هم لازم میشود به سراغمان خواهند آمد آنها حتی رویا را که یب حال بود با خود بردند

فصل هشتم

شب که میرفت باخاطره ای خوش در فکر وقلبمان حک شود این گونه به پایان رسید سیاه تلخ. حال خوشی نداشتم

گویی تمام خنده های مستانه ی ان شب در دهانم ماسید وو کامم را گس و بی مزه کرده بود به یکباره دلم تاریک

تاریک شد دوست میذاشتم چشم هایم را بگشایم ان گاه بینم آنچه را پشت سر گذراندم خیالی بیش نبود ای کاش

میتوانستم بینم زیباترین روزها رو به رویم نبود ایکاش مشامم سرشار از عطر یهار نارنج میشد و خاطره هیا سیاه و

تاریک خوابی بیش نبودند ای کاش همهی دلتنگی ها میدانستند که من با شادی منتظر فردا هستم فردایی همراه با

بارانی از شکوفه های سیب و گیلان نه تنها حال من بلکه حال خانوم جون و اقا بزرگ مادر و لیلا و بقیه به همین

گونه ان شب تا صبح همه در خلسه ی کسی کسالت بایر فرو رفته بودیم هیچ کدامان نتوانستیم شب را به خانه

خودمان برویم طفلی لیلا بعد از هرگز از نبودن شوهرش استفاده کرده بود و میخواستیم شب را تا صبح فقط حرف

بزنیم اما... حالا باید با ناراحتی و دل نگرانی و افکار مشوش شب را به صبح گره بزنیم

اذان صبح را گفتند اما هنوز خواب به چشم هیچکدام از افراد خانه نیامد وقتی اماده ی نماز خواندن شدم اقا بزرگ

کنار سجاده اش به راز و نیاز صبح گاهی مشغول بود نیم دانم چه گفت اما ره چه بود مشوش و دل نگران بود حتی

وقتی مرا دید فقط به گفتن جواب سلام بسنده کرد اقا بزرگی که اگر مرا اماده یا در حال نماز خواندن میدید بدون

این که بوسه ای بر پیشانیم بزند و اسکناسی به عنوان تشویق لای جا نماز نگذارد از کنارم نمی گذشت درسته حادثه

بد جوری او را به هم ریخته بود

لقا سماور را به جوش آورد بعد از لحظاتی بوی چای همیشگی اتفاق را پر کرد حتی. حتی اتفاقی دیشب هم نتوانست

روی عادت هر روزه ی عباسعلی یعنی خرید نان تازه بریا صبحانه تاثیر بگذارد کسالت و خستگی در صورت مادر و

لیلا به وضوح دیده میشد پس رو به مادر کرده و گفتم مامان جان شما اونطور که مشخصه دیشب پلک رو یهم

نداشتین لیلا تتو هم همینور منم مثل شماها بهتره صبحانه مونو بخوریم شما و یلا را ببرم خونه خودمم بیاد حتما برم

دفتر مادر از پیشنهاد استقبال کرد

خدا عمرت بده دخترم احتیاج به یه استراحت درست حسابی دارم البته اگر فکر و خیال مجالی بهم بده طفلی لیلا هم

رنگ به صورت نداره

لیلا گفت اما من با اجازه ی خانوم مهدوی مادر و خانوم مهدوی دختر میرم خونه ی مامانم

مادر قبل از من جواب داد طفلک لیلا مثلا اومدی خونه ی دوستت دلت باز شه بد اندر بدتر شد

بریا این که لیلا را زان رفتن به خانه ی مادرش بیرون بیاورم گفتم

اول از همه مامان خانوم شما چه حرف هایی میزنید خوب اتفاقه دیگه حالا ما از یکیش با خبر شدیم شاید بدون

اغراق در هر دقیقه در هز گوشه و کنار این شهر حادثه ای مثل حادثه ی دیشب رخ بده دوم با شما هستم ارجمند و

گرامی اقا داریوش شما امشب که بر نمی گرده بنابر این باید قولمونو که قرار بود شب تاصبح بیدار باشیم و حرف بزیم رو بهخاطرات بیارم نمی خوای بگی که زیر قولت زدی هان ؟

لیلا ک خودت بهتر از من می دونی اگه سرم بره قولم نمی ره واسه ی همین خوش مرامیم بود که نزد من زیر قولم و زن داریوشش شدم دنیای معرفتم دیگه اما دختر خوب تو امروز میخوای بری سر کار عصری خسته و کوفته برگردی دیشب هم که واضح و روشن تو دختر جان سرت بخ بالش نرسیده خواب خواب اونوقت دم از حرف زدن تا صبح رو میزنی

گفتم اینش به تو هیچ ربطی نداره وقتی گفتم تا صبح باهاتم باهاتم. خوب حالا بازم حرفف داری؟

لیلا دستشو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت

مثل همیشه شما خانوم قاضی القضاات بنده رو مجاب فرمودین پس من و مامان جنابعالی میریم خونه یمخواهیم تا عصر که شما بر میگردین سر حال و قبراق باشیم

هنوز ههوا کاملا روشن روشن نشده بود که به اتاق لیلا و مادر سوار ماشین شدیم و به طرف خانه رفتیم با وجود این که چند روزی به فصل بهار و سال جدید باقی نمانده بود اما هنوز سوز زمستان دست زان سر این شهر برنداشته بود مادر و لیلا را پیاده کردم و مادر هنگام پیاده شدن گفت

یعنی به این زودی میخوای بری ؟ صبحانه که نخوردی حداقل بیا برات یه لیوان شیر داغ کنم بخوری

گفتم نه مامان چون دستت درد نکنه من هر چی زودتر برم به نفعمه میتونم کارمو زودتر ردیف کنم و برگردم

شاید برای اولین بار بشاه که قبل زان دیا رسیده بودم فخری اما آمده بود و مشغول نظافت دفتر شده بود یگراست پشت میز کارم نشستم ساعت نه قرار ملاقات با زن وشوهری درام که نزدیک نه سال از ازدواشان گذشته زن نتوانسته بچه ای برای مرد بدنیا بیاورد بناباین اقدام به گرفتن همسر دوم میکند و زن اولم هم اقدام به گرفتن طلاق گره یکار انها در این قسمت است که مرد نه حاضر به جدایی است و نه حاضر به چشم پوشی از ازدواج دوم بنابراین زن به دفتر ما مراجعه میکند تا با گرفتن وکیل از مردش جدا شود خدا خدا میکردم سر وقت بیایند زود کارشون تموم شه منم فل الفور به خانه برگردم

ذیبا با سر و صدایی وارد دفتر شد بلند بلند فخری را در حال خوش و بش شد از او پرسیده به یگر زان من و تو کیی اینجاست بوی ادیمیزاد میاد؟

فخری ادامه داد: امروز از شما زرنکتر و سحر خیز ترم پیدا شده خانوم مهدوی آمدند تو اتاقشون دیا گفت:

وا..بالاخره این دختر انقدر سماجت کرد تا رو دست من بلند شد باشه مینو خانوم بالاخره به میرسیم

سرم سنگین به اندازه ی یک کوه چشمم خسته در ارزوی یه خواب شیرین و دلچسب غلیغم وجود پر انرژی وو شادش اما اصلا در این لحظه حوصله ی حرف ها و خنده ها شو نداشتم کاش میشد امروز هوای دیدن منو اول وقتی نکنه در کش و قوس دعا کردن بودم که دیا با سینی صبحانه رو نفره بالا سرم حی و حاضر ایستاد بدون مقدمه روی صندلی کناری من نشست و گفتت

صبح بخیر خانوم سحر خیز یا به روایتی خانوم رو کم کن اما بدون این یه کر کریه نا برابره خانوم نصفه شب میان سر کار که چی؟ هیچی منو از رو ببره اما این نامردیه مینو خانوم نامردی. میفهمی که؟ نبرد نابرابر.؟

تنه حال سر به سر گذاشتنشو داشتم نه توان جواب دادن به شوخی هاش بنابر این بهش گفتم

دوست عزیز من بنده کی باشم که بخوام با جنابعالی نبرد کنم اونم نابرابر باور کن مینویسم پاشم امضا میکنم تو اولی .... توی همه چیز اول اولی .خوبه حالا اگه میشه یه لقمه از این صبحانه ی اشتها اوری که زحمت کشیدی اوردی با هم بخوریم چطوره؟

دستهاشو با شادی کودکانه بهم زد و گفت

عالیه خانومی بهتر از این نمی شه پس حمله به سوی صبحانه

دییاهمان ور کеш مغول خوردن صبحانه بود پرسید

امروز یه چیزیت میشه سر حال نیستی بگو عزیز دلم شاید بتونم یه راه حلی واسه مشکلات پیدا کنم

از طررز حرف زدنش نا خود آگاه خنده ام گرفت

مشکل چیه ؟ چه جالب خودت میبندی خودتم میدوزی

جدی تر از قبل گفت

قیافت داد میزنه مکدری مینو جان مکدر حرف دلتو بزن که من سراپا گوشم

البته راست میگفت اجرای دیشب و متعاقب ان بی خوابی شب گذشته کسلم کرده بود اصلا حال توضیح دادن این

که چه اتفاقی افتاده را نداشتتم به چشم هایش که عاشق شیطنت کودکانه اش بودم نگاه کردم مثل همیشه کنج

نگاهش غم همیشگی چشمک مزد اما پر رنگ تر از همیشه بنابراین سوالش رابا سوالی دیگر پاسخ دادم:

تو که میدونی هیچ چیزی تو دلم نیست که تو ندونی فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم خسته ام همین .....اما تو

چی دیبا چشم ها و نگاهت بر خلاف ظاهر خندونت غم داره واضح تر از همیشه یادته یه روزی بهم قول دادی برام

حرف بزنی فکر میکنی هنوز موقعش نرسیده

سکوت جواب حرفم نیم دانه چرا با وجود خستگی وبی حوصلگی که به شدت دچارش بودم بد جوری بهش گیر

دادم پس دو بار گفتم

تو خیلی بلایی دیا تو خیلی توی حرف کشیدن از دیگران مهارت داری اما تو حرف زدن خسیسی نم پس نمی دی

یادته قول داده بودی یه روز برام حرف بزنی از خودت بهم بگی

به لیوان چای اش خیره شده بود انگار حرفامو نمی شنید از این که ناراحتش کرده وبدم متاثر شدم دوست داشتم از

ان حال و هوا ی غمگینانه بیرون بیاید اهسته به پشتش زدم

هوم کجایی؟ توی این عالم نیستی بابا یه شوخی باهات کردم تو جدی گرفتیش

بر خلاف انتظارم بلافاصله گفت

بر عکس دوست دارم شوخی نکرده باشی دوست دارم این بار جدی ازم خواسته باشی باهات حرف بزنم میدونی

چیه؟ مینو خیلی وقته احساس میکنم دوست دارم حرف بزنم برای تو خودمو خالی کنم از حرف هایی که تو دلم

تلنبار شده از بس نگهشون داشتم خسته و عاصیم کرده نمی دونی چقدر مینو حسرت تو رو می خورم حسرت راحت

حرف زدنت از هر چی ناراحتی میگی اجازه نمی دی زلال روح دستخوش دمل چرکین حرف های ناگفته ات بشه

درسته تو خیلی راحتی هم شادیتو با دیگران تقسیم میکنی هم غمتو و این عالیه .عالی مینو

به ساعت ریو دیوار نگاه رکدم تا ساعت نه خیلی مانده بود پس میتوانستیم با خیال راحت گپی دوستانه بزنیم دیبا

امادگی انرا دشات تا هر چه در اندرون خسته ش پنهان کرده بود بیرون بریزد منم با وجود خستگی کلی شنیدم

بیدار باش میزد

تو هم سعی گفتنی ها رو بگی مطمئن باش هر کسی ناگفته هایی برای خودش داره اما تو از گفتنی ها روهم تویستی  
نگفتنی ها جای دادی و همین باعث زجر و رازارت شده پس جدا کن و اون چیزهایی رو که باید بگی بگو  
و او کهمنتظر تلنگری بود بدون هیچ گونه مکثی شروع کرد

پدر و مادرم با یک عشق افلاطونی با یکدیگر ازدواج کردند عشقی از دو گونه با دو فرهنگ متفاوت پدر از یک شهر  
از طبقه ی کارگر نشین و مادر از پایتخت زا بقیه ی مرفه و اعیان نشین نمی خوام با گفتن جزئیات خستت کنم فقط  
بگویم این دو با مشکلات عدیده بالاخره با هم ازدواج میکنند و پدر به تهران میاید تا بتواند ببا کمک های خانوادگی  
مادری زندگی خود را بگذراند من شش ساله بودم که آتش عشق مادر فروکش کرد بهتر بگویم شاید نفرت جای  
یخود را در قلب مادر به سرعت گشود او حتی تحمیلیک لحظه وجود پدر بیچاره را نداشت هر دو پای خود را در یک  
کفش کرد و پول و قدرت خانواده اش هم طلاقش را گرفت و هم مرا را پدر جدا کرد و به اجبار مهر و پاک و بی  
چاره ام را از من دریغ کرد تنها بهانه اش این بود که پدر یه روستاییه ابرومو جلوی دوست و آشنا میبره حرف زدن  
بلد نیست او یک بار فکر نکرد که پدر قلبی به وسعت ابی آسمان ها و زلالی ابهای جاری روی زمینی داره مادر عشق را  
قربانی هوسش کرد بی چون و چرای نمی خوامسرتو را پر از حرفی هایم به درد بیارم مختصر و مفید برات بگم  
روزها و سال های عمر من رد کنار مادری که قلبش خالی از مهر مادری بود گذشت بعد از چند سال دوباهر عشق به  
سراغش امد البته عشق که نه همان هوس هوسی که خودش به ان رنگ و لعاب عشق میزد او یانب ار پنجه اشرا  
مانند یک تختاپوس در قلب مردی فرو کرد که به جرات یکمتوانم بگویم انتقام سر خوردگی های پدر و به بازیچه  
قرار دادن احساسات کودکانه ی مر از او گرفت پدر فرزند به معنای واقعی همسرش که مادر من بود دوست داشت  
او به همان اندازه که عاشق بود مستبد و با صلابت بود مثل یک دیوار سنگی جلوی خواسته های نا معقولانه ی مادر  
ایستاد توانست فراز و نشیب های زندگی را تحمل میکند و زنش را که چون اسب چموشی بود رام کند البته ان هم به  
مدت محدود پدر فرزند هم کم کم یاد گرفت به خاطر پسرش فقط سکوت کند تا آرامش را مهمان خانه اش کند  
مادر بریا فرزند مادری کرد عشق و مهر مادری به یکباره در وجودش به قلیان در امد و تمام ان را بی شائبه به پای  
پسرش ریخت ناگفته نماند منم از این آرامش بی بهره نبودم اما جواب احساس سرکوب شده ام را نمی توانستم  
بدهم حس گرسنه ای را دشاتم که سهمش راب الفت و لیس بدست میاورد ای وای که چه حس بدیست حس سنگ  
زیر اسیاب حس سر بار بودن رابطه ام با فرزند خیلی خوب بود هر چه او بزرگتر میشد امنیت بیشتری برایم به  
ارمغان میاورد قلب مهربانش را از پدرش به ارث برده بود البته خوشبختانه فرزند نیمه ی دیگری از پدرش است چه  
زا نظر ظاهر و چه از نظر درونی و وجودی.....

با پا گذاشتن به دانشگاه ادم دیگری شدم توانستم ابرهای انبوه درونی ام را به ببند بکشم و دل تاریک و بی برگ و  
بارم را با غزل های مستتانه برانم ان گاه غرور و غرور و اعتماد به نفس زیبایی را که از فرزند یاد بگیرم در بند بند  
تنم حک کنم دیبا سکوت کرد حالا یان من بودم که یمخواستم بیشتر بدانم نمی تتوانم خودم را گول بزنم اما نه زا  
یدبا نه زا ففرزند بدانم چرا تاکنون ازدواج نکرده یعنی تا به حال عاشق نشده حداقل جرات اقرار کردن بریا خودم را  
دارم که اقرار کنم بریام خیلی مهم است به چشم های دیبا که غمگینانه تر زا همیشه به نقه ای نامعلوم مینگرد نگاه  
میکنم ای وای کهه چقدر من خود خواهم زا درد های درونش میگوید و من به حس نوبرانه ای در کنج دلم چنبره  
زده است فکر میکنم هرچه بود نیم توانستم با این حس مبارزه کنم اهسته دست به سردش را در دستهایم گرفتم  
و نوازش کردم نگاهش را به صورتم پاشید وبا صدایی نرمک و اهسته فت



چیه دختر خستنت کردم دلت شور کاراتو یمنه؟  
 گفتم: برعکس دوست دارم بازم بگی کاش عقربه های ساعت نیم چرخید و زمان رد جا میزد تا تو را گفتن سیراب بشی و من را شنیدن به ساعت نگاه کن دلت شور کار منو نزنه هنوز وقت هست پس  
 از یان که هنوز زمان به او مهلت داده استت خوشحال شد و کلمات بی وقفه از میان لبانش بیرون ریخت  
 وقتی دوران دانشگاهم به پایان رسید خانواده عزم سفر به المان را کردند و من هم باید میرفتم من و فرزاد شدیداً به هم وابسته بودیم بیشتر از یک خواهر و برادر های ه قول معروف تنی  
 به اصرار ادر که میخواست هر چه زودتر ازدواج کنم ان هم با کسی که او میخواست و با شرایط خودش مبارزه کردم و بهش قبولاندم که اصلاً خیال ازدواج ندارم حداقل بریا دو سال اما بالاخره در ان غربتکده ی دور فرزاد را تسلیم خواشته اش کرد و دختر یکی از دوستا المانی اش را به عقد او رد آورد زنگ ناقوس مرگ در گوشم طنین انداز شد آنچه را که یمشنیدیم بریام غیر قابل بار بود  
 صدای شکستن غرورم را شنیدم باورهای ریز و درشتم به یکباره همچون پرنده ای رمیده ا زبام خیالم پر کشید و رفت آنچه را که یخواستم بدانم دانستم ا ره چند تلخ و گزنده  
 بر عکس دقایقی پیش دلم میخواست لبهای دیبا را به هم بدوزم تا جملوی هجوم ریزش کلمات را از دهانش بگیرم اما او بدون ان که بداند چه غوغایی را نا خواسته در من بوجود آورده است هم چنان حرف میزد  
 فرزاد هم که دنیای احساسش مانند دشت وسیع بکر و دست نخورده بود خیلی زود زودتر از آنچه فکر یمکرد رنگ و بوی عشق گرفت چهار ماه به زانویه باقی مانده بود که قرار شد عروسی فرزاد و بتسی در تعطیلات سال نو مسیحی بر گزار شود خیلی درام پر چونگی میکنم حتماً خستنت کردم مینو درسته؟  
 قوای تحلیل رفته ام را جمع کردم و پاسخ دادم  
 از قضا مشتاقم تا اخر ماجرا رو برام تعریف کنی بگو  
 دیبا نففس عمیقی کشید و خوشحال از شنیدن جثابی که به او دادم این گونه ادامه داد  
 شاید به جرات بتوونم بگم هنوز بیش از سه الی چهار هفته نگذشته بود که احساس کردم فرزاد فرزاد همیشگی نیست ابر تیره و غم باری صورت زیبا و مردانه شا را پشوانده پر تو رمز الود عشقی که در خانه یچشمش ماوا گرفته بود هر روز بیشتر از روز قبل رنگ می باخت چهره لش که بر اثر عشق شفاف و نگاهش ستاره بارانش ده بود از دردی عمیق و جانکاه و احساسی بنلخ و گزنده سخن میگفت  
 بالاخره فرزد نتوانست زیر بار مشکلاتی که بریاش پیش آمده بود دوام بیاورد و با اکراه بیرا مادر و پدرش بیان کرد :  
 که این زادواج در همین نقطه به پایان خود رسیده  
 مادر که سر مست از وجود عروس المانی اش از گوره رد رفت و غرید  
 به همین زودی پا پس کشیدی؟ توی خواب هم نمی دیدی عروسی مثل بتسی زنت بشه؟ حالا تو داری بریا من ناز میکنی  
 اندوهی که رد صدای فرزاد اشکارا به گوش میرسید بیانگر شکاف عمیقی بود که پیکره ی غرورش نقش بسته بود



کسی را تو رعوسک نخواست ماما فکر میکردم میتونم به شعورت اعتماد کنم اا.....تو هنوز منو منی که پسر  
هستم رو شناختی البته من هم هنوز تو رو نشناختم ام فکر می کردم در این سن و سال حداقل جایگاه رحمت ها را  
بدانی کجاست مثل یان که....

مادر غضبناک و لجام گسیخته بانگ برآورد

درست یمشوم تتو داری مستقیما به من تویهن میکنی به مادرت....

این توهین نیست متأسفانه عین حقیقت سات من تو نیستم ماما من تتحمل عروسکی رو ندارم که بخوادزیبایی  
هاش رو به معرض نمایش بذاره بتسی دیوانه وار عاشق شنیدن تعریف و تمجیده منتها نه از زبان من بلکه از دهان  
دیگران اون مثل یه بیمار روانی مثل یه ادم عقده ای ای احساسی مبهم در پی تایید برای زیبایی های ظاهریش  
استت شاید مادر من درک حرف هایم بریا تتو مشکل باشه اخه تو هم یک گمگشته درسزمین هویت ها هستی اما  
من نه...من یک رمد ایرانییم با تمام بندهایی که به دست و پام بسته است بریا من شیرین و دوست داشتنی شاید  
برای تو و عروسک زیبایت غل و زنجیر باشه

مادر هنوز در وج عصبانیت بود نگاهی به من انداخت و به منگفت

حداقل تتو یه چیزی بهش بگو تو مثلا خواهر بزرگترش هستی

منی که جونم به جون فرزند بسته است منی که حرف فرزند برایم حجت است با اعتماد به نفس کامل و آگاهانه گفتم  
فرزند بی دلیل حرف نمی زنه اگه امروز به قول خودش به پایان نقطه زندگی پا نگرفته اش با بتسی خوب مطمئنم  
دلایلی بریا خودش دراه که درست و حساب شده اس

مادر که چه الب خوهار و برادر مثل هم هستین کوه فکر و امل هر کاری دلت میخواد بکن مطمئن باش کسی که  
رد یان قضیه ضرر میکنه تویی تتو فرزند الحق که نه تو نه دیا هیچ کدومتون مثل من نشدید

و من بی پروا گفتم چه بهتر از یان من به پدرم رفته ام فرزند هم به پدرش

مینو جون حرفمو کوتاه کنم بالاخره فرزند از بتسی جدا شدو من و او با هم به یاران برگشتیم و ترجیح دادیم با هم  
زندگی کنیم از اون روزای دور تتا به امروز دیگه نه مادر روو دیدیم و نه رفزند پدرشو گاهگاهی تلفن میزنند اما  
فقط در حد احوالپرسی خیلی خشک و رسمی فرزند از مادرش دلش شکست و زان پدرش که او هم در مبارزه بازندگی  
بالاخره کم آورد و گوش به فرمان مادر شد برید الان راحتیم هیچ دغدغه ی خاطرری نداریم اما به یه چیز باید  
اعتتراف کنم هنوز غرور جریحه دار شدهی فرزند ترمیم پیدا نکرده هنوز ذهنش از گذشته نسبت به جنس مخالف  
تب الود و زخمخورده است دیا چشمش را که مانند دو تپله درشت براق در قاب صورت خشو فرمش میدرخشید  
تیز و بران به نگاهم دوخت و گفت

در راز و نیاز های ی کهب ا خداوند دارم از او میخوام کسی را سر راهش قرار دهد تتا بتواند زمزمه های قلب

ترک خودره شا را خوب بشنود و به اشتیاق های خاموشش مشتاقانه عینیت ببخشد

رنگ به رنگ شدم احساس شرم شیرینی در ته دلم جا خوش کرد ریا فرار از هر گونه سو ظنی پرسیدم

تتو چی دیا/

لحظه ای سکوتبینمان حاکم شد دوباره یان من بودم که لاجرم سکوت را شکستم تو چرا تا به حال ازدواج

نکردی/.... یا شایدم... یعنی تو مثل .....

دیا سخنم را قطع کرد سری به چپ و راست تکان داد و گفت

نه. نه. اشتباه نکن من تا به حال ازدواج نکردم میدوین چرا  
 دیبا سوالی که کرده بود خودش این گونه جواب داد  
 چون هنوز با دیدن کسی دل در سینه ام گرومپ گرومپ نکرده  
 خوب اگه یهچ وقت به ققول تو گرومپ گرومپ نکرد یعنی چی؟  
 هیچی عزیزم مهم نیست منم بی خیال این حرفا و یان لرزینای دل به بقیه زندگیم ادامه میدم اشکالی که نداره  
 صدای زنگ دفتر قفلی بر دهان ره دویمان زد با شنیدن صدای گرم و صمیمانه استاد که در حال چاق سلامتی با دکتر  
 بود دیبا را به رطف انها کشاند به ساعت روی دیوار نگاه کردم چند دقیقه ای را ساعت نه گذشته دیگه بیاد سر و کله  
 زن و شوهر جوان پیدا شود پس تا آمدن انها من هم به دنبال دیبا کشانده شدم استناد مثل همیشه با وجود شاد و  
 سرزنده ای که دراد با حضورش ناخود آگاه شور و نشاط میهمان جمع یمکند با دیدن من بی مقدمه پرسید  
 مهدوی عزیز تتا من صدام در نیاد تو یهچ اقداعمی نمی خوای بکین؟  
 شگفت زده پرسیدم  
 منظور تونو نمی فهمم استاد؟  
 خوب معلومه خیلی واضح است تو یک میخوای یه سور درست و حسابی به ما بدی /  
 دیبا قبل از من پرسید که  
 به چه مناسبت ان گا<sup>9</sup> رو به من رکد و پرسید: نکنه بدجنس خبریه و ما بی خبریم؟  
 بدون علت دستپاچه شدم  
 والله اگه خبری هم باشه خودم خبر ندارم بیاد را استاد پرسید  
 دکتر بی اشتیاق از گفت و شنود حاضر به رف اتاقش رفت اما با صدای استاد که به او گفت:  
 کجا فرزاد بیا پسر میخوایم یه سور درست حسابی بگیریم اونوقت تو داری جا خالی میکنی؟  
 ناخواسته او را به جمع ما باز گرداند استاد ادامه داد  
 بین مهدوی حساب دو دو تا چهار تاست هم فوق لیسانستو گرفتی هم بدون دردسر یه شغل خوب گیر آوردی اخه  
 انصافه که حتی یه ناهار به ما ندی؟  
 دیبا خوشحال و ذوق زده گفت  
 اخ جون مینو خانوم استاد درست میگه چطور من تا به حال به ذهنم نرسیده بود خوب کی افتادیم یه مهمونیه چرب و  
 چیلی  
 حسابی خلع سلاح شدم در برابر عمل انجام دشه ای قرار گرفتم لبخند کم رنگ و محوی صورت دکتر را جذاب تر  
 از همیشه کرد گویی او هم منتظر جواب من بود رو به استاد گفتم: نیم دونم چی بگم منظور از مهمونی تو خونه اس یا  
 یه رستوران  
 دیبا دستهاشو ور شانه ام حلقه کرد و گفت  
 هر چه از دوست رسد نیکوست  
 استاد: خود دانی به ره حال از ما گفتن بود حالا خبر از تو  
 بالاخره سرزندگیه استاد یخ فرزاد رو هم اب کرد رو به من گفت  
 فقط یادتون باشه هر خبری میخواین بدین قبل از تعطیلی دفتر باشه

یادم نبود دفتر از دور روز دیگه به مناسبت فرا رسیدن نوروز تعطیل میشود صلاح دیدم بعد از مشورت با مادر به انها اطلاع دهم بنابراین گفتم

پس اجازه بدین فردا بعد از مشورت با مادر خبرتون کنم

غروب وقتی به خانه رسیدیم مادر و لیلا در آشپزخانه شمعول گپ زدن بودند سرمای بیرون هنوز گزنده بود فاصله ماشین رو که در حیاط پارک کردم تا ساختمان بدو طی کردم هرم گرمای خونه رخوت انگیز خانه جانشین گزندگی سوز سرمای بیرون شد سرمست و شاد از حضور لیلا با صدای بلند گفتم

سلام بر بهترین مامان دنیا سلام بر بهترین مامان دنیا سلام بر بهترین تپل ترین دوست من.....

مادر و لیلا مثل یان که قرار بود زود بیای خونه پالتو را به جا رختی اویزان کردم

بیخشید مثل این که سلام کردم بانوان عزیز در ضمن میشه بگین چند ساعت تمرین کردین تا هماهنگ با هم بهم اعتراض کنید

لیلا خندید فی البداهه بود

پس حس ششمتون خیلی با هم تفاوت داره

دیدن بخار چای که در دست مادر بود حس مطبوع امنیت را در من بوجود آورد سینی را روی میز گذاشت و گفت سلام دخترم خسته نباشی ناسلامتی قرار بود به خاطر دوت زودتر بیای خونه اون تلفن لعنتی دفترتونم همش بوق بوق میکنه تتا حالا صد دفعه لیلا میخواست بره با هزار خواهش و تمنا نگهش داشتم

کار مردمو نیم شه نیم کاره بذارم پیام رو به لیلا کردم

حالا دیگه واسه من ناز میکنی هر چند نازت خریدار داره اما مگه دختر عاقل قرار نبود این دو سه شب که شوهر جونت نیست پیش من بمونی

لیلا مینو خانوم من یکم که بخوام واسه شما ناز کنم حرف سر اینه که نمی خواستم مزاحم مادر بشم بنده خدا یه ریزه داره میره و از من پذیرایی میکنه حداقل نمی ذاره یک کمک کوچیکی بهش کنم

مادر: این تعارفو بذار کنار توهم مثل مینو چه....

حرف مادر را قطع کردم و گفتم تا شما تعارف تیکه پاره کنین من دستامو میشورم و میام بعد از خوردن چای گرم که بهترین نوشیدنی در ان هوای سرد است موضوع مطرح شده رد دفتر را برای مادر بازگو کردم او که برای خوشایند من حاضر بود دست به هرکاری بزند با شور و شغف بیش از اندازه ای گفت

خیلی خوبه حداقل این جوری با همکارت اشنا میشم تازه پیدا کردن دوستای خوب خودش یه شانسه

لیلا جدی و محکم جواب داد مادر مینو تا دوست خوبی مثل من داره فکر میکنم نیازی به کس دیگه ای داشته باشه از حرفش پقی زدم زیر خنده : چه خوش خیال و مادر گفت صد البته هیچ کس نمی تونه جای دوستای قدیمیه و.

دوران تحصیل ادمو بگیره اما لیلا جون مینوی من خیلی تنهاس نه خواهری نه برادری نه عمه یا خالشم که فرسنگ ها دور از ما سرش به زندگی خودش گرمه من زان خدامهیب دوستای خوب سرش گرم باشه رو به مادر گفتم لیلا یه چیز میگه شما ینم خواد از دلش در بیاری نه که خودش بیست و چهار ساعت بهم سر میزنه تلفن میزنه حالا اعتراض ممکنه بگذریم میخواستم از شما پیرسم رستوران ببرمشون

مادر میان حرفم پرید: وا...خدا مرگم بده رستوران چیه؟ مگه خدای ناکرده خونه و زندگی نداری که یمخوای بیریشون رستوران اصلا حرفشو نزن

وای که چقدر این موجود دوست داشتنی مهربان و از خود گذشته است بی اختیار گونه شا را بوسیدم مادر مهمونای من هستن چرا شما بیفتین تو زحمت جمعه ناهار شما و من به اتفاق اونا میریم به رستوران خوب و ابرومند بدون دردسر و راحت

لیلا تک سرفه ای کرد ما هم یان جا برگ چغندریم یا شایدم غاز میچرونینم از جوابش خنده ام گرفت مادر اما پیش دستی کرد و گفت اصل کار تویی لیلا جون اما یان مهمونی توی خونه خودمه اونم با غذاهایی که بنده درست میکنم اونم با غذاهایی که بنده درست میکنم مینو خانوم حرف دیگه ای نشنوم خاب به لیلا گفتم: میبینی چه مادر مقتدر و مستبدی دارم دست هیتلر و از پشت بسته گذشته از این حرفا میشه مامان جون بگی لیلا یان وسط چی کارس که اونم باید باشه مادر لبش رو به دندان گزید و گفت: خدا مرگم بده میتونی این حرفا یعنی چی لیلا بدون تامل ک مینو هرچی دلش میخواد بذارین بگه کی به حرف اون اهمیت میده مهم یانه که شما منو قابل دونستین و دعوتم کردین

گفتم: اگه یان زبون دراز وونداشتی که واسه لای جرز خوب بودی مادر: تاه..دست از یک و بدو کردن بردارین حالا کی میخواد دعوتشون کنی؟ برنامه ریزی که دست شماس مادر من پس بقیه اش خودتون معین کنین این طوری بهتره میخوای اولین جمعه ی سال نو بگو بیاین فکر میکنم استاد و زنش سال نو تهران نباشن اونا هر سال میرن میان ویلایی که تو نوشهر دارن مادر لحظه ای به فکر فرو رفت مثل این که پیش خودش سنگین و سبک میکرد که چه روزی بهتر است به او اجازه دادم خودش بررسی کند بهترین زمان را خودش اعلام کند چگونه جمعه ی همین هفته بگی شام بیان هان؟ اخه شما خونه تکونیتون تموم شده/

مادر خندید در میان خنده اش گفت خانومو باش خونه تکونی که دو سه هفته استت تموم شده تتو فکر هیچی ونکن فقط خبرشون کن با سکوت موافقتم را اعلام کردم فردا پنج شنبه عملا دفتر تعطیل است وقت زیادی ندارم بنابر این ترجیح دادم قبل از این که برای جمعه برنامه ای بگذارند الساعه خبرشون کنم بنابر این به طرف تلفن رفتم ابتدا به منزل استاد زنگ دم و از پیشنهادم استقبال کرد بعد از ان با خانه دیبا تماس گرفتم خوشبختانه خودش گوشی را برداشت او هم خوشحال از دعوتی که خودش و فرزند شده بود ارتباط را قع کرد گمویی مادر خوشحال تر از من بود بدون این که از من بپرد به اقا بزرگ ود خانوم جون بعد از ان به منزل عمو زنگ زد و انها را هم برای روز جمعه دعوت کرد لیلا را هم با شوهرش در لیست خود قرار دارد شوخی شوخی داره به مهمونی درست و حسابی بر پاشه حضور لیلا اجازه نفوذ هیجان دیدار فرزند در خانه مان را ناخود آگاه از من رگفت اوب ا حرف ها و شیطننت های همیشگی اش مار از افکار اضطراب اور دور نگه داشت بعد از شام مادر زودتر از هر شب برای استراحت خواب به اتاقش پناه برد لیلا و من هم به اتاقم رفتیم با وجود یان که بعد از یک شب بی خوابی و

یک روز پر کار دوست داشتم هر چه زودتر خود را در اغوش بستر نرم و گرمم رها کنم اما در کنار لیلا بودن برایم ان چنان لذتی دارد که به راحتی می توانم در مقابل خواب مقاومت کنم تا پاسی از شب گذشته را در تنور دیدیم و یا به یادآوری آن روزهای خوش بی خیال صفا کردیم به یاد نسیم تا افتادم از لیلا پرسیدم

از نسیم چه خبر؟

بیخبر بی خبر نستیم گاه گذاری بهش زنگ میزنم اما اون بی معرفت اصلا عین خیالش نیست منم فاصله ی تلفونامو باهاش زیاد کردم آخرین بار شاید دو ماه پیش ارزش خبر گرفتم حالش چطور بود؟

از حالش نگو که خیلی گرفته و بی رمق بود بیچاره نسیم اصلا مستحق این سرنوشت نبود با لحن عتاب الود گفتم

پس یقین میخوای بگی شامل ظلم سرنوشت شده این حرفا چیه میزنی هرکی سرنوشتشو خودش رقم مزنه لیلا خانوم یادت باشه زندگی جبر نیست اختیاره

چه حرفا میزنی تو من که اصلا قبول ندارم سرنوشت ما از قبل تعیین شده اس چیکاره میخوایم بشیم با کی میخوایم ازدواج کنیم تعداد بچه هامون ساعت مرگمون همه و همه از قبل رقم خورده اس حتی میتونم بگم قبل از به دینا اومدنمون تعیین ده

خودم را به بخاری اتاقم صدای ریزش باران بی وقفه روی کانال کولر خبر از هوای سرد بیرون میدهد و من ناخود آگاه احساسد سرما کردم مییدانستم بحث با لیلا فایده ای ندارد دخت یک دنده و لجوجی است هر ان چه توی کله اش فرو رفته حالا چه درست و چه غلط محاله دور بریزیتشون یا گزینه ای بهتر و منقی تر از جانشین افکار غلط گذشته اش کند اما با تمام این حرف ها باید بگویم که

از تو بعیده ناسلامتی از قشر تحصیل کرده و دانشگاه رفته ای اونم چی؟ در حد فوق لیسانس تو حتی در حد خانم جون من.... نه نه حتی اونم مثل تو فرک نیم کنه اخه دختر کی این افکار پوسیده تو دور میریزی زندگی و زنه بودن تسلیم محض نیست لیلا خانوم باید....چ

بی حوصله از ادامه بحث حرفم را قطع کرد و گفت ایش ولم کن مینو جون تو برای هر حریف که ادم میزنه کلاس دو ساعته پند و اندرز برای ادم میذاری از نسیم بگذریم... خود من چی یمنو؟ اون همه پسرای خوب دانشکده قسمتم نشد چرا؟ اخه قسمت و طالع بنده اقا داریوش بود.. حالا هم چون بله رو گفتم باید به عمر بسوزم و بسازم در حقیقت تسلیم تسلیم محض حالا تو کنارگود بنشین هی بگو لنگش کن...

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم نمی دانستم یا نمی توانستم یا نمی دانم به هر حال حرفی در مورد شنیده هایم بازگو کردم لیلا کنارم آمد او هم خودش رابه بخاری چسباند صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت چیه؟ هاج و واج موندی مگه دایناسور دیدی اهان شایدم ادم ندیدی در ضمن شما ها یک میخواین فاتحه ی این بخاری های بی رمفو بی نفس و بخونین بابا جان یه لوله کشی شوفاز هويا خونه رو تو سرمای زیر فر مطبوع میکنه حالا تو یه بشین این و اونو نصیحت کن اما یه ذره به فکر تکنولوژی و زندگی پیشرفته نباش ..خانوم خانما خانوم امل و فناتیک

هم چنان متعجب از او پرسیدم تو یدگه چرا مگه تو داریوش خودتون همدیگه رو انتخاب نکردین؟ پس چطور حلا پا پس کشیدی اونم به این زودی؟

اه... تو هم مسلسل وار سوال کن اجازه بده یکی یکی اقا درایوش پسر خاله ی بنده یهو یکی دو سال آخر دانشکده سر و کله اش پیدا شد درسته پسر خالمه اما هیچ وقت به چشم شوهر بهش نگاه نکردم وقتی اومد حرف از ازدواج زد مدرکش دکتر بودنش تیپ و قیافش جلوی عقل و شعورمو گرفت

پوزخندی زدم و پرسیدم

اخه جونور مگه تو عقل و شعور هم داری که دم زاش میزنی حالا مگه اون بدبخت چیکار کرده که اه و نالت به هوا بلند شده

لیلا اه سوزناکی یکشید

دست رو دلم نذار که پر از درد و غصه اس به خنده هام نیگا نکن نمی خوام با غصه خوردن و فکر و خیال دچار افسردگی یا پیری زود رس بشم

یه وسال کردم ه جواب میخوام خواشها صغری کبیر نچین حرفتو بزن

خیلی خوب بابا تو هم انگاری شش ماهه افتادی رو خشت تا پسر خالم بود هیچ عیب و ایرادی نداشت تازه به نظرم ایده ال ایده ال بود میگفت و میخندید اهل گردش و تفریح بود تو همه کارا نظر منو میخواست اصلا حرفف حرف من بوداما همین که ب...ع ..ل...ه لعنتی رو گفتم یواش یواش همه چی رنگ باخت روشنایی ها روب ه تاریکی رفت

اغاز به زوال رفت کار به جایی رسید حتی خونه ی مامان اینا بادی با اجازه ی ایشون برم لانگار نه انگار مادر من همون خاله ای که همین تا چند ماه قبل واسه جلب رضایتش هی دنبالش موس موس میکرد الان خاله ی دیروز شده مارد زن امروز .هی حرفشو زیر ذره بین میبره هر کارشو برای خودش اما یکنه بیچاره مامان نمی خواد پدر بفهمه البته اون بهشو تر از یان حرفاس یه چیزایی دستگیرش شده حالا کی صداس در میاد خدا میدونه این دفعه هم که بریا سمینار رفت با هزار تا خواهش و تمنا گذاشت پیام خونه ی مامان خوشبختانه تلفن خونه خرابه نیم تونه لحظه به لحظه منو پیاد امروز صبح به محل کارش یه تک زنگ زدم گفتم از تلفنخونه بهش زنگ میزنم قراره فردا غروب برسه .میدونی مینو جون این جور مردا حقشونه ادم بهشون دروغ بگه خودشون ادمو مجبوربه دروغ گفتن میکنند

از ططرفی متاثر دشم به خاطر عدم تفاهمی که بین ین زوج جوان وجود دارد

از طرف دیگر تعجب کردم از اعترافات لیلا گرمای کنار بخاری کم کم ازارم میداد س از ان فاصله گرفتم روی تخت لم دادم اهسته و شمرده گفتم

اگه تو ادم ظاهر بین و عمیقی نیستی اگه تو پایه های زندگیت بر اساس باری به هر جهت بنا شده ببخشید هان ببخشید از بی شعوری خودته تقصیر پیشونی نوشت و چه میدونم سرنوشت از قبل تعیین شدت نذار عزیز من اگه ریز بین بودی اگه حسابی تو نخ طرف میرفتی یه چیزای دستگیرت میشد

خوبه تو هم مینو هی وواسه من اگه مگه در نیار حالا ببینم وقتی نوبت خودت شد چقدر چشم و گوشتو باز میکنی فقط امیدوارم به اندازه ای به قول خودت ریز بین باشی که بتونی سره رو از ناسره تشخیص بدی

خمیازه بلند بالایی کشیدم چشمانم به استقبال خواب میرفت برای این که فکر و خیال های اشفته را راز ذهنش دور کنم سنگین و بریده بریده گفتم

هر زندگی اولش یه سر و صداهایی داه اما اگه تو عاقلانه تربرخورد کنی مطمئنم مشکلاتتون به مروز زمان حل میشه به قول خانوم جونم هر درنویی یه قرو قوری دراه اما بالاخره از صدا میاته.راستی لیلا بیا سر یه فرصت مناسب سراغ نسیم بریم دلم براش تنگ شده.....

تو هم چهل خوشی داری مثل این که تا حالا داشتیم برات لالایی میخوندم من در حقیقت یه نیم چه زندونیم ..راه  
بیفتم باتو یام نوشهر شک نکن اگه بتونم پیام با طلاقنامه  
از مابقی حرف های یلا چیزی حالیم نشد فقط رخوت لذت بخش خواب اهسته و بی چون و چرا به وجود خسته ان  
راه پیدا کرد

## فصل نهم

صدای گنگ و نامفهوم زنگ تلفن تلنگری بر مغز خواب الوده ام بود وای خدای بزرگ یعنی به یان زودی صبح شده  
بود پس چرا هوزم خسته و بیرمقم روی تخت غلتی زدم با چشمان نیمه باز از پنجره به بیرون نگاه کردم تاریک و  
روشن بود هنوز ابر سیاه و سنگین چادر خود را بر سر کشیده مادر زودتر از من گوشی تلفن را از پایین برداشت قطع  
شدن صدای زنگ گویای این مطلب بود لعنتی فقط میخواست منو بد خواب کنه چشمم به لیلا افتاد یا داد تازه یادم  
اومد دیشب لیلا تو اتاق من خوابیده روی کانپه ی دو نفره ادم به اون تنومندی در حقیقت چنبره زد با نفس کشیدن  
اهسته و منظم در خواب عمیق و شیرین به سر میبرد حتما جاش راحت که از صدای تلفن بیدار نشد چشممو بستم  
سعی ام بر این بود دوباهر خواب را میهمان خانه ی چشمهایم کنم اما مادر که سرشو از لای در تو آورده و اهسته  
صدایم میکرد  
مینو مینو...بیداری؟

قید خوابیدم را زدم .اره مامان بیدارم کاری داشتین؟

مادر اهسته تر از قبل طوری که لیلا بیدار نشود گفت: بیا بیرون کارت دارم  
اگه صد تا ناسزا میشنیدم یا یه کتک سیر میخوردم بهتر از این بود که بخوام از جای نرم و گرم بلند بشم فکر  
رکدم حتما دلشوره ی کارای فرداشو داره و از حالا میخواد که به کار بیفته ناچارا بلند شدم بدون حرف با هم از پله  
ها پایین رفتم هنوز به اشپزخانه نرسیدیم کهمارد سراسیمه و اشفته پرسید  
میدونی مینو جون چند دقیقه پیش کی تلفن کرد/

با یددن رنگ پریده ی صورتش هول برم روی صندلی اشپزخانه نشاندمش و پاسخ دادم:

من که توی رختخوابم بودم از کجا باید بدونم کی بود شما بگین.....چرا نگرانید/

اب دهانش را به سختی فرو داد و گفتک

اقا بزرگ بود

بند دلم پاره شد حتما اتفاقی برای خانوم جون افتاده بی اختیار گفتم

یا علی .چی شده مامان حال خلنوم جون....

مادر دستم را رگفت و گفت

اروم باش دختر اقا بزرگ و خانوم جون هر دو حالشون خوبه فقط....

فقط چی مامان شما که منو کشتین زودتر حرفتونو بزنین

ا...!..خوب اگه تو بذاری میخوام حرف بزمن اما...ماشا.. مگه مهلت به ادم میدی اقا بزرگ گفت پلیس اومده دم

خونشون

پلیس..؟ اخه واسه چی پلیس.....؟



ماشاء... امون بده تتاب گم / بابت همون اتفاق خونه ی رویا اینا مرگ پدرشو میگم چشمای خواب الودم حالا بیش از اندازه باز شد

مردنه پدر رویا چه ربطی به پلیس و اقا بزرگ داره؟

منم زاهمین تعجب کردم اما از قرار مرگ پدر رویا چه طوری بگم در واقع قتل اتفاق افتاده یعنی یه نفر اون مرد بیچاره رو دیشب کشته

با کف دست محکم بر پیشانی زدم نمی توانستم باور کنم درسته رفت و امدی با انها نه ما نداشتیم نه اقا بزرگ اینا اما خیلی ادم ای ساکت و بی سر و صدایی بودند گاهی که با مادر اونجا میرفتیم دم در با هم برخورد میکردیم و در حد سلام و احوالپرسی گفتگویی داشتیم فقط گاهی اگر رویا رو تنها میدیدم راجع به درس و مدرسه با هم صحبت میکردیم همین... بیشتر از این چیزی در مورد انها نمی دانستیم ارامشی که رد لحن و چهره ی رویا بود نشان داد از ارامش خار خوبی در خانواده برخوردار است حالا قتل پدر او چرا بیاد حالا برای چی سراغ اقا بزرگ اومدن /

مادر شانه هایش را بالا انداخت

اقا بزرگ گفت پلیس ها میگویند شما تنها همسایه مقتول هستین هر چی در موردشون میدونین بیاد مو به مو بگین شاید بی اهمیت ترین موضوع بریا شما همون سر نخ اصلی باشه اقا بزرگ هم هرچی که در مورد رویا و خانواده شا میدنسته براشون میگه هر چند خیلی اندک پشت یمز اشپزخانه روی صندلی خودم را رها کردم دردم از وقایعی که مادر تعریف میکرد اشوبی غریبی بر پا بود با وجود این که کارم طوری بود که با پرونده هایی نظیر ماجرای کنونی و یا حتی فجیع ترین و دل ضعه اور تر مواجه شدم اما نمی دانم چرا..... شاید به دلیل یان که خانواده ی رویا را از نزدیک یمشناسم عمق فاجعه بریام ملموس است بخارابی که زاسماور بلند میشود و بوی خوش دم کشیده را در فضای اشپزخانه یم پراکند م نمی تواند اشتها و ولع معده ی خالی ام را تحریک کند روز تعطیل با وجود لیلا در کنار مامان خوب و مهربان چه روز مفرحی را پیش بینی میکردم اما الا با یان اتفاق .. دلم مالا مال زاهم و اندوه شد صدای لیلا که از پله ها پایین می امد سکوت خانواده را ردهم شکست حتی بیدار شدن از خوابشم پر سر و صداست تتوی دانشکده هم همین مدل بود از جزوه نوشتن تا نفس کشیدن از غذا خوردن تا حتی درس خواندنش پر از هیجان و با سر و صدا در حقیقت در سکوت و اهسته کار کردن در قاموس لیلا معنا و مفهومی نداشت

تتمام بدنم گزگز می کنه یمنو خانوم از بس مثل فتر خودمو رو کاناپه جمع کردم تا مبادا بیفتم.....

لیلا با قیافه حق به جانب تر از قبل رو به مادر کرد دستش را قلاب کمرش کرد و گفتک اخه ترور خدا خانوم مهدوی خدا رو خوشو میاد اصلا کار به کار قربونش برم خدا نداریم کجای دنیا رسم مهمون نوازی اینه که صاحبخانه روی تخت نرم و گرمشون راحت و اسوده بخوابن و مهمون بدبخت گوشه ی کاناپه کز کنه و تا صبح خواب به چشم نیاد والله تو جزیره ی ادم خوارها هم قبل از خوردن ادم کلی بهش عزت و احترام میذارن اما یان مینو خانوم گل انگار بویی از.....

نگاهش را ری صورتم چرخاند و با تعجب ادامه داد

مثل یان که کار دنیا برعکسه عوض این که من برم تو قیافه جنابعالی عینهو بخت العنصر شدی خوبه والله؟

از سکوت من و مادر تعجب کرد و به طرف مادر رفت

وا..... خانوم مهدوی اول صبح ی چی شده؟ شما ناراحتید نکند از حرفای من ناراحت شدین؟ آگه....

مارد شتابزده گفت

نه...نه...دخترم این چه حرفیه ؟ اصلا صحبت این چیزها نیست؟

پس صصصصت چه چیزیه؟ زودتر بگین مثل یان که یواش یواش دل من هم به شور افتاد؟

مادر نگاه مضطربش را به من دوخت ففهمیدم چه میخواهد نه مامان من اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم خودتون

برای لیلا تعریف کنین

مارد کل جریان رو برای لیلا تعریف کرد اما اوو خیلی خونسرد و معمولی به صحبت های مادر گوش داد و در اخر رو

به منکرد و اظهار دشات

واسه همین موضوع به این کوچکی ننه من غریبم بازی در آوردی ؟ ...واقعا خندیدم از دستت خانوم سرشار را

احساس و لطافت شما روح شریفتون این همه نازک نارنجیه واسه چی شاعر یا نویسندگی عاشقانه ی جانگداز نشدین

وکالت کجا و اون قلب ترد و شکننده ی شما کجا.....

از لودگی بی موقعش حرصم گرفت

اه.لیلا توام با این اخلاقت حتی در حساس ترین شرایط هم دست از شوخی و لودگی بر نمی داری هان حیف که.....

بدون کوچکترین مکثی جواب داد

اخه دختر عاقل تو اگر بخوای برای هر موضوعی زانوی غم به بغل بگیری که سنگ رو سنگ بند نمیشه اه.تتورو خدا

یمنو قیافه ی مال باخته ها رو به خودت نگیر تا دلت بخواد شبیه اتفاقات توی این شهر بزرگه میافته اونم ره روز و ره

ساعت حالا تو یکیش با خبر شدی

تا حدودی میدانستم دختر بی خیالی است اما نه به این حد عصبی پر خاشگرانه گفتم

حالا جنابعالی چه دستوری میفرماید؟ میخوای یه اهنگ تی تیش مامانی بذارم برقم؟

حتی خونسرد تا قبل جواب داد

اهنگی تتی تیش مامانی که اول صبح وقتش نیست اما بدم نیما یه موزیک اروم بذاری سه تایی مون در جار همدیگه

یه صبحونه ی مشدی میل کنیم

خانومو باش ..واقعا موندم که چی بادی بتو بگم دختره ی بی عقل

هیچی فقط پاشو مثل خانوم های خوب بساط صبحانه سه نفره رو ور کنه

رو به مادر کرد و یان ور ادامه داد

بد یمگم خانوم مهدوی بگین بد یمگم مارد که از روحیه بی خیالی و تقریبا شاد لیلا اضطرار دقایق پیش خود را از

دست داده و ارامش نسبی جای خود را به دل نگرانی هایش داده بود با لبخندی محو گذرا رو به من رکد و گفت

لیلا راست میگه یمنو جون فعلا بهترین کار اینه که شکم های گرسنمون سیر کنیم

نیم توانستم مثل یللا خونسرد و مثل مادر تظاهر به خونسردی کنم اما نگاه مهربانو وادرم کرد تا به خواسته ی انها

تن بدهم نمی خواستم مادر را بیشتر از یان ناراحت کنم و یللا را باقلبی مکدر و خاطره یا بد از خانه ی خودمان روانه

ی خانه شان کنم بنابراین مادر را در چیدن سفرهی صبحانه یاری کردم بعد از خوردن یک صبحانه ی به قول لیل

مشدی آماده شدم تا لیلا را با ماشین به خانه ی مادرش برسانم بعد از ظهر مسافرت سه روزه ی همسرش به پایان

میرسید و او بهتر دید قبل از آمدن داریوش خانهی مادرش باشد وقتی مارد من و یللا را راهی دید از فرصت استفاده

کرد و گفت: صبر کن دخترم منم باهات میام تا سر راه خریدهای فردا شب را انجام بدم

اصلا ز حال و هوای مهمانی فردا شب بیرون آمده بودم اتفاقی که به وقوع پیوسته بود بدجوری افکارم را مغشوش کرده فکر رویا و مادر جوانش و دردناک تر از آن پدری که رد آن سن و سال ..... اه خدیا من یعنی واقعا به قتل رسیده بیچاره آقای ارزنگ. بیچاره رویا و بیچاره خانوم ارزنگ شنیدن مجدد صدای مادر تلنگری بر افکار مغشوش و مبهم من بود

در ضمن میخوام خودم به مامان لیلا جون بگم برای فردا شب به اتفاق داریوش بیان منزل ما لیلا با وجودیکه ظاهرا از پیشنهاد مادر خشنود شد اما گفت

زحمت نکشین خانوم مهدوی من بهشون میگم

سوییچ اتومبیل را برداشتم و در حالی که به طرف در حیاط میرفتم گفتم

به جی این که این همه تعارف تیکه پاره هم بکینن عجله کن مامان بنده از تو هر میدونه چه کاری بهتر اخی هرچی باشه چند تا پیراهن از جنابعالی بیشتر پاره کرده

لیلا بدون هیچ حرفی را بی جواب نیم گذاشت پس با عجله به حیاط رفتم تا غرولند هایش را فقط خودش بشنود مادر جمعه زودتر از هر جمعه ی دیگر از خواب بیدار شدم طفلک مادر از دیروز بعد از ظهر یک روند داره یمچرخه و کار میکنه از نظافت خانه تا آماده کردن وسایل غذا میدونستم که سنگ تموم میذاره از سلیقه و دست پخت خوب هیچ چیز کم نداره وقتی خانوم جون از کسی تعریف میکنه یعنی نمره بیست بیست و هیمشه این خانوم جون بود که از سلیقه و کدبانو گری عرووش تعریف می کرد

طبق معمول اجازهی دخالت در هیچ کار رابه من نمی داد در حقیقت کار منو قبول نداشت هیمشه میگوید بهترین کمکت یانه که موقع کار دست تو دست و پای من نباشی دخترم ومنهم که دذاتا ادم تنبلی هستم البته در کار خانه به حرفش گوش میدهم صدای مهربان و دلگرم کننده اش از اشپزخانه گوشم را نوازش میدهدمینو عزیزم تو رو خدا برو دنبال خانوم جون و اقا بزرگ هنوز حیاط تمیز نشده لااقل عباسعلی بیاد دستت به کار بشه لقا هم این ریخت و پاش های اشپزخونه رو سر و سامون بده

مامان خوبم پس شما دلتون برای کارای خودتون شور میزنه نه برای اقا بزرگ و خانوم جون مادر با دلخوری نه چندان واقعی گفت

امان از دست تو دختر واقا تنه ات به تنه ی لیلا خورده خوب حاضر جواب داشتی هان

دروغ چرا؟ هم به کر خودم هستم هم بیه فکر اون پیرمرد و پیرزن همش تو خونه نشستن ما یه داریم میریم خونشون خوب حالا که مروز قراره بیان این جا یکم زودتر بیان در ضمن با یان اتفاقی که برای خانواده ارزنگ افتاده اومدنشون به این جا حال و هواشونو عوض میکنه از وقتی فهمیدی آقای ارزنگ به قتل رسیده حسابی کم آوردن طفلی پیرمرد پیرزن

با جله پالتویم را پوشیدم و شتابزده به مارد گفتم

رفتم خانوم مهدوی عزیز حسابی با دلایل ریز و درشتتون منو به رگبار بستین بنده یخدا خانوم جون اصلا حال و روز خوبی نداشت هر دو تاییشون زیر کرسی اتاق اقا بزرگ دراز کشیده بودند بدون این که کلامی با هم صحبت کنند در افکار خود غرق بودند دلم براشون سوخت قبل از این که وارد اتاق شوم سعی کردم صورتم را با لبخند رنگ و لعابداری بشاش و با نشاط نشان دهم یک بار دیگر از پنجره ی کوچک اتاق به انها نگاه میکردم و بعد وارد اتاق شدم به به...سلام به دو مرغ عشق خودم خوب با هم خلوت کردین هان

با شنیدن صدایم از افکاری که با آن دست به گریبان بودند دور افتادند خانوم جون به کندی در جای خود نشست و با شادی زایدالوصفی گفت

سلام به روی ماه نوهی گکلم تو کجا این جا کجا الان باید دم دست مادر باشی گل دختر گل دختر حتما بازم تنبلی کردی واز زیر کار جیم شدی ؟

اقا بزرگ زودتر از من جواب خانوم جون رو داد

ا.خانوم عوض خوش امد گویت بذار دختر عزیزم اول زیر کرسی بشینه وقتی گرم شد اونوقت سوال پیچش کن بعد رو به من رکد و با لطف و مهربانی که همیشه در صدایش بود گفت

بیا عزیز من....بیا کنار خودم بشین هوای بیرون سرده بیا تا گرم شی اول به سمت خانوم ون رفتم و صورت پرچین و چروکش رابوسیدم و بعد کنار اقا بزرگ نشستم و او هم پیشانیم را به بوسه ای گرم میهمان کرد واقعا کهکری در آن هوای سرد قدر مزه میدهد بعد از چند اقا بزرگ اهسته به پشتم زد و گفت

خوب مینو جون حالا تا خانوم جونت از دست من دلگیر نشده جوابشو بده

رو به خانوم جون کردم و خاب به اقا بزرگ گفتم

وای تو رو خدا اقا جون چطور دلتون میاد سر به سر خانوم جون بذارین حیفتون نیما؟

اقا بزرگ از لحن حرف زدنم به خنده افتاد و گفت

ای پدر صلواتی حالا دیگه خودتو واسه ی مادر بزرگت لوس میکنی باشه مینو خانوم یک طلبت خانوم جون معترضانه به اقا جون گفت:

ا.حاج اقا بذار حرفشو بزنه بعد منتظر نگاهش را بهمن دوخت

منم مثل شاگرد مودب دبستانی انگشت سبابه ام را بالا گرفتم و شمرده گفتم

خانوما اجازه مادرمون مثل همیشه کار مارو قبول ندران گفتن پیام دنبال شما و حاج اقا و عباسعلی و لقا خانوم اجازه مادرمون گفتند زودتر بریم تا عباسعلی حیاط رو تمیز کنه لقا هم کمک حالشون باشه خانوم اجازه مادرمون گفتند شما حاج اقا هم از تنهایی در میاین خانوم...

خانوم جون در حالی که با کمک کرسی از جا بر میخواست با خنده گفت

خدا عمرت بده دختر حالا تا فردا هم ولش کنی هی میخواد بگه خانوم اجازه مادرمون خانوم مادرمون

از این که صدای خندهی این د فرشته ی مهربان در اتاق پیچیده بود در پوست خود نمی گنجیدیم در اون لحظه هیچ چیزی به اندازه ی دیدن خوشحالی این دومی وجود نمی توانست رضایتم را جلب کند

عباسعلی این مرد همیشه زحمت کش هر چه اصرار کردم اول استراحت کوچکی کند و بعد از خوردن یک استکان چای داغ مشغول کار شود قبول نکرد جارو دسته بلند را از گوشه حیا بردشات و شروع به نظافت کرد و در حالی که به آسمان نگاه میکرد زیر لب با خودش زمزمه کرد خدا کنه امروز تا شب اسمون بغضش نترکه

مادر جای نرم و گرمی کنار بخاری بریا اقا بزرگ و خانم جون درست کرده بود آنها را به آن طرف راهنمایی میکرد

خانوم جون رو به مادر کرد و گفت

مارد من که از نشستن خسته شدم میخوام پیام اشپزخانه پیشخودتون دوست دارم بینم چیکار کردی عزیز من

مدونم البته مثل همیشه بینظیر و یب نقص

مارد که از تعریف خانوم بزرگ قند توی دلش اب شد لبخند رضایت بخشی زد و گفت

هر طور خودتون دوستت دارین پس بفرمایید بریم اشپزخانه رو به اقای بزرگ کرد وبه اوگفت شما بنشینید روزنامه هم همونجا گذشاتم الان براتون چای و میوه میارم  
به کارت برس عروسم از من پذیرایی نکن ناسلامتی خونه ی خودمونه ما که مهمون نیستیم  
صد البته....

به اتاق رفتم حدقلکاری که میتوانستم انجام بدهم نظافت این مکان به هم ریخته است اما هجوم افکار غم انگیز خانوادگی ارزنگ شوق کار کردن رااز من سلب کرد در مورد این حادثه هیچ سوالی از خانوم جون نکردم یعنی نمی خواستم بکنم دوست نداشتم دوبار خاطر آنها از به یاد آوردنری ان اتفاق تلخ مکدر کنم میخوهم خودم را مجاب کنم تا شیرینی مهمانی امروز را با پریشانی ذهن به ریخته ام را از بین ببرم با تجسم صورت مردانه وموهای خوش حالت دکتر فرزاد فروزان هرم گرمای دلچسبی پوستم را نوازش داد به طرف کمد لباسم رفتم و ان را گشودم و با وسواس و دقت یکی از آنها را از نظر گذراندم شاید بعد از گذشتن نیمساعت بالاخر توانستمپیراهن لیمویی رنگی را که گلها ی ریز سرمه ای و نارنجی ظرافت چشم گیری به ان بخشیده بود را انتخاب کنم  
بعد از نهار عمو و هرمز و هومن اولین میهمانی بودند که آمدند البته زن عمو به مارد گفت  
از صبح میخواستم بیامکم خواهر اما.اشاره به عمو کرد مهدوی گفت از صبح رفتنت جز زحمت بیریا زن داداش حسن دیگه ای نداره بعد از نهار همه به اتفاق میریم حالا که اگه کاری من درخدمتم  
قبل از مادر خانوم جون جواب داد

عروس گلم تو هنوز جاری خودتونیمشناسی /والله ما هم که از صبح اومدیم هیچ کاری نبود تا انجام بدیم دوباره بحث خانه درا بودن عروس های خانومجون به وسط آمد مادر و زن عمو از تعریف های مادر شوهر وپدرشوهرشون حظ وافری بردند

نگاه سنگین و غمگین و پر از خواهش هرمز را احساس میکنم چقدر دلم میخواست هرمزهم مثل من قلبش خالی زاحساسی یبه نام عشق وید و او رهم میتوانست مرا مثل خوارهری کوچکتر دوست داشته باشد همان گونه که من اورا مانند برادری بزرگتر میدانم ان گاه میتوانستیم از کنار هم بودن لذت ببریم نه ایین که فرار را برقرار ترجیح مثل من که حمام رفتن را بهانه میکنم تا تیغ نگاهش کمتر ازارم دهد  
هنوز خدم را کاملا نشسته بودم که صدای لیلا را از پشت در حمام شنیدم  
دوست عزیز زنده ای یا خدیا ناکرده جان به جان افرین تسلیم کردی  
دوش اب را بستم

تو یان جا چکار میکنی هنوز نرفته برگشتی و هنوز نیامده مزه پرونی میکمی با نمک اولاً تسلیم نه تقدیم در ضمن تتا بنده حلوی شما رو میل نکنم جان به جان افرین تقدیم نخواهم کرد  
اوه...عذر مرا بپذیر یار عزیز و شفیق جان به جان افرین تسلیم کردی حالا خوب شد یادت باشه من وصیت کردم برای مردنم حلوا درست نکنند بیخود دلت رو صابون زنن  
اسمان ابری به تاریک شدن هوا کمک کرد از این که یک ساعت ددر حمام بودم خودمم متعجب شدم و باز هم از این که لیلا در کنارم بود خوشحال شدم

خوب شد اومدی لیلا جون به تنهایی از عهده ی سشوار کشیدن موهام برنمی ام  
پس بگو به خاطر خودت از آمدنم خوشحال شدی

تازه یادم افتاد ازش پرسیدم

راستی لیلا چقدر زود اومدی یعنی ممانت اینا و داریوش پایین هستند؟

لیلا سرش را از تاسف تکان داد و گفت

بالاخره ما نفهمیدیم چه خوب شد که اومدم یا چرا زود امدم اول تو تکلیف منو معلوم کن ؟

حرکات لیلا نمرا ناخوداگاه به یاد دیبا میاندازد از استدلال های جور وواجورش خنده ام گرفت

اه...تو هم که همش از ادم ایراد بگیر منظورم اینه که خودت تنها اومدی یا با بقیه

جدی و دور از شوخی گفت

بنده تنها امدم حالا

متعجب پرسیدم

اقا داریوش تون چوری اجازه دادن تنها بیای؟

دستاشو به کمرش زد نفسش را از سینه خارج کرد

در برابر عمل انجام شده قرارش دادم گفتم تو ازم خواهش کردی زودتر پیام تا کمک حالت باشم انم جلوی خالشو و

شوهر خالش کوتاه اومد

خیلی خوب حالا بریا این که حرفت دروغ از اب در نیاد بیا به سشوار درست حسابی مهمونم کن که وقت تنگه

در حین سشوار کشیدن هزار بار قر میزد

وای به خدا از کت و کول افتادم مینو اخه اینم موئه که تو داری حالت دار پر پشت بلند موتا تو کمر به چه دردت

میخوره عینهو زناى حرمسرای قاجار شدی برو خودتو دست به ارایشگر بسیار تا بهت بگم چقدر تغییر میکنی از من

یاد بگیر هیچوقت یادم نیماد موهام از گردنم پایین تر اومده باشه

لیلا راست میگفت چندین ساله دست به موهام نزدم حالا که به اینه نگاه میکنم میبینم چقدر قیافه ام برای خودم هم

تکراری و خسته کننده شده فکر خوبیه در اولین فرصت به قول لیلا خودم را به یک ارایشگر ماهرر خواهم سپرد

بالاخره بعد از یک ساعت و اندی موهامو با سلیقه خاص خودش مدل دار پشت سرم جمع کرد جلوی موهامو که

خودسرانه کمی کوتاه کرد روی یک نیمه پیشانی با زیبایی اراست وقتی خودم را رد اینه نگاه کردم با اندک تغییری

که لیلا در موهایم به وجود آورده بود تغییر ففاحشی در خودم احساس کردم پیراهنم را پوشیدم و بریا تشکر بوسه

ای از گونه لیلا گرفتم با شنیدن زنگ خانه هر دو به اتفاق از پله ها پایین امدیم از صداهایی که به گوشم رسید متوجه

شدم خانواده لیلا امده اند از بعد از عروسی داریوش را ندیده بودم او هم مثل یلا چند کیلویی اضافه کرده است با

وجود گله هایی که لیلا از زندگیش داشت اما گویی به هر دوشون خوش میگذشت اهسته زیر گوش لیلا گفتم

زندگی زناشویی خوب به داریوش ساخته خوش تیپ تر از قبل شده چون میدونم تو خوب مشکلات ریز و ردشت رو

یکی یکی از سر راه بر میداری خندید و جواب داد

زندگی زناشویی که نه با من بودن به مزاجش سازگار البته قسمت دوم حرفتو قبول دارم بالاخره ادم ها به کوچولو

صبر داشته باشن میتونن با هم کنار بیان

پوزخندی زدم و بدون معطلی گفتم

پس حتما ایشون به مزاج نابعالی سازگار بوده که پروارتر از قبل شدین

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد



در مورد بنده این قانون برعکس عمل میکنه به من که بد بگذره پروار میشم خانوم خانوما شووخی کردم ینقدر همی انصاف نیستم پشت چشمی به او نازک کردم به طرف میهمانان رفتم خوشبختانه حضور لقای زبر و زرنگ مرا از پذیرایی کردن از میهمانان بر حذر کرد و این موضوع را برای من که رد امور خانه داری ادم تنبلی هستم غنیمت خوبی به حساب میاید بنابراین در کنار لیلا و بقیه میهمانان نشستم با نزدیک شدن آمدن دکتر و بقیه دلشوره ی عجیبی به سراغم آمد دلشوره ای که تا ان زمان گکمتر به سراغم آمده بود و همین امر در ظاهرم مشهود بود چرا با لیلا با لحن تمسخر امیزی زیر گوشم زمزمه کرد هی..جونم..کشتیات غرق شده یا یان که اب و رنگتون تحویلتونمیگره؟ اره درسته حالتو گرفتم تو هم دماغ دمفی البته و صد البته حق داری جونم من جای تو بدم از زار گریه میکردم به قول معروف اب در کوزه و وتو بادی بشنی منتظر یه خواستگار درست و حسابی حرفایه صصد تا یه غازشو قطع کردم

.....!!!!!! ترمز بروندی دختر هان تتا فردا هم هی ولت کنن چرت و پرت ردیف کن نگاهم به رهمز افتاد زیر چشمی منو لیلا رو میپایید هنوز قیافه عاشق پییشه اش رو از دست نداده نیم دونم تا کی می خواد مثل عاشق های سینه چاک چشم توی چشمم بندازه؟ لیلا راست میگفت هر رمز چه از نظر ظاهر و چه از از نظر تحصیلات چیزی کم نداشت شاید اگر چاشنی این مشخصاتش غرور و صلابت در برخورد هایش را اضافه میکرد طالبش میشدم شاید اگر نازمو نمی کشید و یا عشق گدایی نمی کرد شاید اگر مردانه تر از اینی بود که الان است میتوانستم به او فکر کنم شاید خنده درآ باشد اگه قرار کنم دوستت دارم دلبند کسی شوم که در واقع از او به نوعی حساب ببرم مردانه و با ثبات در صورت لزوم در برابرم بایستند و نه بگویند نمی دانم شاید چون همیشه هر چه خواستم در کوتاه ترین مدت آماده بود چه زار ف مادر چه از طرف اقا بزرگ و خانوم جون و همین طور از طرف خانواده ی عمو جون که به چشم عرووس اینده شون به من نگاه کنند و شاید از ان دستخ انسان هایی هستم که یمگویند قدر گزینه های خوبی را که دارم نمی دانم و دنبال فاکتوری هستم که فاقد ان باشد حالا چه خوب چه بد یادم نیما در کدام واحد درسی این مطلب توجه ام را جلب کرده بود که قانون زندگی قانون باورهاست اندیشه هاباورها دستور میگیرند و یان انشان استکه شرایط زندگی خودش را تعیین میکند

نمی دانم شادی لازم باشد باورهایم را تغییر دهم اما باید بریا هر تحولی اندیشه های بهتر و والاتری را جایگزین باورهای قبل کرد با طنین صدای زنگ خانه هم پازل تفکرات و شاید ها و اگرها و بایدهایم از هم پاشید و و هم دل در سینه ام همچون اواری فرو ریخت جرقهی باید دیگری در مغزم به وقوع پیوست باید میتوانستم بر احساسم غلبه کنم پس به دنبال بقیه به استقبال میهمانان رفتم

فروغ خانم همسر استاد زن خوش چهره و خوش بر رو اولین کسی بود که در چهارچوب در حاضر شد صدای خنده ی پر هیجان و نشاط اور دیا ورودش را اعلام کرد این دختر همیشه و همه جا پر زار انرژی ظاهر می شود نقطه ی مثبتت یان قضیه این جاست که ناخود آگاه شور و حال خوشایندش در انسان تاثیر میگذارد و همین امر موجب میشود تا از کنار او بودن لذت ببرم شنیدن کلام استاد که هنوز کاملاً وارد نشده بود باعث شد تا از اغوش دیا خود را ببه بیرون بکشم

مهدوی عزیز میشه بگی چند ساله دیا داریان رو ندید / بیا مارو دریاب بیا از همین جلویی در مراسم معارفه رو انجام بده



نگاهم به استاد اتاد

خای من ساتاد... چرا شرمنده کردین / هیمن که افتخار دادین تشریف آوردین کافی بود شیرینی بریای چی؟ حالا به جای تعارف تیکه پاره کردن بیا زودتر این جعبی سنگین رو ازم بگیر قبل از من ییلا به طرف استاد رفت چرا که من با دیدن دکتر فروزان که پشت سر استاد بیا یک سبد گل ایستاده و به من نگاه میکرد میخکوب شده بودم چه به جا بود تلنگری که لیلا به پهلویم زد و یزر گوشم زمزمه کرد

هی دختتر چار ماتت برده مگه ادم ندیدی؟ برو سبد گل رو از اون آقای برازنده و خوشتیپ بگیر

چیچی نگاهش کردم

امان از دست تو دختر

مادر که دید از من به قول معروف بخاری بلند نمیشه خودش میهمانان را به پذیرایی راهنمایی کرد و سد گل دکتر را به دستم داد و گفت مینو چرا گیج شدی بگیر ببر بذرا کنار ابازور برو زودتر پیش مهمونا برو دختر مثل یک ادم اهنی به جمع شلوو پرر سر و صدای بقیه پیوستم دوباره با سقلمه یا که لیلا به پهلویم زد به خود ادم چرا مثل حیونا این وسط وایسادی

عمو استاد و دکتر فروزان و درایوش و بقیه اقایان خیلی زود با هم جوش خوردند حول و حوش مسائل مختلف با هم صحبت میکردند مادر هم که با وجود لقا در اشپزخانه خیالش تا حدودی راحت بود کنار همسر استاد و زن عمو و خانوم جون و مادر لیلا نشست خوب صحبت خانوم ها معلوم است در چه موردی است اب و هوا سرما خونه تکنی عید که یان روزها نل مجلس هر خانه است

لیلا ودیبا زودتر از آنچه تصور میکردم با هم جور شدند هر دو پر انرژی و شیطون هر دو پر تحرک و با نشاط و

چقدر وجودشان در این مهمانی به خصوص با وجد دکتر برای من لازم و ضروری است

صدای استاد توجهم را به خود جلب کرد

مهدوی جان این قضیه به قول معروف خوراک خودته

با تعجب پرسیدم

کدوم قضیه؟

اصلا تو امشب حال و هوات یه جورایی مشکوکه مثل این که خودت ان جایی اما حواست کجاست نمی دانم کاملاً درست میگفت اصلاً حواسم سر جا نبود نمی دانم چرا وجود دکتر و هرمز برایم دلشوره اور بود سعی کردم بر اشتفتگی درونیم پیروز شوم و خونسردی خود را تا جایی که برایم ممکن است حفظ نمایم پس با تلاش فراوان آرامشی هر چند ساختگی را در خود به وجود آوردم و گفتم

ننه... نه... استاد مگه پر چانگی و شلوغ کاری این دو دوست گرامی اجازه میده حواسم جای دیگه ای بود حالا گذشتته

از شوخی میشه بگین موضوع از چه قراره؟

ایین بار عمو پیش دستی کرد و قبل از استاد گفت

عمو جان اقا بزرگ جریان خانواده ی آقای ارزنگ رو برای ایشون و بقیه تعریف کردند بعد عمو رو به استاد کرد و

اضافه نمود حالا برای شما دنباله ی ماجرا رو بگین

اسادرو به من کرد و گفت

اول بهتره از پیش این دو رفیق شفیف بلند شین و به جمع ما بپیوندید و منتظر ماند تا من نزد آنها بروم بدترین جای ممکن نشستم یعنی درست بین استاد و دکتر فروزان و زیر نگاه سنگین هرمز که از روبرو مرا زیر نظر داشت حالا بهتر شد به وقل خودت از دست پر حرفی هایی دو دوست محترمت در امانی بالاخره صدای لیلا در امد

به خدا استاد اقای مهددوی مینو تهمت میزنه پیش ما نشسته بود حواسش دور و بر فکر و خیال خودش چرخ میزد به لیلا چشم غر تیز و تندی رفتم قبل از یان که لیلا دوباره اجازه صحبت کردن را پیدا کند خطاب به استاد گفتم من به گوشم استاد

این طوور که اقا بزرگ و عمو جون توضیح دادن مثل یان که قتلی اتفاق افتاده این به چه معنی میتونه ابشه ؟ خوب معلومه شاید وجود یک وکیل خوب که دوستان محسوب میشود بتونه هم به اونا کمکی کنه و هم به تجربه خوب دیگری برای تو باشه البته با کمک فرزند عزیز تو نظرت چیه دکتر؟

ناخود آگاه به سمتش چرخیدم و زان اصله ی نزدیک هیچ چیز ندیدم جز دو چشم غمگین به رنگ های جلبک های تیره کنار جوی اب که با نگاه مرا میکاوید نگاهی که درون اشوب زده و متلاطم مرا به برکه ای ساکت که نیلوفرهای وحشی در روی ان شناورند تبدیل کرد

نگاهم ر زان او دزدیدم و منتظر ماندم تا به حرف در اید او هم بعد از زمانی کوتاه با صدای بم و خش دارش گفت استاد جلال الدین دررستت میگن همیشه که نباید منتظر ماند تا دیگران دنبال وکیل بگردند زمانی پیش میاید که وکیل باید دنبال موکل برود

با تعجب دوباره نگاهش کردم و یان بار دوباره همان دکتر فروزان مغرور با ان نگاه بی احساس را رو به روی خود دیدم سعی کردم ارامش و سکوت همن برکه باقی بماند پس نفس عمیقی کشیدم و پر جرات و مسلط گفتم یعنی مشا می فرمایید بنده ربم و ازشون کنم که منو یا ما رو برای وکالت انتخاب کنند بعد زان سکوتی طولانی دوباره رشته ی سخن رابه سدت گرفتم اصلا شاید قضیه اونا هیچ نیازی به وکیل و وکیل بازی نداشته باشه استاد کلامم رو قطع کرد و گفت

این کار شدنی مه دوی جان خودم راه و رش رو بهت میگم البته نه الان به جمع نگاهی کرد دوباره گفت از حوصله ی جمع خارجه انشا... بعدا تویی دفتر باهات حرف میزنم مادر از فرصت استفاده کرد و رو به من گفت

پس مینو جان بهتره میز شام رو آماده کنیم هنوز فعل جمله یمادر منعقد نشده بود که دیبا و لیلا زن عمو به سمت اشپزخانه رفتند البته مادر لیلا و همسر استاد هم یمخواستند بیایند اما مادر و خانوم جون خواهش کردن تا اجازه بدهند دیگران کمک کنند ئ ان ها کنار خانوم جون بنشینند وقتی میز شام چیده شد اصلا باورم نیمشد مادر این همه زحمت کشیده باشد ان هم در نهایت سلیقه و زیبایی واقعا که هیچ چیز را نیمشود با عشق و غریزه یمادری قیاس کرد میدانم اگر سی درصد به خاطر ابرووی خود به زحمت نن در داده هفتتاد در صد به خاطر خوشنودی و خوشحالی من خودش راب ه زحمت داده سات در دل دعا کردم حالا حالا در سلامت کامل به سر برد ت من بتوانم در زیر سایه اش ارامش و خوشبختی را تنگ در اغوش بکشم

مرد بودم کجا بنشینم کنار دیبا و یاکه عمو صدایم زد

مینو عمو جون بیا کنار هرمز بنشین زن داداش شما هم کنار خانوم جون و اقا بزرگ بشینید تتا بتتونید ازشون پذیرایی کنید در برابر عمل انجام دشه ای قرار گرفتم روی حرف عمو نمی توانم حرف بزنم به رف صندلی خالی کنار هرمز رفتم در نگاهش که خیره مرا مینگریست نیش زهری بود که انعکاسش را در لبخند محوش بخوبی می توانستم ببینم

درست در منگنه ی نگاه ها قرار گرفتم رو به رویم لیلا که موزیانه چشم از برمن دوخته بود و وقتی مرا متوجهی خود یدد چشمکی معنای ش رانفهمیدم زد و کمی ان طرف تر دیبا و دکتر هم نشسته بودند از ان شیطنت بذله گو یهای چند لحظه ی چند لحظه پیش دیبا خبری نبود سر به زیر و را شمغول خوردن هر چند نه مشغول بازی کردن با تکه مرغی که تتوی بشقابش به چشم می خورد نمی دانم چه چیزی باعث شده بود تا او این گونه ساکت و بدون صدا گوشه یا بنشیند معذب و سخت کنار هرمز جای گرفتم وقتی هرمز صندلی اش را تنگ تر به کنارم کشید ددلم میخواست گلویش را زیر انگشتانم میفشردم نمی دانم این پسره ی زبان نفهم کی میخواهد دست از سرم بردارد شاید اگر وقتی دیگر بود تا این حد عصبانی نمی شدم اما حالا چرا؟ حالا که او بود حالا در حضور او حالا کاملاً مطمئن بودم که نمی خواتسم دکتر فرزند پی به علاقه ی هرمز به من ببرد شاید خیلی خود خواه باشم از روزی که دیبا برپام گفت بتسی در زندگی فرزند وجود داشته بختک حسد به جانم افتاد هر چند که گت حالا دیگر بتسی وجود ندارد اما باز هم یان بختک دستت از سرم برداشت

مینو حواستت کجاست غذات سر شد

این صدای هرمز بود که مرا زافکارم جد کرد با وجود غذاها ی متنوع و البته میدانم خوشمزه ی مادر اصلاً میلی به خوردن در خود نیم دیدم اما بریا این که از دست عارف های به اصلاح عاشقانه ی هرمز رها شوم بشقاب غذایم را اهسته به طرف خود کشیدم و اهسته شوع به خوردن کردم

وقتی ییمز شام جمع شد سعی کردم بیشتر وقتم را در اشپزخانه و کمک کردن به لقا بگذرانم لیلا از فرصت استفاده کر و خودش را بهمن رساند طبق عادت همیشگی اش سقلمه ای محکم به پهلویم زد و گفت ای ای بدجنس خانوم چرا خودتو توی اشپزخونه محبوس کردی؟ میترسی بیشتر از اینا لو بدی/ متعجبانه نگاهش کردم:

لو بدم.....مگه دزدی کردم که بترسم لو بدم؟

خندید و بیخیالانه گفت

اره عزیز جون دزدی کردی تنم چه دزدی بزرگی

بیشتر از قبل متعجب شدم

خفقه شو لیلا..باور کن هیچ از این مدل شوخی هات خوشم نیاد شوخی هاتم غیر از ادمیزاد شده

بازویم را گرفت و زیر گوشم اهسته طوری که لقامتوجه شنود گفت

شوخی چیه فکر رکید خیلی هالویم باورت نمی شه که فهمیدم قلب اون پسر عموی خوشگل و خوشتیپت رو

دزدیدی اونم چه دزدیی حالا بگو ببینم کی شیرینی بهمن میدی

بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با اعتراضی گفتم

ایش...بی مزه....اگه شوهر نداشتی بهت میگفتم اون پسر عموی خوشگل و خوشتیپ بنده پیشکش جنابعالی...در

ضمن روی مییز اون همه شیرینی اگه هوس شیرینی کردی ببرو بخور عزیز

چار یمی‌زنی جاده خاکی؟ مینو جون مچت باز شده لطفا طفره نرو تازه مگه خلاف رفتی از قدیم الایام گفتن عقد پسر عمو و دختر عمو تتو اسمونا بسته شده چه چیز از این بهتر واقعا هم به هم میان تتو یان فکرم چی میشه اون بچه شما دو تا مامانی چشم غره تند و تتیزی بهش رفتم گویی واقعا نترمز بریده بود خودش می‌برید و میدوخت بدون هیچ عذر و بهانه ای ترجیح دادم جوابش را ندم حال و حوصله ی چک و چونه زدن را نداشتم بهتر است اجازه بدهم هر جور میخواهد فکر می کند خوشبختانه مادر به کمکم امد

مینو تتوی اشپزخونه چی می‌خواهی درست مثل پیرزنا.. زیر گوش همچی دارین پیچ پیچ میکنین بیاین بریم پیش بقیه مدر در حالی که از اشپزخانه بیرون میرفت گفت لقا خانوم یه سینی چای بریز بیار

فرصت را غنیمت شمردم و برای این که از دست سین وجین کردن لیلا خلاص بشم پشت سر مادر راه افتادم دست لیلا را گرفتم و به دنبال خود کشیدم

جمع گرم گپ زدن بودند استاد با دیدن من گفت

کجایی مهدوی جان غیبت داری؟ بیا که داریم برنامه ریزی برای تعطیلات نوروزی میکنیم

لیلا با خوشحالی رو به داریوش کرد و از او پرسید

ما که حتما هستتیم داریوش درسته؟

داریوش با لبخندی که رضایتش در آن کاملا مشهود بود به همسرش نگاهی انداخت نگاهی که در آن نوعی بخشایش و بخشیده شدن بود (والا من یکی که معنی این دو کلمه رو باهم متوجه نشدم شما چطور) اما قبل از این که سخن بگوید استاد گفت

هر برنامه ای که بذاریم قرار بر این است که در جمع در آن شرکت داشته باشن لیلا که ردست مثل بچه ها به هیجان امده بود دوباره پرسید اما یان بار از استاد

حالا چه قراری گذاشتین میشه بگین تا منو مینو هم بدونیم

ایین بار دیبا زا خوشحالی هیجانش دست کمی از لیلا نداشت به جایی استاد پاسخ داد

استاد همهی ما رو به ویلاشون که تو چالوسه دعوت رکدن وای خدایا من..... من یکی میمیرم واسه هوای شمال اونم تو فصل بهار عالییه... عالی

به مادر نگه کردم اوهم با خوشحالی می‌خندید مثل یان که قضیه جدیه جدیه شادی که رد دیگران بود به من هم سرایت کرد و ناخواسته به وجد امدم ناخود آگاه نگاهم به دکتر افتاد که داشت با استاد صحبت میکرد در حقیقت استاد داشت به او میگفت

پس تو اون یکی دو روزه ماشینشو یه سرویس درت و حسابی بده که وسط جاده لنگ نذارت

دل در سینه ام فرو ریخت. پپس او هم امدنی بود خوشحالی وصف ناشدنی به وجودم چنگ انداخت. صدای اقا بزرگ را شنیدم

لطفا منو خانوم جون را معاف کنین ما تهران باشیم راحت تریم لقاو عباسعلی هم هستن برای تنهایی ما دلتون شور نزنه

عمو در جواب اقا بزرگ گفت

اما اگه شما و مادریناین که نیمشه یعنی در حقیقت دل من یکی اروم نمیگیره

اساد در ادامه حر عمو گفت

این حرفا چه اقای مهدوی بزرگ اصل شما و حاج خانوم هستین دیگه زیر قولتون نزنین قراموتن یادتون نره امدن همه بی چون وچرا

اقا بزرگ برای این که حرف را کوتاه کند گفت

حالا باشه تا اون روز خدا بزرگه اما بازم میگم ریو من و خانوم جون حساب نکنین بعد زان برنامهریزی دقیقی که اقایان کردند قرار رباین شد سه روز اول عید تهران بمانیم تا دید و بازدید ها را انجام دهیم و روز چهارم عید صبح ساعت شش همگی از دو منزل استاد به طرف چالوس حرکتت کنیم کمکم مهمانان عزم رفتن کردند همگی از پذیرایی گرم و صمیمانه ی مادر نهایت تشکر را کردند علی الخصوص استاد رو به مادر گفت

واقعا شخبوب و به یاد موندنی بود خانوم مهدوی عزیز شما هم از ما یاد بگیرید دیدید چه راحت خودمون دعوت کردیم

فروغ خانم در تایید حرف همسرش گفت

خانوم مهدوی تو رو خدا از ما دوری نکنید ان شا... رفت و امد هامون از همین امشب شروع و تا همیشه ادامه داشته باشد  
مادر گفت

ای بابا شما خیلی منو شرمنده میکنین افسوس میخورمکه چرا زودتر از اینها مینو منو با مشا آشنا نکرد حالا هم مطمئن باشین بیزحمت نمی گذاریمتون نمونه ش 4 فردین  
عمو رو به مادر کرد و گفت

لففاین همه تتعارف ردو بدل نکنینی لپ کلام همه مون باید این اشنایی رو به فال نیک بگیریم و تا اون جایی که ممکنه از حالا ب عبد به همدیگه هی زحمت بدیم هی زحمت بدیم عمو بعد زان کمیمکت رو به من کرد و گفت راستی عمو جون تو هم فردا ماشینتو ببر ب اقا رسول نشون بده بهش بگو میخوای باهاش بری سفر اقا بزرگ با لحن اعتراض امیزش گفت  
چشم روشن اقا مجید یعنی میخوای بگی مینو تو جاده اونم چالوس بشینه پشت ماشین راندگی کنه  
عمومجید با ناراحتی گفت

دست شما ردد نکنه اقا بزرگ یعنی ما این قدر استغفر... نخیر منظورم این بود که منو خانوم ماشینشونو امادهی حرکت کنند تا هرمز رانندگی و به عهده بگیره بعد از مکث کوتاهی رو به من کرد و یان وطر ادامه داد  
الا مینو جون بهترین کار اینه اره عمو جون فردا تو ماشین رو نبر سوییچ رو بذار خونه هرمز از سر کار یکسره میاد این جا خودش ماشین ررو یمبره پیش اقا رسول

دییبا: اقای مهدوی مینو الا برای چی ماشین بیاره تو ماشین مت جاا به اندازه ی کافی هست هم برییا مینو هم برای خانوم مهدوی

عمو عجولانه گفت

نه...نه دیبا خانوم اتفاقا این سفر رو هم هرمز نیاداره و هم یمنو از حرفف عمو تعجب کردم من چه نیازی به تنها بودن با هرمز دارم اه..که چه حرف بی ربطی دلم یمخواست هر چه زودتر همه ان جا ا ترک کنند با غیظ و عصبی به هرمز نگاه کردم او هم با گوشه چشم نگاهش میکرد نمی دانم در ان لحظه به چه فکر میکرد اوهم با گوشه چشم

نگاهم میکرد نمی دانم در آن لحظه به چه فکر میکرد از چهره ی بی تفاوت و خونسردش بیشتر عصبی شدم لیلا سکوت راشکستت بی پروا پرسید

به گمانم آقای مهدوی یه خبراییه اما ما بیخبریم درست حدس زدم

دل اشوبه پیدا کردم اگر حس بدی در بدنم بود با مشت اول میکوبیدم توی دهن لیلا و بعد دویمن مشت را حالمی صورت هرمز میکردم کهب ه جای حرف زدن در سکوت نگاهم میکنه او باید حریریف میزد میگفتت که عمو جون اشتباه فکر میکنه میگفت بین من و ون هیچ علاقه دو طرفه یاهیچ قول و قراری گذاشته نشده صدای عمو گویی از فرسنگ ها گنگ ونامفهوم به گوش ممیخورد

اره دخترم اگه خدا بخواد بعد از عیدد این دو مرغ عشق هم باید به فکر سر و سامون دادن به خودشون باشن...واین سفر فرصت خوییه اونا میتونن حرف های نهایی خودشون رو بززن بغض سنگین و لجوجی بیخ گلومو سفت و محکم گرفت نه خیال باز شدن داشت و نه به فکر رفتن بود زبانم مثل کوه گوشت چند تنی دردهانم سنگین و بلااستفاه افتاده بود این بار ملتسمانه به هرمز چشم دوختم نمی دانم این بار در نگاهم چه خواند که گویی او هم دلش به حال اشفتگی ام سوخت و فقط توانست بگوید

پدر.....الان اصلا ووقت این حرفاس بهتره بعد در مورد این مساله با هم حرف بزیم نس احتتی کشیدم امیدوار بودم تتا رهمز خودش این مساله را با خانواده اش حل کند

استاد خندان وو شاد رو به رویم ایستاد و گفتت خداحافظ عروسخانم انشا..خوشبخت بشی

خللاصه با ان حرفف عمو موقع خاحافظی پسوند وو یا پیشوند عروس خانوم را به دنبال اسمم گفتند و مرا به جای خوشحا کردن غمگین تر از قبل کردند لیلا مرا سفت در اغوشش کشید و زیر گوشمگفتت

دیدی درست حدس زدم خانوم سیاستمدار

نییش خند کوتاهی زد و دوباره زیر گوشم دیگرم گت

فقط نمی دونم چه مرضی یه که موضوع این خوبی رونمی خوی رو کنی؟

محکمد ووخشک در پاسخ زمزمه هایش گفتم

بسه دیگه خانوم خوش مزه خدانگهدار...برو

نمیدانم دیا چرا ناراحت و گرفته شد گویی این خبر برای او هم ناخوشایند نبود درست مثل من با یک خداحافظی کوتاه خانه را ترک کرد سنگینی نگاه تردید امیز دکتر فرزنان رو روی صورتتم احساس کردم برعکس همیشه به جای گریختن متقابلا نگاهش کردم بار نگاهش غمگینانه رفت از همیشه بود گویی تیغ برنده ی چشم ها و ینش گزندهی لبخندش اعماق قلبم را میشکافت اگر می ماندم دیگر اختیار از دست میدادم و در میان فریاد میگریستم وبه همه میگفتم عمو اشتباه میکند و او فقط و فقط از طرف خودش حرف میزند پس یه سرعت پله هارو یکی دو تا بالارفتم وب ه اتاقم پناه بردم در آن لحظه تخته تنها مامن و پناهگاهم بود سر در بالش فر بردم و نیشتری بریغض سمج و کهنه ام زدم

نیم تتواستمم بهخودم دروغ بگویم مدت هاست فهمیده ام در تارهای چسبناکی که بریام پیگانه بود اسیر شده ام

تارهای چسبناکی که دیگر بوی غریب و ناشنا برایم نداشت بیاد با خود صادق باشم من در تارهای چسبناکی به نام عشق اسیر شده ام

فصل دهم

وقتی مادر صدایم زد فکر نمی‌کردم صبح شده باشد بدنم خسته و کوفته بود انگار نه انگار چندین ساعت خوابیده ام احساس خستگی و سر درد شدیدی می‌کردم با هزار مصیبت خود را از او کندم و برخاستم اقا بزرگ و خانوم جون ططبق عادت همیشه بعد از نماز نمی خوابند سر حال و سرزنده سر میز صبحانه مشغول خوردن چای بودند لقا هم در حال جا به جا کردن ظرف های که دیشب شسته بود میدانستم اگر بگویم چیزی میل ندارم صدای اعتراض نه تنها مامان بلکه بعد از اون خانوم جون هم در میاد پس اجبارا یک لیووان شیرو خرما به زور خوردم و اماده ی رفتن از خانه شدم که خانوم جون پرسید:

دخترم اگه بعد از ظهر میای الان ازت خداحافظی کنیم؟

چه عجله بیا دارنی خانم جون نمیشه امشب رو بمونین فردا بریین؟

اقا بزرگ به جا ی خانوم جون جواب داد

از کوچیکی همهمین عادت رو داشتی یه وقت ماومدیم خونتون اگه بعد از یک هفته موندن هم یمخواستیم بریم بازم میگفتید نمیشه امشبم بمونید؟

فردا برین مامان و خانوم جون از حرف اقا بزرگ خندیدند

اشکالی داره اقا بزرگ دوست دارم پیشمون بمونید؟

خانوم جون ضمن این که شیشه ی عینکش رو با چادرش پاک بیمکرد گفت

سر به سر نوه یگلم نذار حاج اقا ان گاه رو به منکرد و ادامه داد اگه هی موقع دیگه بود حتما میموندیم عزیزم اما میدونی که سه چهار رو زدیکه عید میاد هنوز خونه تکونی ما تموم نشده ایشا.... دخترم عمری باشه بازم میایم و قول میدم ان بار بیشتر می مونیم حالا زودتر برو که دیرت یمشه

دیر تر از همیشه وقتی به سر کار رسیدم وقتی وقتی وارد دفتر کار شدم همه آمده بودند دیبا پشت میز کارش نشسته و به بخار چای که از لیوان رو به رو یش به هوا بر میخاست خیره نگاه میکرد جواب سلامم را زیر زبونی داد با انکه اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم مع الوصف ازش پرسیدم

چی شده نکنه کشتیه ات غرق شدن؟

گویی منتظر بود با کوچکترین اشاره ی من به حرف در اید

نخیر خانوم کشتی ای غرق نشده بلکه از خودم مودی تر دیدم

با تعجب پرسیدم از خوت مودی تر ..؟ میشه بگی منظورت چیه

با حرص گفت

خیلی واضح و روشنه شما رو دیدم خانوم جون شما یه مودی

حتالت خوبه دیبا هیچ معلومه چی میگی یه جوری حرف بزنی منم بفهمم

باشه عزیز پس خوبه گوش کن خوب ازم حر کشیدی اما خودت لب از لب باز نکردید یادته اون روز که مثل مامورای کا.گ. ب هرچی دلت میخاست از خودم و فرزااد زیرکانه پرسیدی و فهمیدی اما وقتی من ازت پرسیدم تو هیچی مینوو... تو کسی توی زندگیت وجود نداره مثل خواهرهای روحانی گفتی نه...تا حالا از دیدن کسی دلم نلرزیده برای دفاع از خودم تا خواستم حرف بزنم اجازه ندادو گفت نه...نه اصلا لازم نیست از خودت دفاع کنی خانوم وکیل مدافع بهتره اول خوب خوب گوش بدی ... بعد اگه دلت خواست وقت حرف دن داری



کجا بودم اهان یادم اومد.... اونوقت دیشب کاشف به عمل میاد که خانوم خانوما نامزد داره ما بی خبریم تازه جالب این جاست که خیلی هم ادعای صمیمی بودن با ادمو داره منو بگو چه ساده و خوش خیال بودم فکر میکردم بعد از سالها کی دوست خوب ه خواهر مهربون پیدا کردم هه....زهی خیال بال باطل دیبای ساده لوح

عصی شدم اصلا دوست نداشتم راجع به من این گونه قضاوت شود علی الخصوص توسط دیبا پس رو به رویش نشستم و دستش ا گرفتتم وبا صدایی که از غم و غصه انباشه شدهی درونم میلرزید پرسیدم

حالا اجازه میدی به قول خودت از خودم دفاع کنم/

با سر جواب مثبتش رو داد ومن ادامه دادم

فکر کردی خوب محکومم کردی حتما کلی هم تو دلت به خودت افرین ومرحبا گفتی از دیشب تا حالا تازیانہ رو برداشتی و بی رحمانه بر پیکرم نواختی معلومه هر کسی تنها به قاضی بره راضی بر میگردد خانوم داریان تو گفتی و گفتی پس بهتره حالا گوش کنی

مطمئن باش تا امده ام به حرفات گوش بدم

به چشمم نگاه کن دیبا مطمئنم که صداقت و حقیقت رو همون طوری که از زبونم میشنوی میتونی از چشمم بخونی

تموم حرفایی که دیشب عموم زد زاییده ی افکار خودشونه اقا بزرگ خانوم جون عمو زن عمو همه و همه باورشون شده من و هرمز بدون برو برگر تواسمون ها بسته شده اما من محاله زیر بار برم به مامانم گفتم اونم قبول داره

میدونه هیچ علاقه یا به هرمز ندارم همین هفته پیش بود با خودشم حرف زدم همه چیز رو بهش گفتم گفتم به فکر زندگی خودش باشه روی من هیچ حسابی باز نکنه باور کن بهش گفتم برام مثل یه برادر خوب و مهربون میمونه که ندارم اما مثل این که هنوز جات نکرده با عمو و زن عمو صحبت کنه ولی باید تا یدر نشده به مامان بگم بهاشون صحبت کنه حالا باور کردی باهات رو راستم باور کردی مامور کا گ ب نیستم باور کن همون دوست خوب و خواهر مهربونی که فکر میکنی برات هستم دیبا جون

برق شادی و خوشحالی رابه وضوح در چشمانش دیدم همانطور که دستانش را گرفته بودم دستهایش را به طرف لبهایش برد و بوسه ای بر انگشتانم زد و اهسته و زمزمه وار گفت

واقعا راست میگی مینو با سر حرفش را تایید کردم

هیچ باور میکنی تتا صبح چه قدر .هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که استاد از اتاقش بیرون امد و گفت

میشه بگین خانم ها مشغول راز و نیاز کردن چه موضوع عاطفی و رمانتیکی هستند؟

منتظر شنیدن جوابی نشد چرا که رو به من کرد وگفت

مهدوی جان اول وقت خانومی زنگ زد باهات کار داشت که نیومدی شماره تلفن گذاشت باهات تماس بگیری

تعجب کردم یعنی چه کسی می توانست باشد شماره را از دست استاد گرفتم عجله داشتم تا هر چه زودتر پاسخگوی حس کنجکاوییم باشم قبل از هر چه رو به دیبا کردم و پرسیدم

میشه از همین جا تلفن کنم؟

دیبا تلفن را به رفم کشید و پاسخ داد

اره عزیزم این چه سوالیه میکنی

شماره راب ا دقت گرفتم و منتظر ماندم هر زنگی که از ان طرف خط به گوشم میرسید بر اضطراب و شدت ضربان لبم می افزود بالاخرها برداشتن گوشی انتظار منم به پایان رسید

الو. بفرمایید

صدا از حنجره یگفته و محزونی بیرون آمد بر عکس او ن با هیجان گفتم  
سلام نمی دانستم باید از کجا شروع کنم که او بدوباره با همان لحن غمگین و گرفته اش پرسید  
شما.....؟

سعی کردم بر اضطرار بم فائق ایم نفس عمیقی کشیدم  
من... منم مینو مهدوی هستم نمی دونم این شما رو.  
کلامم را در نیمه راه برید و با صدایی از قبل بلند تر و باز تر گفتم  
اوه مینو خانوم شما یید سلام من رویا هستم. شناختین؟  
حالا دیگر صدا بریام کاملا آشنا و مفهوم بود رویا. رویا ارزنگ اما او میتوانست با من چکار داشته باشد شاید به  
خاطر مساله پدرش

ترو خدا مینو خانوم کمک کنین من مادر به کمک شما خیلی احتیاج داریم  
با تعجب پرسیدم

چی شده رویا جون؟ میشه واضح تر حرف بزنی  
به جای جواب سکوت کوتاهی و بعد از ان صدای هق هق گریه اش را شنیدم  
با نگرانی گفتم

توداری منو بدجویی میترو سونی اصلا اول بهم بگو ببینم خانوم ارزنگ یعنی مادرت چطوره؟ خوبه /  
سعی کرد به گریه اش غلبه کند بعد از مکث کوتاهی گفتم  
مادر.. طفلک اون هیچ خوب نیست

خوب حق دراه با اتفاقاتی که برای همسرش افتاده طبیعیه رو به راه نباشه  
انشاء.. یواش یوش همه چیز درست میشه فقط یکمی حوصله و صبر داشته باشی رویا جون  
نه نه... موضوع اصلا اون نیس... مرگ پدر یک رف... اه... به خدا گیج شدم. شما روهم دارم گیج مینم..... اون شب که  
دیدن چه اتفاقی برای پدرم افتاد ؟

به ارامی جواب دادم

اره عزیزم دیدم چی شد و واقعا هم متاسف شدم

ممنون.... اون شب پدر رو میبیرن بیمارستان از قرار معلوم کالبد شکافی میکنن معلوم میشه پدر .... اه خدای من.. پدر  
بیچاره.. بیچاره تر از اون مامانم  
متعجبانه پرسیدم

معلوم میشه پدرت چی /؟

معلوم بود هنوز گریه میکنه ترجیح دادم بهش مهلت بدم تا بغض ترکیده اش کاملا خالی شود بعد زاسپری شدن  
زمانی نه چندان ولانی به حرف در آمد

معلوم میشه پدر در اثر مصرف سم بدنش مسموم و شده... مرده در حقیقت در اثر مرگ طبیعی از بین نرفته پلیس  
میگه ممکنه پای قاتل در میون باشه برای همین مامان رو بردن.. اونا میگن مامان مظنون درجه اوله. نمی دونم حالا چی  
میخواد بشه. یاد شما افتادم گفته بودید کار وکالت میکنین... ترو خدا به مامان کمک کنین. من مطمئنم اون بیگناهه

پدر و مامان عاشقانه همدیگر و دوست داشتن نمیتونه قاتل پرد باشه. ترو خدا شما بیاین ثابت کنین بیاین بهشون بفهمونین دارن اشتباه میکنن

و صدای گریه و شیونش که حالا دیگر به ضجه زدن شبیه بود قلبم را درهم فشرد.. بیچاره رویا..... ففلک خانوم ارزنگ. نمی دانستم چه باید بگویم. در حقیقت در چنین موقعیتی چه میشد میگفت دلداریش دادم با او همدردی میکردم کاملا گیج و سر در گم شدم با علم این که میدانستم کسی ار به ان شکل یعنی اقوام درجه یکی در تهران ندارد زمزمه وار پرسیدم

الان کجایی؟

خونه ی عموم هستم طفلک پدر چقدر خوشحال بود که تنها برادرش دست از روستا کشیده و نزد ما تهران آمده است اما. انگار قسمت نبود این خوشی دوامی داشته باشه

راح شدن خیالم را بابت رویا با کشیدن اهی کشدار نشان دادم

ادرس بده حول و حوش ظهر میام اونجا بینمت

او هم شمرده و اهسته ادرس را برایم گفت فاصله چندانی با خانگی خودشان نداشتم تلفن را قطع کردم اما با نگرانی مرموزی دست به گریبان بودم که صدای استاد را از پشت سرم شنیدم

موضوع چیه چرا این قدر تو هم رفتی؟

دییابره عکس لحظه ی ورودم که بهت زده و در هم بود حالا شاد و پر روحیه شده بود مثل همیشه پیش دستی کرد و قبل از من گفت

هر چیه مربوط به همون ماجرای همسایه آقای مهدوی بزرگه درسته مینو سرم را به علامت تایید تکان دادم

رویا ارزنگ بیود استاد طفل معصوم. پدرشو که از دست داد مادرشم به نوعی از دست داده تلقی میشه استاد با بهت و حیرت پرسید:

ای بابا مادرشم مرد

نیمدو نم چی باید بگم استاد ذهنم حسابی در گیر دشه انگار پتک محکمی به سرم خورده.. رویا میگفت پزشکی قانونی تشخیص داده آقای ارزنگ نوعی سم وارد بدنش شده که رد اثر هیمن سم مرده پلیس هم فعلا مادرشو بازداشت کرده تا بازجویی های اولیه رو ازش بکنن

نمی دونم دکتر فروزان کی از اتاقش بیرون آمده بود اما مطمئنا زمان طولانی بود چرا که رد جواب صحبتیم گفت

در حقیقت میخوانین بگین قتل اتفاق افتاده و خانوم ارزنگ در مظان اتهام قرار گرفته

به حدی اشفته و هیجان زده بودم که پیام اصلا فرقی نمیکرد که با چه کسی حرف میزنم

اره دکتر رویا گفت پلیس مادرشو به عنوان مظنون درجه اول گرفته پس صد در صد مطمئن هستن قتلی اتفاق افتاده. تو رو خدا دکتر بگین میشه کاری کرد اونا شدی یا بهکم نیاز دارن؟ تا امروز امیدوار بودم سو تفاهمی باشه اما حالا

دییابیک لیوان آب قند برایم آورد دلسوزانه گفت

دختر تو که به جای رویا پس افتادی بیا اینو بخور تا کمی حالت جا بیاد بیا

آخرین جرعه را که خوردم استاد گفت

اون و طر که شنیدم ادرشو گرفتی بهتره هر چه زودتر بری پیشش ببینی میتونی بری کلانتری که مادرش بازداشته

بین قضیه از چه قراره/

بدون معطلی و لحظه ای درنگ بارانیم را پوشیدم و کیفم را برداشتم و با عجله به طرف در راه افتادم که صدای شیطنت امیز دیا را از پشت سر شنیدم

خانوم خوشگله میشه بگی ماشینتو بدن سوییچ چه جوری میخوای راش بندازی؟ اهان شادیم میخوای تا خونه ی عموی رویا بدوی؟ هان کدومش؟

به ططرف دیا رفتم و در حالی که سوییچ رو ازش میگرفتم زیر لب قر قر کردم

امان از دست حواس پرت من

همان طور که پله ها را یکی پس از دیگری پایین میرفتم ناگهان سرم به دوران افتاد احساس ضعف و سس گیجه سراپای وجودم را گرفت ترجیح دادم قبل از این که ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورم به نادی رو هب رو سری بزنم و چند بسته کاکائو بخرم کارم ار که انجام دادم به خیابان برشگتم درست کنار در پارکنگ دفتر ماشین دکتر را دیدم که خودش پشت فرمان نشسته و با زدن چند بوق حواس مرا به خودش جلب کرد به طرفش رفتم شیشه اتومبیلش را پایین کشید و گف

سوار شیین من همراهی تون میکنم

اگر از تعجب شاخ در میاوردم جای هیچگونه شگفتی نداشت در حقیقت فکر میکردم اشتباه شنیده ام بنابراین پرسیدم

متوجه نشدم چی گفتید

سوارشین بقیشو توی راه میگم

بدون هیچ گونه چونه و چرایی در جلو را باز کرد وکنر دکتر نشستم گویی حرف او حجت بود و من مجبور از اجرای اوامر او هستم شاید اگر در موقعیتی دیگر بوادم به خود اجازه این چنین عملی را نمی دادم..شاید نه شاید در هر موقعیتی همین کاری را میکردم که هم اکنون کرده ام به هر حال واقعیت این است که من اکنون سوار ماشین دکتر بودم صدایش سکوت سنگین بینمان را شکست

استاد از منخواست شما رو در این ماموریت همراهی کنم گویا شما به قدری از این پیش امد غافلگیر شدید که خونسردیتونو کاملا از دست دادیدن بنابراین امدم تا در طول مسیر براتون اتفاقی نیافته البته به توصیه استاد از نظر شما که اشکالی نداره؟

از این که امده بود خوشحال بودم اما امدنش بهه توصیه استاد بود پس شادی ابارا تتن به این کار داده است اب دهانم را فرو دادم و گفتم

اشکال که نه.اما ازاین که مزاحمتون شدم متاسفم

با ماننیه پرسید

مزاحم؟ مزاحم چه کاری؟

کارای دفتر به هر حالی پیشنهاد استاد موجب شد دست از کاراتون بکشین و دنبال من راه بیفتین

اینه اتومبیل را کمی جا به جا کرد و با لحن محکم و جدیی همیشگی اش گفت

فکر میکنم اینم جزی داز کار منه پس بی جهت احساس شرمندگی نکنید خانوم مهدوی

لعنت بر نسنجیده حرف زدنم خوب معلومه اینم ماموریت کاریه جوری حرف زدم که گویی داره من. میبره پیک

نیک ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید ارامش از دست داده ام را بدست اورم

ادرسی را که روی کاغذ نوشته بودم به دست دکتر دادم زودتر از آنچه فکر می کردم به مقصد رسیدیم با عجله ز ماشین پیاده شدم سر در گم بودم زنگ کدام در را بزنم که صدا یدکتر را از داخل ماشین شنیدم پلاک 21. 1 به طرف در بزرگ اهنی رفتم با شتاب چند زنگ پی در پی زدم شتاب زده و عجله بودم دوست داشتم زودتر این در لعنتی روی پاشنه بچرخد تا من بتوانم سریع تر رویا را ببینم اما خانه همچنان در سکوت مرگ بار خود فرو رفته بود دوباره انگشتت را روی زنگ فشردم

کیم صبر کن مینو این همه عجله درست نیست  
و یان دکتر بود که مرا به اسم کوچک خطاب می کرد شاید اگر زماين و مکان دیگری بود از شادی در پوست خود نمی گنجیدم اما در این

صدیا کشیددعه شدن کفش بر روی سنگفرش حیا از آن طرف در مرا از لذت گس کننده ایی که ردد آن غرق بودم بیرون کشاند چشمان را حلقه در آمده ام را به جلو دوختم بعد از لحظاتی که برای به اندازه ی ساعت ها طولانی و کشنده بود صورت نحیف . به غم نشسته چشمان بیرمق و به بند کشیده رویا را رو به روی خود دیدیم با آنکه هیچگونه صمیمیتی تا آن روز بینمان نبود اما نیم دانم چه چیز در نگاه معصومانه و وامانده اش دیدم که به طرفش رفتم و سخت ثدر اغوش فشردمش او گویی به مامان دلخواهش رسیده بود با تلنگر کوچکی بغض گره خورده در گلویش به بیرون راه باز کرد و اشک هایش مرهمی شد بر زخم های دل کوچک او کمی آرامش کردم از او خواستم سوار ماشین شود تا کمی با هم حرف بزنیم  
با تردید به درون خانه نگاهی انداخت و گفت

نمیشه . اخه عمو گفتن از خانه بیرون نرم بهتره شما بیاین داخل کسی نیست فقط من و زن عمو هستیم نگاهی به دکتر تا ببینم نظراو چیست قبل از مرح کردن سوالم پاسخ داد شما برو من هم در ماشین رو قفل میکنم و رد اسرع وقت بهتون میپیوندم

دستم را دور بازوان رویا حلقه کردم و به اتفاق وادر خانه شدیم زن عمویش با خوش رویی از ما پذیرایی کرد و برای این که راحت تر بتوانیم با او صحبت کنیم مار را تنها گذاشت وقتی سکوت دکتر را دیدم رو به رویا کردم و گفتم خوب رویا جون بگو ببینم موضوع از چه قراره ؟ مرگ پدر بازداشت شدن مادر اخه اینا چه ربطی به هم داره ؟ من که به خدا هر چی فکر میکنم کمتر به نتیجه میبرسم حالا خودت برام بگو مو به مو.....

با یاد اوری مرگ پدر و بودن مادر در آن طرف میله های سرد و یخی زندان شکستن حباب بغض در مانده و خسته اش گوشم ازار داد . به دکتر نگاه کردم تا شاید اوبه کمکم اید که او هم با اشارهی سر مرا دعوت به سکوت کردم نیم دانم چرا غم سنگین رویا این همه ازارم میداد بیشتر و فراتر از یک حس نوع دوستی ..... صدای هق هق گریه اش بیشتری بر زخم کهنه و قدیمی بود گویی صدای از لا به لای ضجه هایش به گوش میرسد.....

ای کاش ارزوهایم هرگز پشت درهای بسته سرگردان نمی ماندند ای کاش پای رفتنمان خسته از ناامیدی روبرویمان قد علم نمی کرد .. ای کاش رودخانه ی دلمان را یهچ سنگلاخی به تلاطم نمی انداخت ای وایی که میدانم اگر ارزوهای خفته در پشت در های بسته پاهای خسته از روزگار دیار بلند ناامیدی رودخانه ی پر تلاطم دلمان اسیر و رام ما بودند آن وقت دلبسته ی ای کاش ها و اماها و اگر های دیگر میشدیم

بالاخره این رویا بود که بر گریه شا غلبه کرد و شروع به گفتن کرد

مینو خانوم باور کنین هنوز گیج و وومنگم نیم تونم به خدا نیم تونم اتفاق پیش اومده رو بریا خودم حلاجی کنم از هر راهی که میرم آخرش به بن بست پر زار علامت سوال میرسم

اون روز قتنی امتحانمو دادم به خونه ربگشتم پدر هم به خاطر روزهای آخر سال شرکت نرفته بود و به حساب کتاب های خودش رسیدگی می کرد تازه رو پوش مدرسه را رد آورده بودم که صدای چرخیدن کلید در خانه را شنیدم می دونستم مامانه اخیه جز اون کس دیگه یا نمی تونست باشه ما جز همین عویی که الان من توی خونشون هستم کس دیگه یا نداریم که اونا هم کلید این خونه رو ندارن مثل همیشه اومدنشو با سر و صدا اعلام کرد

فرخ کجای؟ فکر میکنم با دیدن کفش های من بود که دوباره پرسید

رویا تو هم اومدی؟ پس پدر و دختر در حقیقت با هم خلوت کردن نکنه دست به کی کردیین زیر اب منو بزنین کلکا

مامان همیشه همین جوری بود اومدنشو با موجی از شادی و انرژی زائدالوصفی اعلام میکرد خونه با وجود ان رنگ و بوی دیگه ای داره اما الان شنیدن خنده هاش و صداش برام مثل یه رویا شده

لرزشی که رد صدایش به وجود امد نشان دهنده ی حضور بغضی دیگه در خانه یدلش بود ددکتر للیوان پر ابی را به دستتش داد تتا با کمک ان غم و غصه شا را بتواند ببلعد

هر چه فکر میکردم نمی دانستم با چه کلمات بادی او را دلدار می دادم عمق ففاجعه به قدری زیا است که زبان عاجز و وامنده زار هر گونه بیانی بود پس بهترین راه سگکوت دیدم تتا دوباهر خودش به حرف اید

با صدای گرفته و بم تر از قبل این طور ادامه داد

پدر بر عکس مامان اروم و بی صدا حتی حرف زدن معمولیش هم به اهستگی گفته میشد ارامش بی نظیری بر وجودش حاکم بود دروغ نگفته ام اگر گفتم تا به یان سن هیچ وقت عصانیت یا صدای بلندش را نشنیده ام حتی چند سال پیش که پدر در سانحه ی تصادف رانندگی هر دو پایش را از دست داد و مجبور شد روی ویلچر بنشیند

شادی باور نکنید اما به خا یان پدر بود که مامان را دلدار می داد این پدر بود که مامان را دعوت به صبر و تحمل تا به مرور زمان کم کم توانست روحیه از دست رفته شا را دوباره باز یابد

خلاصه با وجود مامانی شاد و شنگول که همیشه پدر می گفت از اول عاشق همین شیطنت هاش شدم و پدری اروم و منطقی که باز هم مامان همیشه میگفت : از همون روز که پدر و دیدم ارامش و سر به یزش منو باید بند خودش کرد خونمون بهشت برین بود اما مثل یان که ره سقفی که زیرش ادم های خوشبخت زندگیم یکنند بلاخره یه روزی دچار تند باد حادثه خواهد شد حالا میبیند که ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم

جرعه یا اب درون لیوان را نوشید با اه بلندی که سر داد نتوانست بر خود مسلط شود

تا غروب مامان و بابا در مورد گذراندن تعطیلات نوروز تبادل نظر میکردند منم خودم تو تاق خودم شمغول درس خواندن بودم حتی برای چهارشنبه و سری هر چی پر و مادر گفتند بریم خونهی عمو با بچه هاش اتیش بازی میکنیم

من قبول نکردم چون شبش مخواستم زود بخوابم تتا بریا امتحان ریاضضی سر حال و قیراق باشم

اما هر چی فکر میکنم مبینم کاش گفته بودیم اگر میرفتیم شادی این اتفاق نمی افتاد خودم و مقصر میدونم مینو

خانوم کاش به حرفشون گوش میکردم کاش دست از سرر یان درس لعنتی بر میداشتم

از جای خود بلند شدم کنارش نشستم سرش را روی شانه ام گذاشتم و اروم بهش گفتم توی این ماجرا هیچ گناهی به گردن تو نیست بی جهت خودتو مقصر ندون متاسفم ولی من فکر میکنم یان اتفاق میافتاد در هر شرایط پس با گفتن این ای کاش ها فقط خودتو اذیت میکنی حالا زامامانت بگو چرا اونو بردن

سرشو از ريو شانه ام برداشت و همان ور که با ناخن های دستش بازی میکرد گفت

نیم دونم اون شب وقتی بابا رو بردن بیمارستان دیدن که پلیس گفت مرگ طبیعی نبوده بلکه سم وراد بدن بابا شده خوب طبیعتا مامان منم متهم درجه اوله

بالاخره دکتر سکوت سنگین را که از بدو ورود حفظ کرده بود شکست و پرسید

از وقتت یامان بازداشت شدند ندیدنش؟

رویا گفت: چرا دیشب با عمو زن عمو رفتیم به دیدنش

ایشون در مورد این ماجرا نظوشن چی بود

رویا پوختی زد

ایشون حال و هوای طبیعی نداشتند یک ربعی که پیش ما بودند تنها یک جمله میگفت فرخ فرخ عزیزمن کجارتی؟ میدونی ندیدنت سخت اذیتم میکنه ترو خدا برگرد

طاقتم طاق شد نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم رویا با دیدن من رفتن از اتاق را بر اند ترجیح داد طفلک خدا یمداند ایا میتواند از کنار این پرتگاه به سلامت بگذرد

با رفتن رویا زن عمیوش که ظاهرا زن مهربانی بود وارد اتاقش چهره ی او هم خسته و رنگ پریده بود دکتر در حالی که کیف دستی اش را از روی زمین بر میداشت رو به من کرد و گفت

خانوم مهدوی بهتره زحمت رو کم کنیم این خانواده بیشتر از هر چیزی به استراحت احتیاج دارن

زن عمو ی رویا گفت

استراحت.....چیزی که یان چند روزه در این خونه رنورده و سراغی از ما نگرفته هنوز که هنوزه ما در شوک یان حادثه ی عجیب و غیرقابل تصورم

دکتر محرمانه پاسخ داد

و ما هر کاری از دستان بر بیاید برایتان انجام خواهیم داد قبل از ان هم صمیمانه براتون رازوی تحمل این اتفاق غیر قابل تصور را میکنم

دکتر ادرس محلی را که مادر رویا در ان جا بازداشت بود از او گرفت و ان خانه را ترک رکدیم وقتی سوار ماشین شدیم پشتی صندلی را تکیه گاه سرم قرار دادم یک لحظه چهره ی غمگین و ماتم زده ی رویا از نظرم دور نیم شد صدای گریه ها و ناله ی دلخراش شد اجازه شنیدن هیچ صدایی ار به گوشم نیم داد

نیم دانم چه مدت گذشت که با صدای دکتر چشم هایم را باز کردم

پیاده شین

به اطرافم نگاه کردم محل برایم ناشنا آمد دکتر سوالی را که در مغزم بود توی چشمانم خواند و جواب داد

مادر رویا یان جاسنت مگه عجله ندارین ببینیمش پس زودتر پیاده شین

به دنبال دکتر وارد لانتری شدم به کمک سربازی که در راهرو نگهبانی میداد به اتاق روبرویمان رفتیم



وقتی دکتر خودشو معرفی کرد و گفت برای دیدن چه کسی آمده ایم ان اقای که نمی دانم اسمش چه بود و چه درجه ای داشت خیلی خشک و رسمی پاسخ داد

از امروز تا بعد از تعطیلات رسمی عید وروز ممنوع الملاقات هستند بجز افراد درج اول خانواده

تا امد دهان باز کنم بلکه به این ملاقات راضی شود جدی تر از قبل ادامه داد

قانون قانونه حتی برای شما که وکیل هستید

بعد به طرف در اتاق رفت ان را گشود و خیلی محترمانه گفت

خدا نگهدار تا پس از تعطیلات

به همین سادگی نتوانستیم مادر رویا را ملاقات کنم شاید شنیدن ماجرا زبان خودش گره از یان مساله را وا میکرد اما

حالا باید منتظر میامندیم انتظاری تلخ هر لحظه اش زودتر از زمان واقعی اش خواهد گذشت وقتی خوب فکر می کنم

میبینم که راست گفته اند هیچ چیز قابل پیش بینی نیست تتا چند روز پیش گمان می کردم چه تعطیلات خوب و

ارامی را سپری خواهم رکد به خصوص ی ان سفر دسته جمعی که غیر منتظره پیش امد ان هم با استاد وو همسرش

لیلا و خانواده شا و عالی الخوص و دیبا و فرزاد

برنامهریزی این سفر وجد و شادی و کودکانه ای در من به وجود آورد گویی تمام شیطننت های کودکیم دوباره سر

به طغیان دزه اند و برای سرکشی به عوالم جوانی شورش کرده اند رگه های عشق شیرینی که وجودم را گرما

میبخشید با یان سفر رویایی شاید بتواند به ثمری شیرین و دلپذیر بنشیند اما....حالا با این اتفاق که برای پدر رویا و به

خصوص مادرش روی داد گوشه ی عظیمی از شادی ام لنگ میزند نمی دانم شادی بهتر باشد همه چیز را به گذر

زمان بسپارم.....

فصل یازدهم

با صلاحدید بزرگتر ها برنامه ی سفر تعطیلات نوروزی تغیر کوچکی کرد تصمیم گرفته شد که روز قبل از سال

تحویل حرکت کنیم تا به قول مامان و فروغ سبزی پلو و ماهی روز عید را همون شمال بخوریم استاد سارش ماهی

تازه . مایه دودی . سبزی محلی برای پلو.و کوکو را پیشاپیش به کارگر مستقر در ویلا داد و از ما خواست به جز

وسایل شخصی هیچچیز هماره نبریم حتی چای و میوه تتوی اره راهم استاد و همسر مهربانش به عهده گرفتند

مامان زا یان همه لطف و محبت این زوج مهربان شرمنده بود و مرتب با زن عمو در حال نقشه کشیدن بودند تا

چگونه از خجالتشان در آیند به هر حال هر چه بود من هم نیاز به این سفر داشتم که تا حدودی هر چند کم از محیط

کار در فضای تهران و مسائل جدیدی که پیش آمده دور باشم تا بلکه توانم در موقع برگشتن برای رویا و خانواده

اش متمر ثمر باشم و رد مرحله ی دوم از این که چند روزی همسفر با دکتر فرزاد هستم میتوانم دور از محی کاربا

اوبر خورد غیر رسمی داشته باشم خوشحال بودم به خودم نمی توانم دروغ بگویم نمی توانم ادعا کنم هیچ احساسی به

این مرد ندارم هرچند که میدانم قبلا دختر دیگر ی علاقه داشته حتی مدتی عقد کرده اش بوده

گاهی که میخوام منطق فکر کنم میگویم نکنه مینو این همون عشقیه که چشم و عقلتو کور کرده و نمیگذارد

واقعیت ها ی موجود در اطرافت را ببینی اما دوباره به خود نهیب میزنم .نه مینو این اتفاق مهمی نیست شاید این

مساله ای تو ذهنم پیش می امد اونوقت چگونه فکر کردی ایا ترجیحمنی دادی که اطرافیانت این قسمت از گذشته

ات را در همان گذشته مدفون کنند و ان رابه حال و انده ات گره نزنند.....باز هم نمی توانم به خودم دروغ بگویم

قطعا این گونه دوست داشتم..قعا.....

در خانه ی هر کدامان شور و هیجان خاصی برای جمع اوری وسایل و رفتن به این سفر وجود داشت بزرگترها که مسولیت بیشتری داشتند مرتب در تماس با یکدیگر بودند تا مبادا چیزی را از قلم بیاندازند اگر مامان چیزییادش میافتاد به زن آموزنگ میزد و یا اگر همسر استاد دوست داشت در مورد خاصی نظر مامان رو بپرسد تماس میگرفت خلاصه زنگ تلفن ها یک لحظه قطع نمیشد همیشه همین طور ات شور و حال قبل از سفر بیشتر و دوست داشتنی تر از خود مقصد است من که همیشه عاشق مسیر سفر هستم تا خود مقصد البته نه این که در مقصد دلتنگ باشم اما لذتی که در طی میر میبرم دوست داشتنی تر است در سساعت های اخر لیلای خبر داد که مادو پدرش به یان سفر نمی آیند چون دایی لیلای طی تصمیم غیر منتظره یا برنامه ریزی کردند تا تعطیلات نوروز را از ترکیه به ایران سفر کنند بنابراین پدر و مادر لایلا ناگزیر بودند تا از میهمانهایشان پذیرای کنند اما لیلای ترجیح داد که با شوهرش همسفر ما باشند که این قضیه باعث خوشحالی من شد بودن در کنار لیلای در این سفر دلگرمی بیشتری به من مداد بخصوص این که تصمیم گرفته بودیم دیداری هم از نسیم و مادر بزرگش در نوشهر بگیریم

خانوم جون و اقا بزرگ هم وقتی ما سفرمان را چند روز جلو انداختیم از آمدن سر باز زدند و ترجیح دادند به دید و بازدید هر ساله ی خود مشغول باشند البته خانوم جون میگفت اگر هم زودتر نیم رفتید باز هم ما نمی آمدیم چون اقا بزرگ معتقد است شگون ندارد در خانه ی بزرگتر در ایام عید بسته باشد خوب این هم عقیده ایی است که در نوع خود قابل احترام هنوز هوا روشن نشده بود که صدای عاشقانه ی مادر از خواب عمیق و شیرین خود بیدار شدیم مینوی گل...مینو...عزیز مامان..الانه که یکی یکی سر و کله ی همسفر ها پیدا بشه هان اون وقت تو هنوز در خواب خوش فرو رفته یا پاشو دخترم

پتو را بیشتر دور خود پیچیدم چه لذتی داشت خوابیدن.....اما چاره ای نبود از جا بر می خواستم در حالی که کش و قوسی به بدنم میداد با صدای دو رگه ای گفتم

باشه مامان.....تا شما نمازتونو بخونین منم بلند میشم

ای تبیل امروز که مسافری نذار نمازت قضا بشه خانومی

راست میگفت مامان من که بیدار میشدم پس چه بهتر نمازم را هم میخوندم ومثل هر روز تنبلی نیم کردم خوندن نماز ظهر و شب برام خیلی راحت بود اما در خواندن نماز صبح کمی تنبلی میکردم شنیدن صدای مادر که خود را برای عبادت صبح گاهی آماده می کرد غیرتم را قلقلک میداد و باعث شده بود از جای نرم و گرم بلند شوم و نمازم را بخوانم تقریباً آماده شده بودیم که در خانه به صدا در آمد چمدان خودم و مامانم ا برداشتم و به طرف رد حیاط رفتم زن عمو عمو مجید و هرمز سرحال و قبراق پشت در داخل ماشین منتظرمان بودند هومن هم ترجیح داد تنهایی اقا بزرگ و خانوم جون را پر کند هرمز با دیدن من به طرفم آمد و با لبخند پر رنگت از قبل گفت

سلام مینو خوب سحرخیز شدی

مامان در حیاط را قفل کرد و طبق عادت همیشگی اش چند بار دعایی را خواند و فوت کرد به قول خودش با یان حرکت دلگرمی اش بیشتر یمشود زیرا خانه ار به خدا یمسپارد البته عیده یمن هم توجه به این مسائل ریشه ای قابل احترام است هنوز سرگرم احوالپرسی بودیم که لیلای و داریوش هم از راه رسیدند هوای اخر اسفند ماه در لیلای بی تاثیر نبود چرا که هنوز کسالت و خمودگی خواب صبحگاهی را همراه داشت ترجیح دادم چرتش را پاره نکنم بنابراین کنار زن عمو عقب ماشین نشستیم و مامان هم کنارم جا به جا شد به طرف منزل استاد راه افتادیم قرار بود انجا همگی به هم ملحق شویم و بعد به سمت مقصد حرکت کنیم

خیابان ها از هر رهگذر و ماشینی بود اما بوی بهار و نوروز از گوشه و کنار کوی و برزن مشامم را نوازش میداد اگر فکر و خیال رویا ازارم نمی داد در آن لحظه خود را خوشبخت ترین انسان روی زمین میدانستم به خصوص شاید که هرمز حرف هایم را ردک کرده و توانسته مساله را برای خودش حلاجی کند حالا دانستن یا ندانستن و یا حتی عکس العمل عمو و زن عمو چندان برایم حائز اهمیت نبود نهایتا هر وقت میفهمیدند چند روزی ناراحت می شدند و قاعدتا بعد از چند روز اوضاع و احوال به حالت عادی و سابق بر میگشت

سریعالسیر به منزل استاد رسیدیم دیبا و دکتر هم بودند و همگی در انتظار ما دیگر پیاده شدیم تا سلام علیک کنیم دیبا و دکتر جلو وبقیه از پشت سر آن ها حرکت کردیم صدای گوینده ی رادیو که با لحن دلنشین قطعه ی شعری را میخواند گوشم را نوازش می دهد

من فکر میکنم هر گز نبوده قلب من این گونه گرم و سرخ احساس میکنم چندین هزار چشمه ی خورشید در دلم می جوشید از یقین

احساس میکنم

چندیدن هزار جنگل شاداب ناگهان میروید از زمین

من فکر می کنم هرگز نبوده ست من این بزرگ و شاد

احساس میکنم در چشم من خورشید بی غروب سرودی کشد نفس

احساس میکنم در هر رگم

به هر تپش قلب من

کنون

بیدار باش قافله ای میزند جرس

ته دلم

چشمانم سنگین شد اما احساس میکردم در هر تپش قلب من جوانه های عشق بودن را تجربه میکنند و من را با اغوش باز پذیرا هستم

نمی دونم چه مدت خوابیده بودم که با ترمز شدید هرمز از خواب پریدم به اطراف نگاه کردم صدای خنده ی هرمز توجه ام را به او جلب کرد با تعجب نگاهش کردم تامل پرسیدم

چیزی شده هرمز؟

در حالیکه خنده اش شدیدتر از قبل شده بود جواب داد

چرا چیزی شده دختر عموی عزیز هر چی مسافر خسته و خواب الودس نصیب منه بپاه شده هنوز استارت ماشینو نزده همتون به خواب شیرین فرو رفتید خوب من شانس هم دل ارم ....چرتم گرفته لااقل یکیتون باهام دو کلمه حرف بزنین

قبل از زن عمو اعتراض کرد

من که از ترس قالب تهی کردم پس خیلی.....

قبل از اینکه حرف زن عمو تمام شود گفتم

واقعا که خیلی شوخی بی مزه ای بود

صدای اعتراض همه بلند شد و هرمز خلع سلاح بالاخره در نهایت گفت  
 وای که از زمین و اسمون تیر بارون شدم بیخشید به خدا غلط کردم اما.....اما نیگاه کنین ماشینای جلویی رفتند تو  
 پارک منم مجبور شدم برای این که ازشون رد نشیم یهو پشت سرشون ترمز واللہ قصد ازاری نداشتم  
 عمو هم با اعتراض گفت  
 پس این طور معلومه جنابعالی هم توی چرت بودی که حواست به جاده نبود آقای محترم  
 قرار شد صبحانه را در قهوه خانه ای که کنار رودخانه و فضای سر سبزی قرار داشت صرف کنیم همه جز کسانی که  
 رانندگی به عهدهشون بود با کش وقوس دادن به بدنشون نشان دادند  
 بوی نیمرو با کره ی محلی و نون داغی که در کنار قهوه خانه درون تنور کوچک توسط پسرکی نوجوان پخته میشد  
 حسابی اشتهایم را تحریک کرد مردها در کنار یکدیگر دور یک میز و ما خانوم ها هم به دور میز دیگر نشستیم و  
 صبحانه را که شامل پنیر و سر شیر و عسل با موم و خلاصه نیمرو بود در محیط شاد و دوستانه خوردیم خواب از سر  
 همه مان پریده بود موقع رفتن دیبا از یک طرف میگفت تو رو خدا مینو بیا سوار ماشین ما بشو و لیلا از طرف دیگر  
 میخواست همراه او و داریوش باشم  
 بیشتر به خاطر هرمز خودم هم دوست نداشتم با آنها باشم اما اصلا در خود نمی دیدم که بتوانم همسفر دیبا و برادرش  
 شوم بنابراین قبول کردم با لیلا و داریوش همراه باشم و این باعث دلخوری دیبا شد وقتی هرمز فهمید کلی دماق شد  
 و حسابی به قول معروف تو لک رفت اون همه باهاش حرف زدم دلیل و برهان اوردم فکر می کردم توانسته ام  
 قانعش کنم اما هنوز اسب خودشو میتازونه نیم دونم چرا حرف حساب تو کله ی این پسرهی فرو نمی هر فکر  
 میکردم اون یمتونه عمو و زن عمو رو قانع کنه اما.....نه مثل این که رو هرمز هم نمی تونم حساب کنم باید خودم  
 این مساله رو به همین زودی حالیه خانواده کنم عقد پسر عمو دختر عمو تو اسمونا بسته شده حرف نیمشه تو خودم  
 فکر میکردم و حرص میخوردم که صدای لیلا منو به خود آورد:  
 دختر مثل این که به زور میخواستی سوار ماشین ما بشی  
 با تعجب پرسیدم  
 چطور مگه؟  
 شانه هاشو بالا انداخت و پاسخ داد  
 هیچی دختر گل نفرین کردی اهت گرفت جماعت هر کاری میکنن ماشین روشن نمی شه که نمیشه ازت خواهش  
 میکنم دعا کن نذار اول کاری سفر بهمون زهر بشه  
 قبل از این که جووابی بدهم دیبا پشت چشیمی نازک کرد و گفت  
 از کی تا حالا به حرف گربه سیاه بارون میاد لیلا جون تو که میخوای حالا دعا کنن  
 میدانستم دیبا شوخی میکنه اما باز هم زان حرفش دلم گرفت و کیم از رده خاطر شدم فقطط توانستم در پاسخش  
 بگویم  
 خیلی ممنون دیبا خانوم گربه سیاه هم که شدیم فقطط یادت بشاه یکی طلب من  
 بدوون درنگ گفت  
 حتما تو صورت حسابت مینوسم. خانوم وکیل

ترجیح دادم دنباله یاین بحث رو کوتاه کنم فهمیده بودم که دیبا وقع داشت به جای لیلا او را انتخاب کنم و سوار ماشین انها شوم و با این ینش و کنایه ها میخوواستت حرص خود را خالی کند بنابراین جووابی ندادم. وب ه رف مرردها رفتم تا ببینم چه کاری میکنند مثل ان که مساله جدید جدی بود هرمز همکه تا حدودی به موتور ماشین اشنا بود نتوانستت کاری بکند بعد از یک ساعت و نیم کلنچار رفتن باز هم همفکریها و حدس ها و گماننها به نتیجه نرسید و تصمیم گرفتند ماشین داریووش توسط جرثقیل به تهران به منزل پدر لیلا تحویل شوود بدین ترتیب یک ماشین کم شد اما هیچ تاثیری نداشت چرا که قرار شد من و لیلا همراه دیبا و دکتر باشیم یعنی همان ططور که دیبا میخواستت داریوش هم همسفر هرمز و عمو مجید شد و زن عمو و مامان هم راهی ماشین استتاد و همسرش شدند

اساد جلال الدین به هنگام حرکت گفت دیگه تامقصد هیچ کجا توقف نکنید خیلی دیر شده البته یان حرفبدین معنی نیست که تخت گاز بریم حواستتون باشه

وقتی ماشین ها به حرکت در امند دیبا رو به من کرد و با لحن نیمه شوخی گفت  
بیخشید خانوم مهدوی که سعادت سوار شدن ماشین دوستتون از شما رگفته شده و مجبورید ر جوار ما بهتون بد بگذره

امان از این بی موقع و بی ربط حرف زدن این دختر بگو می مردی این گلایه رو بعدا در تنهایی ازم میکردی نیم دونستم چی باید بگم ....یا اصلا باید جوابی میدادم یا نه نه ....در همین افکار بود که چشمم در اینه به دکتر فروزان افتاد او هم مرا نگاه میکرد حس کردم دکتر هم منتظر است تا منتظر است تتا نظرم را دباند پس بایدچیزی میگفتم کمی خودم را جمع و جور کردم

اتفاقا اگه درست فکر کرده بشای دقیقا منصفانه عمل کردم دختر خوب بالاخره قدمت دوستی من ولیلا بیشتره نداشت حرفم را ادامه دهم این بار با اعتراض و شاید کمی ناراحتی گفت  
بشاه پس ما یعنی هیچی یک سال همکار بودن و صبح تا غروب کنار هم کار کردن و درد و دل کردن یب خودی بوده

واقعا از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت درست مثل بچه های بهانه گیر  
ایین حرفا چیه میزنی من غلط کردم منظورم این بود گذشته از شوخی چون دیدم لیلا تو چرت بود گفتم برم توی ماشینشون تا با پری حرفی هایم از خواب بیدارش کنم و گرنه برای من وتو هم عزیزی هم  
لیلا که تا حالا ساکت بود دستاشو بهم مالید و و با ذوق و شوق کودکانه ای پرسید  
اخ جونمی جون سرمن دعواس بچه ها؟

دیبا دستش رو به لیلا نشانه گرفت و گفت  
بشین بابا تتو هم وقت گیر اوردی میون دعوا نرخ تعیین میکنی  
این بار دصای امرانه و زنگ دار دکتر در ماشین پیچید  
دیبا الان جای این شکوه و شکایت های کودکانه نیست البته فکر میکنم شوخی میکنی چون بعید میدونم این حرفا از دهان تو گفته شده باشه بهر حال اگه هم شوخیه بهتره تمومش کنی خواهر دل نازک من  
همین جمله دکتر ابی بود بر روی اتش چون بلافاصله دیبا خندهای زیبا و دلنشین تحویلیم داد و گفت

راستش ازت دلخور شدم یمنو جون اما شادی به قول فرزاد زیادی بزرگش کردم چیکار کنم دست خودم نیست  
 خاطرت برام خیلی عزیزه  
 من هم به پاس محبت دیبا گفتم  
 منم منظوری نداشتم و باور کن بدون هیچ گونه تعارفی تو هم برام خیلی عزیز و دوست داشتنی هستی  
 دوباره صدای اعتراض لیلا بلند شد  
 آقای دکتر نمی شد مشا دیبا رو نصیحت نیم کردین / میذاشتین سر من دعواشون بشه من که دشاتم کلی کیف  
 میکردم  
 دکتر با لحن دوستانه که کمی امیخته به چاشنی شوخی بود گفت  
 تتا اونجا که من یادمه این دو تا دوست توی این مدت که کنار هم کار میکنن مرتب سر مسائل کوچیک با هم جر و  
 بحث دارن نتیجش هم مستحکم تر شدن دوستی شونه شما زیاد به خودتون نگرین مطمئن باشین دعوایی نبود که  
 من میانجی گری کرده باشم لیلا خانوم  
 لیلا به شما که اب پاکی رو ریختن  
 لیلا: به شما که اب پاکی رو ریختین تو دست ما حالا نمیشد بذارین ما یه ذره دلمون خوش باشه که ما هم میونچه ها  
 سوکسه داریم  
 دیبا که خنده امانش راب ریده بود رو به لیلا کرد و گفت  
 دختر خوب تا بیشتر از ته دلت خالی نشده بهتره بحث و همین جا تمومش کنی لیلا با نیمچه فریاد گفت  
 نه تو رو خدا قائله رو همین جا خم به خیرش کنین والله ما کم کم باید خودمونو از پنجره ماشین ته یکی از این دره  
 ها پرتاب کینمخواهش میکنم ناامیدم نکنین  
 دکتر هم زانها حرکت و حرف زدن لیلا خنده اش گرفته بود او را بی جواب نگذاشت و گفت  
 خواهشا امیدوار امیدوار باشین به این فکر کنین که اگه از ماشین من خودتون رو پرتاب کنین ه دره پای منه از همه  
 جا بی خبر هم وسط کشیده میشه  
 دکتر هم بدک نبود تا به حال او را شاد و خندان ندیده بودم هرچند به غیر از محیط کار جای دیگر بیا او برخورد  
 نداشتم اما فکر نمی کردم او هم بتواند این گونه باشد  
 هوای بیرون ابری اما بسیار دلچسب است پیچ های زیبا و سرسبز جاده یکی پس از دیگری پشت سر گذشاه میشود  
 سرسبزی جاده چشمگیر و بی نظیر است نگاهم به هر کجا یمافتد نشانه یا زا وجود بهار و زندگی است صدای لیلا و  
 دیبا سکوت ماشین را شکسته انها رد رمورد یان که هواپهوای ابری شمال دل انگیز تر است یا افتابی از قضا  
 هیچکدامشان هم خیال کووتتاه امدن نداشتند از بحث بچه گانه شان خنده ام گرفت ترجیح دادم سرم را بر صندلی  
 تکیه دهم و نظاره گر اغوا گری های بهاری در جادهی پر پیچ و خم چالوس باشم تتا یکی به دو کردن انها  
 حول و حوش ظهر بود که هب ویلای اساد رسیدیم ماشین های یکی پس از دیگری در فضای بیرونی ویلا پارک  
 شدند و همه با سر وصدا از مشاین پیاده شدیم به طرف مادر که هنوز سرگرم صحبتکردن با فروغ و یا همان همسر  
 استاد بود رفتم و با شور و شوق که سر زندگی هوا رد ان بی تاثیر نبود گفتم  
 مثل یان که حسابی بهتون خوش گذشته چون اصلا خستگی اره سراغتون نیومده  
 قبل از این که مادر جواب بدهد زن عمو گفت

خوب معلومه مینو جون اگه ادم همسفرهایی مثل فروغ خانوم و مامان جنابعالی داشته باشه تا اونور ایران هم که بره خستگی براش معنایی نداره

استاد در حالی که چمدانش را از صندلی عقب ماشین بر میداشت با قیافه یحوق به جانبی گفت  
دستت شا خانومهای عزیز درد نکنه پسبنده یه عنصر خنثی بودم و هستم باشه فقط یادتون باشه نوبت ما مردهای محترم هم میرسه اونوقت حق گله گذاری ندارید  
زن عمو از خجالت سرخ شد فقط نتوانست بگوید  
وای خدای بزرگ مثل این که بازم خراب کاری کردم ولی اصلا.....  
استاد گفت

مدیونم اصلا منظوری نداشتید اصل کاری من هستم درسته خانوم مهدوی  
همه از حاضر جووایی استاد خندیدیم  
پیرمرد که استاد اورا محمد علی صدا میزد از پشت ساختمان بزرگ ویلا که در وسط باغ نسبتا بزرگی فقرار داشت  
دوان دوان بیرون امد و با لهجه شیرین و اصیل شمالی اش رو بهساتاد کرد وگفت  
اقا یدر کردین ددلم بدجوری شور افتاد مگه نگفته بودین هنوز خورشید لوع نکرده حرکت میکنین؟  
استاد خونسردانه پاخ داد  
مهم انه که رسیدیم اونم سالم وسرحال خوب خاتون کجاست؟  
محمد علی وفادارانه گفت  
اقا جان خاتون تو ویلاست فکر کنم داره سور و سات نهارو اماده میکنه  
فروغ خانم خندید و گفت

و هیچ خبری برای ان همه گرسنه و خسته بهتر از این نیست که سور وسات نهار ور اماده باشه بعد به رف بقیه نگاه میکرد و باصدصای بلند پرسید: غیر از اینه همسفرها؟ و همه با هم یک صددا گفتیم: بله که دصصا من و دیبا و لیلا از همه بلندتر و واضح تر به گوش بقیه رسید

بعد از زاینی که ساک هایمان ار دراتاقهایمان گذاشتیم دست و روییمان را شستیم و لباس های راحتی پوشیدیم و بریا صرف غذا به سالن پایین رفتیم بوی اشتها بر انگیز سیر و مرغ سرخ کرده لع خوردن ار در من دو برابر کرد  
وقتی میز غذا چیده شد فهمیدیم که خاتون زن با سلیقه و با حوصله ای است ترشی میوه که از انواع و اقسام میوه های ریز و درشت درست شده بود سیر ترشی که بیشتر شبیه مربا تا ترشی و غذاهای محلی که شامل مرغ ترش میرزا قاسمی با برنج دودی کوکوی خاویار و ماهی حاکی از این همه سلیقه و حوصله بود

بعد از خوردن نهار خوشمزه ی خاتون ترجیح دادیم چند ساعتی به استراحت پردازیم اتاق استاد و فروغ در همان طبقه اول قرار داشت در طبقه بالا به اندازه ای اتاق وجود دشات که به من و مادر دکترو دیبا لیلا و داریوش و خانواده ی عمو یکی ک اتاق تعلق داشته باشد بنابراین من و مادر به اتاقمان رفتیم مادر چمدان راباز کرد و گفت  
مینو جون من اول لباسا رو اویزان میکنم تا بعد با خیال راحت بخوابم  
خودم رو روی تخت انداختم و در حالیکه خمیازه ی جنانه ای کشیدیم گفتم  
اما نه اول میخوابم تا بعد با خیال راحت لباسامو جا به جا کنم و به قدری خسته بودم که واقعا نفهمیدم مادر چه جوابی به من داد چرا که خود را دنیای شیرین خواب غرق کردم



چه اهنگ گوش نواز و دلنشینی... و چه زمزمه ی آشنا و روح بخشی.. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم به گمانم آنچه میشنوم در عالم خواب و رویا باشد اما نه. نه در بیداری است کن بیدار هستم و صداهایی به گوشم میرسد در هوشیاری کامل است ما اتاق تاریک است نه تاریک تاریک گوش هایم را تیز میکنم اره خودش در دست میشنوم صدای صدای هرمز اهست میشه خواندنش را تحسین کرده ام واقعا صدای قابل تحسینی دادر اما چه کسی است که به یان زیبایی تار مینوازد با عجله بلند شدم و بعد از تعویض لباس هایم به طرف طبقه ی پایین رفتم. هم صدای اوراز هرمز قطع شده و هم صدای تار.... بعد از مکث کوتاهی صدای تشویق دیگران بود که به گوشم رسید همه دور تا دور سالن بزرگی که رد طبقه ی پایین وجود داشت نشسته بودند هرمز روی صندلی یک طرفه ی شومینه که با هیزم های تنومند در حال سوختن بود نشسته و در طرف دیگر دکتر با تار کوچکی که روی زانوانش قرار داشت به چشم می خورد حالا معما کاملاً برایم حل شد پس این پنجه های تتوانای او بود که ان سیم سرد و بی حرکت را استادانه به دصا در اروده بود

صصدای عمو جان توجه همه را به من جلبکرد

ساعت خواب عمو جان .... یعنی این قدر خسته بودی که با این همه سر و صدا بیدار نشدی ؟

دبیا که تازه چشمش به من افتاد ادامه داد

من که فکر میکردم جان به جان افرین تسلیم کردی از بس که صدات کردم و از توجوابی نشنیدم اخر سر

گوشمو گذاشتم رو قلبت دیدم نه.... داره میزنه

مامان از حرف دبیا کمی جا خورد و جوابداد

ای وای. دور از حجونش دبیا خانوم..... خوب طفلک خسته بود دیگه

قبل از دبیا لیلای حاضر جواب پیش دستی کرد و گفت

همین شما این همه لوسش کردین خانوم خانوم مهدوی تو رو خدا اگه فکر خودتون نیستید ففکر اون شوهر بدبختی

ور بکنین که میخواد گیره این عزیزز دردونه بیفته

فروغ خانوم به طرفم که هاج وواج مانده بودم و دستم را گرفت و گفت

خدا رو خوش نیماد از همه طرفه ی بنده خدا حمله کردین بذارین متهم بیداد بشینه بعد شروع به محکوم کردنش

بکنین

از داعی که همسر استاد از من کرد کمی قوت قلب گرفتم بنابراین برای این که لیلای و دبیا رو بی جواب نگذاشته

باشم و رو به فروغ خانوم کردم و گفتم: بدترین محکومین هم برای دفاع کردن زا خودشون یک وکیل مدافع انتخاب

میکنن اما این مثلاً دوستان بی انصاف بنده حتی مهلت نمیدن خودم از خودم دفاع کنم

استاد به صندلی کنار خود اشاره کرد و گفت

مهدوی عزیز بیا این جا بشین که هوا و روزگار بیرون حسابی بهم ریخته اس

بهترین حرف این خلایق رو هم زیادی جئی نگری تا ره وقت هم دلت هم بگیر بخواب که اومدی این جا برای

استراحت

رو دبیا و لیلای کردم و اهسته گفتم

تحویل گرفتم خانوما

به طرف پرنه رو به باغ رفته پرده را کنار زدم باران تند و بیوقفه ای میارید برگ درختان نارنج و پرتغال در تاریکی زیر بارش باران برقمیزد باد بی اختیار شاخه های نازک را بدست گرفته و با خود به هر سو میبرد .. دوباهر به جای اول خود بر میگرددند شاخه های رقصان درختان باغ سگ شیطان و بازگوش ویلا را وادار به پارس کردن کرد برد منظره ای که رد قاب پنجره پیش رویم خودنمایی میکند رویایی ترین منظره بیعت است که ماهر رین نقاشان قادر به ترسیم این چنین تابلویی نخواهند بود

بعد از شام لذیذ و دلچسبی که خاتون درست کرده همگی متفق القول اذعن داشتند که شب را زودتر بخوابیم تا صبح زودتر بیدار شویم و خود را بریا سال تحویل که راس ساعت 9 و 38 دقیقه آماده کنیم همگی راضی از این پیشنهاد به طرف اتاق هایمان رفتیم تا صبح زیبایی را با پیشواز سال جدید آغاز نماییم

خروس سحر حاکی از شروع اولین روز قشنگ بهاری است خواب و استراحت کاملی که دیروز بعد از ظهر شامل عالم بود باعث شد تا زودتر از مامان از خواب بیدار شوم باران و هوای ابیر دیشب جای خود را به هوای صاف و دل انگیز بهاری داده است که همین امر باعث میشد تا شور و شغف زندگی در درونم بیدار شووم مادر را برای نماز خواندن بیدار کردم هنوز خسته ی راه بود به سختی رختخواب نرم و گرمش را ترک کرد با همان صدای خواب الوده اش گفت

چه خوب شد بیدارم کردی بیاور کن به قدری خوابم سنگین بود که حالا حالا ها نمیتوانستم بیدار شووم در حالی که پتوی تختش را مرتب میکردم گفتم

نیمشه که همیشه از سمئون به زمین بباره بالاخره یه موقعی یه جورایی میشه که زمین به اسمون بباره مادر عزیزم مادر طبق معمول هر روز نماز صبح گاهی اش را خواند و بعد از ان برای خوشبختی همه ی جونا از جمله تنها دخترش دعا کرد صداهایی از اشپزخانه به گوش میرسید که به گمانم خاتون داشت وسایل صبحانه را آماده میکرد اهسته از پله ها پایین رفته فقط چراغ اشپزخانه روشن بود و خاتون چادر به دور کمر بسته شغول کار کردن بود بوی خوش کته با نون داغ محلی با هم در امیخته و عطرشان مشام را نوازش میداد و اشتها را بر میانگیخت تازه فهمیدم چقدر گگرسنه ام

سلام ننه خاتون بخیر

با صورت چروکیده اما خندان و چشمان مهربانش نگاهم کرد و با لهجه شیرینش گفت

اوه...سلام دختر جان امروز حسابی سحر خیز ز شدی هان خیلی مونده تا توپ سال تحویل به دصا در بیاد میخوابید دختر جان

امروز خواب بی خواب ننه خاتون میشه روز عید ادم توی شمال و هوای بهشتی باشه انوقت بگیره بخوابه شما هم بهتره یواش یواش کار نکنی جون من کیم سر و صدا کن تا همه بیدار شن چه وق خوابه

اوه مثل این که یاد د رفته خودت دیروز چقدر خوابدی که صبح به یاتن زودی تونستی از خواب بیدار شی دختر جان خدا رو خوش نیاد من مردم ازاری کنم مردم از خواب بیدار شن

صدای فروغ خانوم که همراه مادر از اشپزخانه وارد شد به گوش رسید

چشم روشن مینو خانوم داری علیه اهالی خونه توطئه میچینی؟ امامنم با تو موافقم الان یه کاری میکنم که همه تا ده دقیقه دییگه سر میز صبحانه حاضر بشن

فروغ خانوم شال بافتنی اش را روی سرش انداخت و به رف در رو به باغ رفت کنجکاو شدم به دنبالش راه افتادم تا بینم چه کار میکند سرمای بیرون سریع السیر بر پوست و استخوانم نفوذ کرد اما لطافت هوا انسان را وادرا میکرد تا بماند و سرما را تحمل کند با شنیدن نفسی عمیق هوا تمیز و بهاری رو به داخل ریه هام هدایت کردم فروغ به طرف قفس بزرگی کهمرغو خروس ها در آن جا پرسه میزدند باز کرد و با یک چشم بر هم زدنی همهی آن ها با سر و صدا به بیرون دویدند جوجه ها جیک جیک کنان را جلو میزدند مرغ ها قد قد کنان در پی انها خلاصه در یک آن سر و صدایی از مرغ و خرووس ها به وجود آمد که بدون شک تمامی اهالی خانه ا وادار به برخاستن از خواب شیرین صبح گایه کرد ترفند جالبی بود صبحانه ی صد در صد محلی با سر شیر و خامه ی پنیر محلی کهلا به لاش زیره پاشیده شده بود و کته و نیمرو با زیتون ماری به همگی مزه داد

سفره یهفت سین با سلیقهی استاد و همسرش روی میز گردی در کنار شومینه چدیه شد بعد از آن به درخواست استاد همگی دور تا دور میز نشستیم تا کمی برایمان حافظ بخواند و رد حقیقت با خواندن این اشعار لسان الغیب به استقبال سال جدید برویم سالی که از خداوند خواستیم بریا همگی مان خوشی و برکت به همراه داشته باشد خاتون و محمد علی هم برای تحویل سال در کنارمان ماندند بوی خوش عودی را که خاتون روشن کرد مرا به یاد خانوم جون وو اقا بزرگ انداخت به یاد دل با صفا و لب همیشه خندانسان به یاد حوض کاشیکاری خانه شان و مایه قرمز درون آن چقدر دلم میخواست این پیرمیرد و پیرزن مهربان الان در کنارمان بودند مادر طبق رسم هر ساله بعد از تحویل سال یک سکه به من داد و ساتاد و همسرش به همگی مان یک جعبه یمنبت کاری کوچک داد و باعث خوشحالی و تعجبمان شد آن چه بیشتر باعث شگفتی من شد آن بود که دکتر به من و دیبا به عنوان عیدی خودنویس بسیار ارزنده و شیکی داد که میدانستم از آن تا همیشه هب خوبی مراقبت خواهم کرد عمو و زن عموهم یک سالنامه که لای آن چند اسکناس تتا نخورده بود دستم دادند و در اخر عمو حرفی زد که همیشه از شنیدنش واهمه داشتم مینو جون قابل تو عروس گلم رو نداره ایشالا در آینده جبران کنم

خسمانه و عصبی به هر مز نگاه کردم به گمانم او هم وامانده مستاصل امد اما واماندگی او هیچ کمکی به عصبانیت مننمیکرد قبل از آن که لب بگشایم و حریفا که انتظار داشتم مدت ها پیش مامان و یا هر مز به عمو و زن عمو بگویند بگویم چشمم به مادر افتاد که ملتسمانه نگاهم میکرد و یاشاید از من خواست باز هم سکوت کنم از او هم عصبانی بودم اخه نمی دونم چرا از حرفی که باید میزد واهمه داشتن هر چه بود باز هم باید دندان روی جگر می گذاشتم و لب از لب نمی گشودم بنابراین ترجیح دادم جمع را ترک کنم و به اتاقم رفتم

چند دقیقه یا نگذشته بود که دیبا به اتاقم آمد و سعی کرد با شوخی حال گرفته ی مرا بر جای خود بیاورد: خوب دختر جان مگه تو لالی چرا خودت نمیگی بهشون با بیاین ازدواج موافق نیستی؟ الانم هیچ کار درستی نکردی خودتو اینجا زندونی کردی مگه بچه ای؟ نا سلامتی به دختر تحصیل کرده یا اونوقت عملکردت چی؟ مژا ادم های بی سوواد عامی

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم منم می دونم بان تخم لق رو کی تو دهن بزرگتر ها شکوند که بنده عروس عمو و زن عمی هستم بابا جون زبونم مو در ارود از بس به مامان به خود هر مز گفتم احساس من به احساس خواهرانه اس اون شرایط مرد زندگیمو نداره خیلی خوبه خیلی.....اما نه برای همسریه من.....بلکه برای یه پسر عمو خوبه بریا یه برادرهمین

خوب این که دیگه دادو بی داد نداره مرد و مردونه بشین با عمو ت با زن عمو ت با خود هرمز حرف بزن نه مثل بچه ها لب ور بچینی قهر بکنی این راه حلش نیست حالا هم بلند شو بریم پایین که با ادامه ی این رفتارت حال همه رو یمگیری

مامان گوشتی تلفن روبه من داد تا سال نو رو به اقا بزرگ و خانوم جون تبریک بگم وقتی صصدایی مهربانشان را شنیدم دوباره حال و هوای بهار جای خود را به پریشانی چند لحظه قبل داد زن عمو هم با پدر شوهر و مادرش وهرش صحبت کرد و بعد از ان با هومن که هب خاطر اقا بزرگ و خانوم جون از مسافرت چشم پوشی کده بود گپ کوتاهی زد

بزرگتر ها تصمیم گرفتند به بازار بروند تا کمی سوغاتی شمال را برای دوستان و اشنایان بخرند وو گشتی هم در بازار ماهی و شهر بزنند ما جوانترها هم تصمیم گرفتیم از زیبایی های اطرافمان غافل نشویم و به تماشای دریا که امواج طنین اندازش بر روی ماسه ها گوش را نوازش مسده میدهد برویم امده بودیم ا وجودمان را از اوای بکر و تابلوی دست نخوردهی طبیعت انباشته کنیم پس بیاد فرصت را غنیمت بشماریم

لیلا ه دلش میخواست با بقیه به شهر برود تا برای خانواده ی خودش و خانواده ی داریوش سوغاتی بخرد اما یهه قسمت دیگه یدلش هوس آمدن با مار داشت خلاصه با وسوسه های من و دیبا با ما آمد اما ازمون قول گرفت این گروه یه دیداری با شهر داشته باشیم لیلا گرمکن قرمز با راه اره های سرمه بیا بسیار زیبایی پوشید با وجود هیکل تپلی که داشت اما بهش خیلی می آمد لیلا جز معدود دخترانی بود که غصه ی اضافه وزن شو نمی خورد با شجاعت از هر لباسی که دوست داشت استفاده یمکرد دقیقا برعکس دیبا که همیشه با وسواس بیش از اندازه اش با عث اعتراض همه یمشد البته نتیجه این وسواس هم ان بود که همیشه دیبا یب نظیر و بی رقیب بود او میدانست چه بپوشد که قدش کمی بلند تر به نظر برسد چه مدل مویی انتخاب کند تا چشمان زیبا و گیرایش خود را به نمایش بگذارد و اما من هم چزیمیان این دو نفر بودم نه بی قید مثل لیلا نه حساس مثل دیبا

دریا تا ویلا فاصله ی چندانی نداشت و چون باران هم قطع شده بود با پوشیدن کفش ساقه بلند و باران خود ار مجهز کزدیم و پای پیاده راه افتادیم هوای وسوسه گر بهاری ان هم رد یان نقه زا دینا که معجزه خداوند چیز دیگر ی نمی توان در مورد ان گفت بر قلب انسان نقش عشق میزند و ان را ملوب احساس میکرد لیلا هم که زا یان قائده مستثنی نبود به رف داریوش رفت و دستش را قلاب بازوی او کرد و نجوا کنان پیشاپیش بقیه راه افتادند انگار این سفر بیشتر به حا انها موثر واقع شده بود مثل یان که قراردادی بودیم که دو نفر دو نفر باهم باشیم هرمز و دکتر پشت سر لیلا من و دیبا هم آخرین گرئوه دو نفره را تشکیل دادیم در ان لحظه سکوت و فکر کردن را ترجیح دادم مثل یان که دیبا هم چون من فکر یمکرد

اخر او هم در سکت در کنار من قدم بر میداشت صدای قور وقر قورباغه هایی که هر از گاهی به هوا بر میخواستند به وضوح به گوش میرسید هوس های جوانی در دلم جا یگرفته بود ذهنم را خالی از هر گونه فکر و خیال کردم نا جحولانگاه جوانیم شود دست از سر قورباغه های پنهان شده در گودال های گل الود برداشتم و نگاه به روبه رویم دوختم به ان جایی که دو رمد دوشادوش قدم بر میدارند و نمی دانم از چه جیز صحبت میکردند دو مردی که یکی را چون برادرم دوست میداشتم و دیگری یاسمتن خفته در دلم را میهمان مهتاب کرده سات به قلبم راه دادم ..خنده ام میگیرد .....چه افکار عبث و بیهوده یا احساسی یک رفه حسی که اگر هم سر به طقیان میزند هیچ کس پاسخ گویش نیست خندهی تمسخر امیزم توجه دیبا را به خود جلب کرد

خوب با خودت خلوت کردی هان واسهی خودت تعریف میکنی واسهی خودت هم یمخندی خلاصه حسابی با خودت حال میکنی ما هم این جا یه عنصر مزاحمیم؟ سعی کردم به لحنم شادابی و نشاط بدهم پس لبخندم را پر رنگ تر از قبل کردم و گفتم

عنصر مزاحم چیه خانوم خانوما شما جز عناصر اصلی مندلفی هستین من پر چونگی نکردم تا شما تتو سیر و سلووک عارفانه ی خودتون شناور باشین  
چهره‌هاش را در هم کشید و گفت  
ای بدجنس مودی من تو سیر و سلوک بودم یا جنابعالی حالا بگذریم حسابی تو نخ هرمز بودی هان جون من به چی داشی فکر میکردی  
؟

خنده ام گرفت چه خوب که نفهمید تو نخ داداشش بودم  
نه بابا تونخش که نبودم... به این کلامم را برید و پرسید  
شما هیچ وقت عاشق هم نبودید؟

سرم را به علامت افسوس تکان دادم گفتم  
سوال مسخره ای کردی مسخره ت از اوضاع و احوالی که دارم اما بریا یان که جووابو داده باشم بهت میگم توی تمام عمرم حتی یک دقیقه هی ثانیه به هرمز عاشقانه فکر نکردم دوستش داشتم همیشه اما مثل یه برادر ... به خودشم گفتم

دبا دوباره وسط حرفم پرید و پرسید

خوب شاید اون عاشقته... می خواستم بهت بگم البته اگه ناراحت نشی؟

با سر اشاره کردم حرفشو بزنه و ادامه داد

هرمز پسر برازنده یاه خوش تیپ معقول با موقعیت خوب اجتماعی و خانوادگی  
بازم خونم به جوشاومد و با اعتراض گفتم

خوب اگه نظرت اینه پیشکش خودت خانوم دیبا داریان

زمزمه کنان گفت: میدونستم امپرت میره بالا اما باور کن منظوری نداشتم پس از کمی سکوت گفت

حالا که اینوریه به نظرم خودت با خودش بیا با پدر و مادرش صحبت کن مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد یا  
شایدم بهتر باشه با بزرگترهایی مثل اقا بزرگ و خانوم جون حرف بزنی

از شنیدن اسم اقا بزرگ و خانوم حجون کله ام سوت کشد و با صدای تقریبا بلندی گتم

کجای کاری دختار همون دو تا عزیزاین فکر خامو تو ذهن بقیه انداختن در ثانی کی میتونه رو حرفشون حرف بزنه  
..مگه...مگه

دیبا عجولانه پرسید

مگه چی؟

مگه یان که خود این لعنتی بگه منی منو رو نمی خوام شاید این جوریه بشه مشکل اقا بزرگ و بقیه رو قانع کرد

دیبا: خوب مشکلی که راه حلش معلومه دیگه مشکل نیست فقط میمونه یه چیزی یه بار دیگه ام زات وسال کردم  
جوابی بهم ندادی ببینم هرمز عاشقته؟

عصبی نگاهش کردم و جاب دادم

نخیر خانوم عزیز عاشقم نیست ممکنه هب خار بقیه بدش نیاد با هم ازدواج کنیم اما میدونم یعنی مطمئنم عاشقم نیست اون به یان فرک عادت کرده. به این فکر کخ زا کودکی شنیده من و اون باهم ازدواج میکنم دیبا: خوب پس بذار به عهدهی خودش بهترین راه همینه حالا اون اخماتو باز کن نذار بالا غیر تا این مسافرت بهمون کوفت بشه

دییباراست میگفتت باید از دور هم بودن در این مکان رویایی نهایت لذت رو ببریم پس دستت دیبا را گرفتم و به دنبال خود کشاندمش هر دو به دو از دیگران سبقت گرفتیم و خود ررا به اسحل رساندیم نسیم ملایمی که لاففتت ووسوسه هایش را بر صورتم پاشد ناخود آگاه اخم های گره ورده ام را از هم گشود لیلا درست مثل یک بچه ی بازیگوش توپ پلاستیکی اش را در آورد و شروع کرد هب باد کردن ان گوویی کودک درونمان سر به طغیان دزه و بازیگوشیش گل کرده چرا که وقتی به خودم امدم دیدیم مدت هاست مثل بچه ها شاد و پر انرژی در حال دست رشته ووسطی بازی کردن هستیم بدون ترس از این که کسی بگوید با یان سن و سال خجالت نمی کشین مثل بچه ها تو سر و کول هم میزنین حتی دکتتر هم مثل پسر بچهها پانزده ساله دنبال توپ میدیوید و ففریاد میزد نمی دانم چه مدت از شیطنت های کودکانه مان گذشته بود که بازی با سرنگونی من درون چاله پیر زایی متوقف شد درد پای پیچ خورده ام فریادم را به آسمان بلند کرد بالاچار همه دست از بازی کشیدند به سختی و دشواری ایستادم اما به هیچ وجه نتوانستم قدم از قدم بردارم مچ پای راستم آسیب دیده بود راهیا که موقع امدن بیستت دقیقه طول میکشید رسیدیم حدود یک ساعت طول کشید تا برگشتیم همه نگرانمان بودند مامان با دیدن ان اوضاع و احوال که تکیه گاهم لیلا ودیبا بودند به صورتش زد و با نگرانی گفت خدا منو بکشه ه بلایی به سرت اومده دختر

با وجود این که درد امانم را بریده بود اما سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم تا شاید ب h سردی باشد بر دیگ جوش امده ی صبر مامان پس با فروتنی و آرامش تسلط یافته گفتم چیزی نشده مادر من.....بی خود نگران نباش فقط ییک شیطنت کوچک باعث شد تا یه گودال کوچیک رو نیبیم به همین سادگی ...پ جای هیچ..گونه .....نگرانی نیست

ووقتی خاتون میز غذا رو چید دوباره بوی برنج دودی کوکو سبزی ماهی شور و ماهی سفید از خود بی خوردمکرد اما از فشار درد از خوردن غذا هیچ لذتی نبردم فقط ادای غذا خوردن را دراوردم تا حداقل دیگران از لذت سبزی پلو و ماهی روز عید محروم نشوند اما بعد از جمع شدن میز غذا به معنای واقعی طاقتم طاق شد و به ناله و زاری افتادم محمد علی و ننه خاتون به اتفاقگفتند کمی ارد و زده ی تخم مرغ وزرد چوبه به پام ببندند تا ضربه وسیلهی این معجونگرفته شود اما استاد و عمو و مامان اصرار داشتند هر چه زودتر به بیمارستان شهر مراجعه کنیم و.....نتیجه ان شد که سه الی چهار روز باید استراحت کامل کنم تا کشیدگی تاندون ها که ناشی از پیچ خوردن بود ترمیم شوند و یان یعنی نهان بی رحمی چقدر به خود وعده داده بودم تا در این چمنزار های سرسبز و ناط اور بدوم و یاد ایم کودکی ار رد خود زنده کنم چقدر نقشه کشیده بودم تا در سنگلاخ های ساحل دریا خودم رابه دست زمزمه ی امواج و نسیم دریا بسپارم اما افسوس که حالا باید نهایتا در ایوان ویلا بنشینم و جنب و جوش اطرافیانم را نظاره گر باشم

فصل دوازدهم



سه روز از مسافرتی که برا یش کلی نقشه های جور و جور کشده و بدم در کنار بزرگتر ها روی صندلی گذشت حسابی حوصله ام سر رفته و خلقم تنگ شده بود مامان بنده خدا چشم از من بر نمیدارد تا مبادا به قول معروف اب در اندرونم تکان بخورد اما لیلا و درایوش دیبا و هرمز به گشت و گذار مشغول بودند و حسابی به ان ها خوش میگذرد چیزی که در این چند روز خوشایند و مطلوب نظرم است ماندن دکتر در کنار استاد و در نتیجه حضورش در کنار من و همین باعث نزدیک تر شدن و هم صحبتی اش با من بود چه قدر از افکار و نقطه نظرها یش لذت میبردم در این ماه ها و روزهای یکه در کنار او کار کردم در پشت چره ی جدی و لحن امرانه شا قلبی حساس و شکننده وجود دارد

شاید بتوانم برای خودم اعتراف کنم فقط حضور دکتر بود که توانست نشستن روی صندلی را بریام قابل تحمل کند چقدر دوست داشتمم با او از راز دلم بگویم از علاقه ای که هسته و هسته نرم نرمک میهمان نا خواندهی دلم شده علاقه ای که هسته بوود اما پیوستگی اش گره ک.ره کوری بر تار و پودم زد اگر بتوانم شوق های بیدار در ردونم ار بر زبان بیاورم میگفتم من بی تو نه آغاز و نه پایان تویی آغاز هر صبح و هرشب.....ای ویا کهچه خیال های شیرین و غیر قابلباوری خیال هر چه هست زیباست در خیال خود خودت هستی بدون هیچ دغدغه ای کوچه های بن بست زندگی را زیر پا میگذاری و قاصدکی کیه بین عشق و نفرت ترس گردان استدصا میزنی و از او یمخواهی تا از تو بگوید دنیای خیالم را رنگ میزنم و بریا ان قابی پنجره میسازم تا مهتاب را به درون خانه ی خیالم دعوت اما هنوز نمی دانم با چه زبانی به تو بگویم دوستت دارم

صصدای خنده وش اید برو بچه ها شیشه رویاهایم را میشکند با حسرت نگاهشان یمکنم دیبا و هرمز را یمبینم که با اندکی فاصله از بقیه دو شادوش هم زمزمه کنان نزدیک یمشوند وو رد این مدت کوتاه چه بهم نزدیک مدشه اند؟ از فکر که در ممرودشان میکنم از خود شرمنده یمشوم فاصلهی سنی که بینشان وجود دارد پازل افکارم را در هم یمریزد

نه غییر ممکن سات لیلا به طرفم میدود و با شادی سرمستی میگوید

مینو.....مینو.....اگه گفتی چه فکری به سرم زده؟

وقتی سکوتتم را یدد کمی دفع شد

واقعا که چه دوست باذق و با احساسی دارم مردم زا یان همه ابراز احساسات

با یب حوصلگی جواب دادم

اگر تتو هم مثل من مجبور بودی یه جا بنشینیی و جنب و جوش دیگران رو رو ببینی اونوقت بهت ابراز احساسات رو نشون میدادم

خیلی خوب بابا. تو که روز رووزش از همه لیکاری چه برسه حالا که تارت اجازه نداد جواب دندان شکن را که

پشت لبام امد بهش بدم

قرارمون بیادت رفت دیدن نسیم بیا فداا بریم پیش نسیم ففکر کنم سورپرایز وواقعی براش باشه تو چی فکر

میکنی؟

پیشنهاد لیلا جرقهی شادی را رد وجودم روشن کرد نیم دونم چرا فراموشش کرده بودم با شادی و شعف نگاهش

کردم و گفتم

بهتر از یان نمیشه خوبه تتو یادت افتاد حالا کی چطوره همین الان..؟



لیلا انگشتت سبابه اشرا به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت  
 اوه... نه... نه... نه... نه... الان ککھبی موقعس فردا صبح وزد  
 اامدم اعتراض کنم با لحنی عاری از هر گونه شوخی گفت  
 چون و چرا نداره یمنو خانوم در غییر این صورتت فردا هم محکوم هستین از صبح تا غروب روی همین صندلی  
 بشینید و سنگریزه های زیر پاتونوبشمارین  
 فقط اگه حالم خوب بود میدونستم چه طوری سرجاش بنشونمش دختره ی خیر سر اما در موقعیت کنونی سکوت  
 عاقلانه ترین و بهترین گزینه بود  
 عطش و شوق دیدار نسیم باعث شد که شب را زودتر به رختخواب بروم تا در زمان را کمتر احساس کنم  
 وای که چه روستای زیبایی..... همه چیز بکر بکر. همه چیز سبز سبز..... پاک پاک گویی تمام فرشتگان خدا در  
 این ففضای ملکوتی قدم میزنند هرم گرمای لذت بخشی که ناشی از زیبایی های طبیعت است در رگ هایم جریان  
 گرفت..... ان قدر به زمین و زیبایی هایش مشغول بودم که از اطراف و از زمان غافل شدم و این صدای شاد و  
 خندان دیبا بود که رما متوجهی اطرافم کرد  
 هی.... مینو مراقب خودت باش هیچ متوجه ی که بدون عصایی؟  
 مین یاد اوری دیبا باعث شد که کنترل خود را از دست بدهم اما دستان قوی و مردانه یدکتر از سقوط دوباره نجاتم  
 داد عصا را زیر بغلم گذاشت و نجوا گونه گفت  
 شما یبشتتر از اینها باید مواظب خودتون باشید خانوم مهدوی  
 خانم مهدوی با اکراه و طمانینه خاب کرد نمی دانم چرا؟ اما وقتی به طرفش برگشتم تا از کمکش تشکر کنم هر دو  
 چشمش را چراغانی دیدم و روی لبش سایه لبخند غریب جا خوش کرده بود دلم در سینه لرزید اما نگاه نافذش  
 پاهایم را چون دو ستون محکم برزمین سخت و استوار کرد چشم راب ه آسمان ابی دوختم و در دل ارزو کردم آنچه  
 را که دیدم تصووری از یکواقعیت شیرین وو دلچسب باشد شاید خیال بود اما به جرات میوانم بگویم درد پاهایم  
 کاهش پیدا کرد چرا که وقتت لیلیا دستتش را درو کمرم حلقه کرد و گفت  
 با اون یه دونه چوب دستیت اگه بخوایم به پای تو بیشتر پیش بریم تتا ظهر هم نیم رسیم  
 سرم را زیر گوشش بردم و زمزمه کردم  
 من با همین یه ددونه چوبیدستتی ام اگه پا به پاتت نیام مطمئن باش حتما پشت سرت هستم تو مواظب خودت باش  
 لیلیا خانوم تا شستت پات تو چشت نره فریاد لیلیا برخاست و با اعتراض بچه گانه اش در جوابم گفت  
 واقعا که از اصلا به تو خوبی نیومده مینوی مهدوی دختر زبون دراز نمک شناس دیبا به رفش امد دستش را کشید و  
 گفت  
 باز مشا دو تا مثل. استغفر...  
 حرف ناتمامش را هرمز تمام کرد  
 خجالت نکشین دیبا خانم راحت باشین ..... باز شما دو تا مثل سگ و گربه بهم پریدین  
 دیبا: اصلا فرزاد تتوو با مینو بیا هم زودتر میرسیم هم از جنگ جهانی سوم پیشگویی میشه هم  
 هنوز حرفش تموم نشده بود که هرمز پسر عموی عزیز بنده از پشت دیبا را به طرف جلوو هدیات کرد و گفتت  
 اون جبهه به وجود شما بیشتر احتیاج داره لطفا

بقیه جمله اش را نشنیدم چون هم از ما فاصله گرفته بود وهم احساس کردم تن صدایش را پایین آورد نمی دانم چرا.....اما هرچه بود احساسم به من نهیب میزد که این دو از عشق غافل نشده اند .....که یان دو در گوشه ی قلب خود جای دنجی برای خود برای دیگری ساخته است که این دو در این مدت کوتاه ان قدر به هم نزدیک شده اند که میتوانند صدای نفس هایشان را دانه دانه بشمارند

دووباره خیالم رفته رفتت باشنیدن صدای دکتر

به چی فکر میکنید.....این همه عمیق و متفکرانه؟

به رو به رو چشم دوختم کمی جلوتر از ما دیبا و هرمز لیلا و درایوش اشتباه شانه به شانه هم میرفتند ....چه میتوانستم بگویم که به خواهر شو هرمز فکر میکنم و یا میتوانستم بگویمه چراغ عشقی که در میان سنگلاخ خها کور سو میزند میاندیشم؟ مضحک است اگر بخواهم قصاص قبل از جنایت بکنم پس بهتر است از این افکار تلخ دست بگذرم

به رودخانهی پر ابی که رد میان سبزه زاران عبور می کند نگاه کردم و گفتم

به این که همزیبایی رو فوق در کارت پستال و پوسر ها دیده ام اما حالا خودم در وسط یکی از رویایی ترین کارت

پستال های دنیا هستم جالبه و.....خیلی هم جالبه حخوب نگاه کنید

جالب تر از یان طبیعت محسو کننده دلفریب روحیه لیف وش اعر گونه شماس

چ.بدستی باعث ازار بازویم دشه بود بنابراین قدم هایم ار اهسته تر کردم

میشه پرسم از کجا تشخیص داده بودید فاقد یان روحیه هستم؟

پاسخ داد: مثل یان کهخسته شدین اگه احساس ناراحتی میکنیین متتونیم برگردیم تتو ماشین

با اشاره سر به او فهماندم که راهمان را ادامه دهیم و منتظر ماندم ادامه داد

و ما جوابتون من ادم ها رو خیلی زود میشناسم از رفتارشون نگاهشون حرف زدنو.....اما اگه به خصوص و همکار هم باشیم

و این ان قسمت اخر جمله اش به نظرم امد راستش کمی هول شدم نگاه من هم برایش گویای همه چیز بود.....ویا

که چقدر دلم میخواست لیلا پیشم بود هزار تا غرولند میکرد و یا به قول هرمز مثل سگ و گربه بهم میافتادیم تا من

تنها با دکتر نبودم ناگهان جرقه ای مثل صاعقه فکرم راروشن کرد بهترین سوال برای خلاص شدن از سنگینی

حرفاش بنابراین بدون هیچ گونه فکر ی درست مثل بچه های پر رو و حاضر جواب پرسیدم

اگر شما ادعا میکنین ادم ها رو خوب میشناسین..پس اون نامزدتون.....یعنی کسی رو که میخواستین.....

محکم و سخت ایستاد به طرفش برگشتم تا علت ایستادنش را بفهمم با دیدن صورتش کلام در دهانم ماسید هجوم

یک باره ی خون در صورتش کاملا مشهود بود گره بین ابروان و نگاه خشمناکش بیانگر عصبانیت درونش بوود

نا گهان متوجه گزنده بودن سوالم شدم اما دیگر خیلی دیر شده بود با احتیاط و دلهره گفتم

نمی دونم چه جوری ازتون عذر خواهی کنم دکتر اصلا نمی فهمم این چه سوالی بود که پرسیدم بازم ازتون

جدی و خشک گفت

اما من کاملا میفهمم چرا این سوال رو از من کردی؟ پوزخندی زد و با نگاهی عاقل اند سفیهی ادامه داد

اما من کاملا میفهمم که تو خانوم وکیل چرا این سوال رو از من کردی؟ ولی باید بهت بگم یه وکیل خوب کنکاش

توی زندگی موکلش کنه ومن موکل شما نیستم خانوم مثل این که در غیاب من گذشته ام را نبش قبر کردید

سروش پابین انداخت و برخلاف جهت مسیری که پیش روی داشتم شرووع به حرکت کرد ای کاش این چوبدستی لعنتی زیر بغلم نبود اونوقت تا اونجا که نیرو داشتم میدویدم تا خودم را از همه پنهان کنم با این حرف بی ربطم همه چیز رو بهم زدم یاد نصیحت خانوم جون افتادم که همیشه میگفت همیشه قبل از این که کلامتون جمله بشه و به گوش دیگران برسه اونو تو دهانتون مزه مزه کنین ای کاش جمله ام را میسنجیدم اما حالا دیگر .....

اشک بی اختیار روی گونه هام سرازیر شد درست نمی فهمیدم از دست خودم شاکی بودم یا از دست او.....تلخی و گزندگی جمله اش نگاه تحقیر امیزش .....به همراهان پیش رو نگاه کردم فاصله شان زیادتر شده بود انگار چاره ای نبود باید بقیه راه را پیاده میپیمودم هر چند روحیه ادامه ی مسسیر را نداشتم اما باید به دیگران میوستم مادر بزرگ نسیم با چای داغ و نان محلی که دست پخت خودش بود از ما پذیرایی کرد پیراهن گل ریزو رنگارنگ چارقد سفیدش که بدون اقرار به سفیدی برف می ماند ادمی رابه یاد دشتی پر از شقایق میانداخت انگار زندگی در کنار هم شهریاناش لهجه اش را دو چندان کرده بود لیلا طبق معمول شلوغ بازیهایش اجازه ی صحبت را از بقیه گرفته بود با وجود ان که دل و دماغ چندان نداشتم اما شور دیدار نسیم را در رگ و ریشه ام حس میکردم بنابراین با کمی دلخوری رو به لیلا کردم

خانوم محترم اگر یادت نرفته باشد ما اومدیم این جا تا از دوست دیرینه مان دیداری تازه کنیم نه این که به سخنرانی بی انتهای شما گوش بسپاریم

بدون لحظه ای درنگ رو به مادر بزرگ نسیم کردم و پرسیدم

پس نسیم کجاست ؟ مگه پیش شما نیست؟

مادر بزرگ با لبخندی کم رنگ اما شیرین حبه قند را درون استکان چایش برد با همان آرامش در دهانش گذاشت گویی رویاهای گمشده اش را لا به لای این سرزمین سرسبز و گم شده پیدا کرده است رویایی که میدانم زلف های پیچیده ی نسیم عزیزترین کسش با ان امیخته است صدایش تارهایی نازک افکار مرا پاره کرد چرا دخترم نسیم منم توی این خونه اس اما نه فقط اون بلکه

لیلا شتابزده پرسید

نه فقط اون؟ پس کی؟

خنده اش رنگ و روی بیشتری به خود گرفت

صبر کن دخترم.....عجله نداشته باش.....قصه ی نسیم من شنیدنی است پس بهتره به جای هر سوال و جوابی بذاری برات تعریف کنم

آخرین جرعه ی چایش را نوشید همه تشنه ی شنیدن بودیم و حتی دیبا و هرمز هم

مادر بزرگ اهسته و شمرده گفت

وقتی به اصرار نسیم رونه ی شهر و دیار خودمون شدیم فکر نمی کردم.....در حقیقت باورم نمی شد که نوه ی پر جنب و جوشم که برای رفتن به دانشگاه روزگارمو سیاه کرده بود طاقت موندن داشته باشه اما خوب روزگار هر روزش یک رنگ و چهره ای رو به ما شنون میده جونم براتون بگه به چشم خودم پزمرده شدن روز به روز دخترمو دیدم و دم نمی زدم یعنی نمی تونستم دم بزنم اخه اگه منم میخواستم حریف سختی بگم بیاد ریخته شدن گلبرگ های گلم رومیدیدم فقط بهش دلداری میدادم امید دارم اینده روشنی رو پیش روش اوردم و تو قلب قشنگ و

مهربونش پنجره ای از نور و روشنایی با قلم عشق ترسیم کردم (یعنی این مادر بزرگه اس که داره این حرفا رو میزنه!) کم کم بهتر شد اما هنوز نسیم شیطان و پر جنب و جوشم رو پیدا نکرده بودم ولی راضی بودم گویی مادر بزرگ از حرف زدن خسته شده بود جرعه ای از آب درون لیوان پیش رویش را نوشید ان گاه رو به من کرد و کنجکاوانه پرسید: نمی دونم توی اون دانشگاه توی اون شهر بدون در و پیکر زیر اون اسمون مه گرفته چه اتفاقی واسه این یکی یدونه ی من افتاد که یهو از ایین رو به اون رو شد من که نفهمیدم .. تو چی دخترم تو چیزی میدونی که من پیرزن ندونم؟

در برابر سوال بی پردهی مادر خلع سلاح شدم هاج و واج نگاهم از این پیرزن روستایی به نگاه بهت زده ی لیلیا افتاد نمی دونستم واقعا نمی دونستم چه جوابی باید بدهم سنگینی نگره های منتظر در ان را با تمام وجود احساس کردم و به همان سختی و سنگینی فشار بغضی مصمم مهمان ناخوانده گلویم شده بود.... دوباره صدای مادر بزرگ بود که گویی از فرسنگ ها فاصله به گوشم رسید

چرا سکوت؟ اخه تو لیلیا مثل خواهر نسیم بودید باید بدونین چه تیشه ای ریشه ی وجود منو زخمی کرده.....اگاه شماها ندونین باید سراغ چه کسی رو بگیرم

صدای لرزان چشمان باران زده ی لیلیا به کمکم امد اون فقط خسته بود مادر بزرگ از تهران و نامردمی هاش از زرق و برق دروغ و فریب هاش خسته شد نسیم معلق به ان سرزمینه اون ناخواسته دلش هوای زادگاهش و کرده بود مادر بزرگ همین باور کنید باشه دخترم اگر چه سخته ولی باور میکنم ....در حقیقت بهترین باور همینه که تو گفتی پیرزن اه بلندی کشید و این طور ادامه داد

نسیم یواش یواش خودشو پیدا کرد اما خودی دیگر دختری ارام متفکر و غمگین با نگاهی پر حسرت به پشت سر بالاخره اتفاقی که فکرشو میکردم افتاد در همسایگمون زن و مرد جوانی زندگی میکردند وجو دخترک شیرین و دوست داشتنی گرمای زندگیشان شد هر صبح بعد از طلوع افتاب زن و شوهر به همراه دریا سر سرزمینشان میرفتند و بعد از ظهر قبل از غروب افتاب با تنی خسته اما دلی عاشق تر به خانه ی امیدشان بر میگشتند اما از ان جایی که اسمان هیچ شهری بدون ابر و باران نمی شود زن خسته همسایه بار سفرش را بی رحمانه بست و دریا و مردش را تنها گذاشت سکوت سنگینی برقرار شد همه منتظر بودیم تا اخر داستان واقعی رو بشنویم بالاخره لیلیا بی طاقت تر از ما پرسید

خوب مادر بزرگ این چه ربطی به نسیم داره؟

پیرزن لبخندی را که معنایش را نفهمیدم زد...تمسخر....خوشحالی.....نمی دانم باشه لیلیا جون زودتر اخرشو میگم بقیه اش حاشیه اس .....وقتی با نسیم بر گشتیم این جا یک سالی از مرگ زن جوون میگذشت که گاهی برای سر گرمی خودم یا کمک به اون مرد جوونی هرچه بود دریا رو میاوردم پیش خودم باهاش بازی میکردم با مرغ و خروسا سرشو گرم میکردم نسیم هم دلبسته اش شده بود نفهمیدم بعد از چند ماه چه حرف هایی بین نسیم و اون مرد جون رد و بدل میشه که مادرشو فرستاد خواستگاری هر چی از من انکار بود از طرف نسیم اصرار و پافشاری بهش گفتم یادته وقتی میخواستی بری تهران چقدر بهت گفتم همین جا بمون تو از جنس همین مردمی گوش نکردی خودت و منو اواره شهر کردی بعد از چند صباح پشیمون و خسته بر گشتیم به جای اولمون حالا هم دوباره داری اصرار به کاری میکنی که والله درست نیست میدونید جواب حرفم چی بود؟

نسیم بهم گفت: مادر بزرگ من میتونم دوباره افتاب رو بگردونم به توی اون خونه من دوباره میخوام لبخند رو روو لبای این دختر بنشونم راست میگی اون شهر لعنتی شهد زندگیم رو چشید اما من حالا میخوام در کنار دریا و پدرش شیرینی زندگی رو هم به کام اونا بریزم و هم به کام خودم

گریه کردم التماسش کردم پس خورشید زندگی خودت چی میشه لبخند گمشده ی لبای خودت چی میشه دختر کم واوون گفت

من خورشیدم رو زیر سقف اون خونه پیدا میکنم نگران گمشدهی لبای من نباشین اونا با گرما و تابش خورشید بر میگرددن به جای اولیشون

مادر بزرگ همه چی سر جای خودش قرار میگیره اگه من باشم مطمئن باشین نسیم شما هم به کالبد خودش بر میگيرده بهتون قول میدم

پلک های پیرزن بر روی هم قرار گرفت سکوت سنگینش بر فضای اتاق سایه افکند بی تاب کلام اخرش بودم در اندیشه ام نمی گنجد به چه میاندیشید به خواب سنجاقک پرواز شاپرک ها به گفتگوی موجو ساحل یا به عطر سکر اور نارنج فکر میکند خدا را شکر که اندیشه هایش به درازا نکشید و عطش انتظار مرا سیراب کرد

دخترای عزیزم بالاخره اون اتفاق افتاد اون چه را که اصلا فکرشو نمی کردم بله.....

نسیم عزیز من تنها نوهی گل من همسر اون مرد و مادر دریا کوچولو شد حالا هر روز صبح بعد از طلوع افتاب مرد همسایه رو به روی ما با تنها دخترش و همسر جوانش که نوزادی شش ماهه در درونش میپروارند سرزمینشان میروند اونها میخواهند زندگی را شخم بزنند تا خوشبختی را درو کنند و قبل از غروب خورشید به خانه شان بر میگردند من از درون قاب پنجره نظاره گر به ثمر نشستن بذر خوشبختیشان هستم

مادر بزرگ نفس عمیقی کشید

نسیم دختر بلند پروازی بود نمی دانم چهل اتفاقی پرپروازش شکست هیچ وقت فکر نمی کردم با مرد روستایی که دخترک بی مادر در کنارش روزگار میگذرانند زیر یک سقف زندگی را شروع کند اما کرد امیدوارم از این راهی که رفته هر گز پشیمون نشه

فصل سیزدهم

صلاح دیدیم قبل از آمدن نسیم و خانواده اش منزل مادر بزرگ را ترک کنیم نمی خواستم با دیدن دوستان دوران دانشکده تلخی اشتباه گذشته ی نسیم پیش رویش جان بگیرد خود نمایی کند بهتر ان است که ما هم چنان در گذشته اش باقی بمانیم تا خودمان و خاطراتمان هر روز رنگ باخته تر شویم بنابراین از مادر بزرگ خواستیم از آمدن ما حرفی نزنند و ان پیرزن ساده دل روستایی بدون هیچ چون چرایی تقاضایمان را قبول کرد

فکر نمی کردم فرزند منتظرمان مانده باشد اما او سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشته و به گمانم غم انگیز ترین سمفونی دینا را گوش میکرد شنیدن قصه ی زندگی نسیم کمی از زهر تلخ کلام او را در وجودم کشت و راحت تر از ساعتی قبل بودم دیبا در اتومبیل را گشود و با لحنی گلایه امیز گفت

ای وای فرزند جان تو این هوای بهاری بی نظیر داری چرت میزنی هیچ فکر نمی کردم برادر یکی یدونه ی من این همه بی ذوق باشه اخه چرا؟

صدای بم و گرفته اش به گوشم رسید

سرم درد گرفته دیبا جان لطفا زودتر سوار شین تا برگردیم

صدای لیلا که همیشه اماده‌ی دخالت در هر نوع بحثی است با شور و نشاط همیشگی صاعقه وار به گوش رسید  
 دیبا واقعا به حالت متاسفم که از حال اقا دادداشت سخت غافل  
 نگاه پرسشگر دیبا متوجه لیلا شد و او بدون این که اجازه دهد از او سوالی شود و در حالی که دست داریوش را در  
 دستان گوشت الود و تپش میفشرد ادامه داد  
 دختر جان.... اقای دکتر ما به مشکل لاعلاج در بهار زندگی احساس پیری میکنه مبتلا شده.... که اگه واقعا. اگر دیر  
 بجنبی هیچ آینده ای برای بهبودیش نیست  
 هنوز این دختر با این سن و سال چاره اش نشده حرفی رو که میخواد بزنه چند لحظه روش تمرکز کنه هزاران بار  
 بهش تذکر دادم اما انگار نه انگار البته خودم هم ساعتی پیش از این قاعده مستثنی نبودم همه از شنیدن حرف لیلا  
 خندیدن اما من میدانم چه نمکی بر زخم دلش پاشیده شد دوست داشتم هر چ زودتر به ویلا برمیگشتم تا غوغای  
 درونم را در تنهایی مهار کنم درمیان خنده صدای هرمز را که با وجودش عمق دیبا را میکاوید شنیدم  
 و اون واکسن.... واکسن عشقه که فقط میتونه درمان هر دردی باشه علی الخصوص و برای حال بیمار گونه اقای دکتر  
 با شنیدن حرف هرمز همه به اتفاق هورا کشیدند و من که درون پر از اشوبم به برکه ای ساکت تبدیل کرده بود  
 اضطراب الود نگاهش کردم و برخلاف تصورم صورت مردانه اش را درگیر لبخندی محو دیدم  
 در جلو را گشود و در سکوت مرا دعوت به نشستن کرد دیبا شاهانه گفت  
 مینو جان اینو طوری بهتره به خاطر پات جلو بشینی راحت تری من و هرمز هم پشت سوار میشیم بعد رو به لیلا کرد و  
 گفت

تو عشقت هم با اون یکی ماشین بیاین

این هم یک توفیق اجباری هم برای من هم برای دیبا و هم برای هرمز  
 موزیک ملایمی که از بلند گویش میشد خلسه ی زیبایی را در فضای ماشین حاکم کرد نم نم باران علفزارها را  
 مستانه به مشام میرساند سکوتی که در میان مان سایه انداخته سنگین ولی محبوب بود به آسمان ابری و زیبا نگاه  
 کردم ای کاش من هم می توانستم مانند او هر وقت دلم می گرفت اشک می ریختم چقدر نیاز به بارش درونی داشتم  
 اشک چشم دلم سر به غیان زد هر قرهی زیبایی ان خود را به ر دیوار و وجود عاصی و خسته ام میزد تا شادی راهی  
 برای بیرون پیدا کند اما من سرا اسیمه سر راه گرزش را بستم و به او اجازه ندادم تتا به شچمان غم گرفته ام هجوم  
 بیاورند و ان را ابقری و باراین نمایند

زودتر از شب های قبل به اتاقم رفتم تتا خود را در بیکران خواب غرق نیام اما ان چه نصیبم شد جز کابس های  
 جور واجور چیز دیگر نبود

بالاخره لحظه‌ی ترک ان منطقه‌ی سرسبز و ریایی فرا رسید همه با سر و صدا و شادمانه مشغول جمع اوری  
 وسایلدشند از این که مادر را سرزنده و شاد میدیدم اسوده خاطر شدم چون بیشتر از من او احتیاج به این سفیر  
 دشات سفری که حس کردم باب میلش بود به خصوص در کنار زن عمو و همسر استاد  
 احساسا کردم هرمز خودشرا به خواب الودگی زده بود تا زاراندگی سرباز زند و این مسولیترا به عمو سپرد تا  
 شادی به یان بهانه بتواند همسفر مندر اتومبیل فرزند و دیبا شود که به این مقصد هم رسید  
 بر خلاف میل در کنار دیبا جایی نشستم که در تیرس نگاه فرزند بودم بارانی که از شب قبل باریده به بیعت جانی  
 تازه بخشیده بود هرمز کمی شیشه ی اتومبیل را پایین کشید بوی علف های نم زده و شبر هایی تازه روییده مثل



لالایی دوران کودکی ارامم کردبرخلاف من که میل به ساکت کردن و نگاه کردن به جاده را پیش رویم داشتم دیبا مایل به حرف زدن و پرچانگی داشت قبال این که مخاطب کلامش شوم ترجیح دادم سرم را بر پشتی صندلی تکیه دهم و چشمانم را ببندم نا شاید بتوانم افکارم را خارج از اتومبیل و افراد ان هدایت کنم اما بعضی اوقات حتی اختیار فکر انسان از دست خودش خارج است و اوست که مارابه هر سویی که بخواهد پرتاب میکند درست مثل الان چرا که حتی پشت پلک های بسته هم چشمان جادویی اش را میبینم که با نگاه نافذش تمام وجودم را به آتش میکشید مادر با انرژی مضاعفی که از این سفر بدست آورده با شادی و تعریف از گفتگویی که بین خودش زن عمو و فروغ مشغول جا به جایی وسایل شد و برعکس او من که به ظاهر گوش به حرفهایش داشتم اما در سکوت کمکش میکردم خوشبختانه فردا جمعه بود و میتوانستم کمبود خواب چند روزه گذشته را جبران کنم البته اگر دید و بازدید عید این مجال را بدهد

صدای مادر افکار نامنظمم را پاره کرد

خیلی خوبه که فردا تعطیلی بعد از خوردن صبحانه بیاد دیدن اقا بزرگ و خانوم جون بریم پارل شکل نگرفته ام با تصمیم مادر در نیمه راه دوباره از هم پاشیده شد با اعتراض در جوابش گفتم  
وای خدایا من باور کنید مامان خیلی خسته ام فردا رو فقط گذاشتم برای استراحت وضع پاهام اصلا خوب نیست  
خودتون که میدویند پس لطفا اصرار نکنید

مادر اعتراض شدیدش را با زدن بر روی گونه هایش نشان داد

خدا مرگم بده یعنی برای عید دیدنی نمی خوای خونه ی این پیرمرد بریم خوبه والا .. خیلی خوبه.....به حق  
چیزهای نشنیده مینو خانوم  
خانم تحصیلکرده از تو بعیده

واقعا از من بعید بود طفلک مادر راست میگفت چطور میتوانم فراموش کرده باشم که اقا بزرگ و خانوم بزرگ چقدر به گردن من حق دارند و مطمئنا بعد از چند روزی فردا بی تابانه منتظر دیدن من و مامان هستند ایا چه بر رسم آمده که این گونه دگرگون شده ام چه حس بدی داشتم چقر از خودم بدم امد و چقدر خودخواهانه با مسائل شخصی ام که هیچ ربطی به دیگران ندارد برخورد کرده ام به طرف مادر رفت که با چهره ی مهربان که حالا ابر کدورت شادی چند لحظه پیش را تحت شعاع گرفته بود نگاه کردم بدون هیچ وقفه ای در اغوشش رفتم اغوشی که امن ترین جای دنیا برایم محسوب می شود

مادر عزیزم مامان خوب و قشنگم دختر نادوتو ببخش از سر خستگی نفهمیدم چی گفتم

بهار خونه ی خانوم جون جلوه ی خاص خودش رو داره با هیچ کجای دیگه قابل قیاس نیست دو باغچه ی بزرگ در دو طرف حیاط که با اجرهای مثلث شکل گلهای بنفش و زرد و سفید و شاخه های میمون زرد پر رنگ به همراه یاس های کشیده که در گوشه ی باغچه خودنمایی میکردزبیاترین باغهارا در پیش رویم به تصویر کشید طبق معمول عمو و زن عمو به همراه هرمز و هومن قبل از ما آمده بودند

هرمز شاد و سرزنده به نظر میرسید گویی بیشتر از همه ما احتیاج به سفر داشت و وشاهد حاکی از ان بود که نیازش هم برآورده شده البته برعکس او عمو و زن عمو گرفته به نظر میرسیدند البته شستم خبرداد که از کجا اب میخوره خودم و آماده کردم تا اگر حرفی از من و هرمز شد خودم اب پاکی و رو دست همه بریزم از جمله اقا بزرگ و خانوم



جون جملات ار در ذهنم تکرار میکردم تا فراموشم نشود ولی با این اوصاف نمی توانستم خودم را گوال بزنم دلم خالی از دلشوره نبود دقایق را یکی کی با عقربه ی ساعت را میپیمودم تا امروز ررا سپر یکنم بوی اشتها اور باقالی پلوو با روغن ناب کرمانشاهی خبر از این داد که هنگام نهار است پس به بهانه ی کمک به مه لقا اتاق را ترک کردم

پیرزن مثل همیشه چادر به کمر با مهارت مشغول دادن زعفران روی دیس برنج بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم مثل همیشه عالی و بی رقیب مه لقا جان

قند تو دلش اب شد انگار با این حرفم خستگی از تن خسته اش فرار کرد خنده ی دلنشینی کرد

مینو خانوم این جورا که میگینن نیست شما به دستپخت من عادت کردین نگاهی به چهره ی شکسته و زحمت کشیده اش انداختم

هنوز که تعارف نداریم قورمه سبزیهای مامان مثل تونمیشه مه لقا جان باور کن تعارف که نداریم پیرزن بیشتر سر ذوق امد

من کوچیک مادر تون هستم اما هر چی یاد گرفتم از خانوم بزرگ اون بوده که به من فوت ففن کدبانوگری را یاد داد درست میگی مه لقا اون استاد خوبی بود اما تو هم شاگرد با استعدادی بودی

مادر از پله های اشپزخانه پایین امد

لقا این غذا چی شد صدای همه در اومد و بعد رو به من کردو گفت

مینو جون زود دیس برنج را بردار و ببر تا یخ نکرده

غذاهای خوشمزه ی مه لقا در میان بذله گو بیهای هرمز و هومن خورده شد داشتیم فر میکردم که شادی چقدر خواب بعد از ظهر میچسبد که اقا بزرگ خطاب به من گفت

مینو جان بابا بای بنشین کنا رخودم که کارت دارم نویه گلم

بی اختیار به عمو و زن عمو نگاه کردم بلاخره دیر یا زود این مساله پیش میامد بنابراین بدون چون چرا روی تشکچه کنار اقا بزرگ نشستم وقتی مه لقا آخرین سری ظرف ها یچرب و خالی را برد و در را پشت سرش بست بدون تامل اقابزرگ همگی مان را از زیر نظر گذراند و گفت

فکر میکنم موقعش رسیده تا ما بزرگتر ها تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم امروز و فردا کردنم دیگه کافیه پدربزرگ سرش را رو به اسمان کرد و ادامه داد

الحمدالله...هرمز سر کا رمیره.....بعد رو به من کرد و با لبخندی مهربان گفت درس نوه ی گلم هم که تمومه در حقیقت بهونه ای مهونه ای نباید در کار باشه

ففقق میمونه مساله خونه که اونم خودم یه فکرای بی براشون کردم حالا هم بهتره برم سر اصل مطلب که قرار مهریه و.....

دل توی دلم نبود مخالفت رو در روی اقا بزرگ و خانوم جون به خصوص و اقا بزرگ از توانم خارج بود اما بلاخره چی؟ انتظار شنیدن هر صدایی را داشتم الا هرمز که بالحنی خشک و جدی اما اهسته گفت

ولی اقا اقا بزرگ اینجورا هم که شما فکر میکنین نیست راستش دیشب من با پدر و مادرم حرف زدم فکر میکنم بهتره از زبون پدر نرم رو در مورد این ازدواج بشنوید

با وجود جو سنگین حاکم در اتاق با وجود حرف ههای هر مز قند توی دلم اب شود هیچ باورم نمیشد که او بلاخره متقاعد شود اما شد و این بار مسولیت مرا کمتر کرد حالا دلیل تو هم بودن عمو و زن عمو کاملاً برایم روشن شد اینطوری انگشت نشانه به سوی هر مز گرفته شد و شانه های من خالی از کوله بار اتهام خواهد بود همان چیزی که ارزویش را داشتم چقدر در دل از او تشکر کردم که نا جی ام شد که تمام سپاس و تشکر را در چشمانم ریختم و به رویش نگریتم تا با زبان بی زبانی از او سپاس گذاری کنم و نگاه مطمئن و راسخ عشق خواهرانه ای که به او داشتم در وجودم سر به طغیان زد اما احساسم را کنترل کردم تا شادی ام از چشم دیگران پنهان نماند

اقا بزرگ با لحنی ناباورانه پرسید

منظورتو نمی فهمم تا خودت هستی چرا پدر ؟ بهتره برام بگی خانوم جون هم متعجب هر مز را مینگریست و مثل بقیه منتظر بود تا از دهان هر مز حرف هایی را بشنود که شاید باور کردنش برای او غیر قابل اور بود هر مز دو زانو نشست در حالی که سرش پایین بود و با انگشتان دستش بازی میکرد شروع به گفتن کرد باور کنید اقا بزرگ اصلاً باور کنید نمیخوام بالای حرف شما حرفی بزنم شما رو اگه بیشتر از پدر دوست نداشته باشم لااقل میدونم یعنی میتونم بگم اره میتونم بگم به اندازهی دنیا دوستتون دارم شما برام مثل صدای اقا بزرگ این بار بلند تر و امرانه تر از قبل به گوش رسید از همین اول حرف آخرتو بگو بدون حاشیه رفتن و اگه و مگه رو بذار کنار میدونی که توی این موارد صبرم خیلی کمه ...منتظرم

نفس در سینه ها حبس شد وقتی اقا بزرگ این طوری حرف میزنه یعنی عصبانیه و این شاید پیامد خوبی نداشته باشه نمیدانم چه عاملی باعث این همه جسارت در هر مز شده اما هر چه بود عالی بود و باب میل من بازی با انگشتانش به حدی شده بود که فکر میکردم عنقریب یکی از ان ها بشکند سینه اش را صاف کرد به رو به رو چشم دوخت و این گونه شروع به صحبت کرد گویی متنی از قبل تهیه شده را روخوانی میکند اقا بزرگ خانوم جون پدرو مادر عزیز زن عمو ی خوبم از کوچیکی همتون تو گوش منو مینو خوندید که متعلق به همدیگه هستیم من فکر میکردم واقعیت جز این نیست وهمیشه در رویاهایم مادر فرزندانم را کسی جز مینو نمی دانستم اما الان هر موضوع به مرحله ی جدی و عملی خودش رسیده میبینم مینو دختر عمو ی عزیزم من دوست داشتنی ترین خواهر روی زمین برای منه مدت هاست روی ان قضیه فکر میکنم از هر راهی که میرم آخرش به همون عشق خواهر و برادری میرسم و کاملاً برام واضحه که اگر تن به این ازدواج بدم خوشبختی که شماها برامون ارزومندش هستید به دست نیامد مینو دختر شایسته لایه که لیاقت بهتر از منو داره پس بذارین من و مینو هم سرنوشتمونو با ستاره های دیگه گره بزنیم نه با ستاره ی سنگینی کلمات را در دهانش حس کردم هر مز به سرعت برخاست و به طرف در اتاق رفت ولی قبل از خارج شدن برگشت و نگاه محجوبانه اش رابه اقا بزرگ کرد و زیر لب گفت

اقا بزرگ ازتون میخوام منو ببخشید

و عجولانه اتاق را ترک کرد و همه را در بهت و حیرت به جای گذاشت

خانوم جون نگاهی به اقا بزرگ که با محاسن اش ور میرفت انداخت و شگفت زده پرسید

اقا بزرگ شما فهمیدید که این شاخ شمشاد چی میگفت؟ منکه نفهمیدم

مامان طفلک با چشم غره ی غلیظی نگاهم کرد یعنی که بلاخره کار خودت رو کردی /

ترجیح دادم توجه ام به او نباشد

گویی حرف های هرمرز برای عمو و زنعمو تازگی نداشت و فقط عکس اقا بزرگ و خانوم جون و شادی هم مادر بودند

لحظات سنگین سکونت به کندی میگذشت اقابزرگ به سختی از جایش بلند شد عبا را روی شانه اش جا به جا کرد به گمانم پناهگاه همیشگی خود یعنی زیر کرسی و خواندن شاهنامه ی قدیمیش میرفت همیشه همین گونه بود در لحظات سخت و حتی شاد عکس العمل اقا بزرگ همین طور بود سرگرم کردن خود با شاهنامه عزیزی تر از جانش قبل از رفتن بدون این که مخاطب داشته باشد گفت

امان از دست پیری که دیگه ادمو به حساب نمی ارن حرمت حرف بزرگتر مالزمان قدیم بود ریش سفید و دو تا پیراهن بیشتر پاره کرده دیگه جایگاهی نداره این پسر بدجوری دل منو شکست براش خیلی ارزو هداشتیم خیلی کارا میخواستیم براش انجام ولی استغفر.....

وقتی بعد از ظهر از خونه ی خانوم جون بر میگشتیم وبا وجود خلق تنگ اما من احساس سبک بالی و اسوده خاطری میکردم.....چشمم به خونه ی رویا که افتاد به یاد برنامه ی فردا افتادم برای دیدن رویا

صبح خواب الود اما با نشاط و سرزنده از خواب برخاستم با وجود سایه ی غمی که در گوشه ی دلم از خاطره ی سفر شمال با فرزاد جا خوش کرده است اما احساس ذره ایی که در قلمب جای دنجی رابرای خود پیدا کرده است باعث شده تا نفس هایم رنگ اسایش به خودبگیرد

دوباره مثل همیشه عطر چای دم کشیده و نان تازه در اعماق وجودم مینشیند مادرم مثل همیشه با صورت مهربان و لبخند فرشته گونه اش پذیرایم میشود

خانوم خانوما.....شیر داغ یا چای تازه دم

لحن صادقانه اش را باور میکنم به گمانم او هم ترجیح داده مساله هرمرز را در خانه ی اقا بزرگ جا بگذارد و خاطر خودش و من را با یاد اوری ان مکدر نسازد تمام شادیم را بر لب هایم مینشانم و میگویم

خانوم خانومای من اول چای تازه دم بعدا شیر داغ

لیوان چای رارو به رویم میگذارد

اشتهایتم که باز شده همیشه یه فنجان چای هم به زور میخوردی بیاما امروز علاوه بر چای شیر داغ هم میخوای میشه بگی موضوع از چه قراره

در حالی که لقمه نان و کره و مربا را به طرف دهانم میبردم گفتم

همیشه با امروزم فرق میکنه فرقش هم در اینه که اگر امروز یه گوسفند گنده هم داشتی می خوردم

هوم خیلی خوبه میبینم که واقعاخوشحالی امیدوارم همیشه مثل امروز شاد و سر حال باشی دخترم

با وجودی که میل نداشتم اما برای این که حرفم دو تا شنود لیوان شیر نیم گرم را لاجرعه سر کشیدم قبل از این که بیرون بروم مادر سوال کرد

مطمئنی امروز دفتر بازه ؟ نمیخواستی با دیا تماس بگیری

زاکتی را که مادر قبلا هنرمندانه بافته بود و من دوستش داشتم به تن کردم و در جواب مادر گفتم

خوب دیبا ابهام تماس گرفته کلی کار عقب افتاده داریم اگه بخوایم این هفته رو هم تعطیل کنیم و تا سیزده به در دست روی دست بذاریم بعد از اون باید یک ماه شبانه روز کار کنیم تا خودمونو برسونیم پس شما دلتون شور نزنه من مواظب خودم هستم با سرعت نمیرم متا بعد از ظهر هم بای بای مامان خوشگل و دلشوره ای من.....

میدونستم مثل همیشه داره زیر لب انواع و اقسام دعاها رو میخونه تا من عصر صحیح و سلامت برگردم واقعا که قربون این مامان مهربون و نازنین برم

دیبا زیبا و قیراق در را به رویم گشود مراد راغوش گرفت و مشتاقانه خیل بهت عادت کردم مینو همین یک روزی که ندیدمت انگار یه ماه ازت دور بودم خندیدم و.و گفتم ای دیبای شیطان هی هندونه بذر زیر بغلم چقدر بگم دختر خوب زیر بغلهای من دیگه جا واسه هندونه گذاشتن جنابعالی نداره

به حالت قهر پشت چشمی نازک کرد و جواب داد

خیلی بی معرفتی خوب خجالت نکش رک و پوسکنده بگو چاپلوسم منو بگو که تازه میخواستم احوال اون پای ناقص تو رو پرسم

حالا نمی خواد ناراحت باشی خانوم دل نازک میدونم تو خانوم مهربون و دل نازک شبا از دوری من پشت چشمت باز می مونه در ضمن پای اسیب دیدم بدک نیست هنوز یکمی ورم داره که اونم یواش یواش خوب میشه

با وجود این که خیلی بدجنسی اما باید بهت توصیه کنم حالا اومدی تهران باید پیش یه دکتر درست و حسابی بری تا معالجه ی اساسی بشه البته این توصیه فقط از روی دوستی و انسان دوستیه نه فکر کنی اینم یه هندونهی دیگه واسه زیر بغلت

از بلبل زبونی و مسلسل وار حرف زدنش خنده ام گرفت اما با ورود دکتر فرزند خنده رو لب هام ماسید اگر با خودم صادقانه باشم بیاد بگویم دلم از دوباره دیدنش مانند پرنده ای بی پناه سر به دیوار و سینه کوییدی شادی به زعم خود گستاخانه نگاهش کردم و گفتم

سلام خانوم مهدوی عزیز بعد از مکث کوتاهی به پاهایم چشم دوخت و پرسید

امیدوارم درد پلاتون خوب شده باشه

بیشتر از انم تاب نگاه کردنش را نداشتم به پای دردسر امیزم نگاه کردم و گفتم

فکر میکنم پیاده روی اون روز تا خونه ی نسیم باعث کاهش درد شد البته شاید من ادم پوست کلفتی باشم چون هر کسی

دیبا حرفم را نیمه کاره قع کرد و گفت

چاقسلامتی دیگه بسه .....رو به فرزند کرد و پرسید

اقای دکتر عزیز با من که امروز زیاد کاری نداری اخه من ساعت 5 . 1 قرار دارم که باید به اون برسم

دکتر در اتاقش را باز کرد و در جواب دیبا گفت

یه هفته تعطیل بودی هنوز نیومده واسه امروز قرار گذاشتی کنسلش کن

دیبا معترضانه گفت

نیمشه برادر قرار نیست که بشه به همش بزنم بعد با لحن خشک و جدی گفت

اگرم سخته مرخصیه بدون حقوق میگیرم ازت ؟ چطور خوبه یا بازم جای گله باقی میومنه

خواهر و برادر هم به آن هر و مغرور و کله شق با این تفاوت که دیبا شوخ طبع و اجتماعی تر از دکتر بود  
 فرزاد بدون کلمه ای حرف به اتاقش رفت و در را بست این به معنی تسلیم شدن در برابر خواسته ی دیبا  
 وسایل روی میز مرا کمی جمع جور کردم و عزم رفتن به طرف خانه ی عموی رویا را کردم با زدن تقه ای به در اتاق  
 دکتر بدون این که منتظر پاسخی باشم وارد شدم او هم یک سری اوراق ور میرفت همان طور که سرش پایین بود  
 پرسید

کاری داشتید خانوم مهدوی

فی لالفور پاسخ دادم

میخواستم برای شروع کار پرونده ی رویا الان به دیدنش برم مانعی نداره؟

سرش را از روی پرونده ی قطوری که مطالعه میکرد بلند کرد و گفت

اتفاقا خیلی هم خوبه فقط یادتون باشه حتما گزارش پلیس رو از بازدید خونه و محل اتفاق حتما بازنویسی کنید و

برای من بیارید

حتما خداحافظ

هنوز دستم به دستگیره ی در بر خورده بود که صدای زنگ دارش به گوشم خورد

راستی خانوم مهدوی حرفتون نیمه کاره موند شما یه چیزی راجع به پوست کلفتی خودتون داشتین میگفتین الان من

آماده ی شنیدنم میتونین جمله تونو کامل کنید

به طرفش برگشتم جدی بودن چند لحظه قبل در چهره اش نمایان نبود کمی مهربان تر از قبل شده بود اما من از

حرفش خوشم نیامد نمیدانم چرا حس بدی برایم به وجود امد حس این که شاید مسخره ام بکند اما نه لحنش

تمسخر امیز نبود یعنی در حقیقت او مال این حرفها نبود ولی من جدی تر از قبل گفتم

اولا چیز مهمی نبود در ثانی الان من آماده ی گفتنشو ندارم آقای دکتر فروزان و بعد در حالی که در را باز میکردم

ادامه دادم...با اجازه اقا

صدای ضربان قلبم را به وضوح شنیدم برای آرام شدنم چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم خوشبختانه دیبا

متوجه ام نبود درحقیقت او هم چنان بق کرده پشت میز نشسته و به کنج ترین قسمت اتاق خیره شده بود حالتی که

کمتر در او اتفاق می افتاد

با دیدنش اشفتگی خود را فراموش کردم به او نزدیک تر شدم دستم را ری شانه اش گذاشتم وزیر لب دلجویانه از

او پرسیدم

چی شده دختر خوب هیچ وقت تو رو به این پریشونی ندیده بودم فکر میکنم این جر و بحثای خواهری و برادری

همه جایی باشه خودت و بی جهت ناراحت نکن....راستی ببینم شیطنت حالا ساعت 5 . 1 چه قرار مهمی داری که نمی

توین به هم بزنی؟

گویا با یاد اوری قرار بعد از ظهر خلق و خوی بهتری پیدا کرد و با لبخندی کم رنگی که بر گوشه ی لبان خوش

فرمش نقش بسته دستم را که روی شانه اش بود با طمانینه گفت

قرار مهمیه مینو...قرار با یه دوست.....ویا یه شریک و همراه....نمی دونم همه چی بستگی به امروز داره یعنی در واقع

قرار به قول تو مهم

خوب به سلامتی پس این طور که بو برنگش میاد صدای ای یار مبارک داره از او دور دورا به گوش میرسه حالا این شریک. و همراه بخت برگشته اسمش چیه؟

مشتاقانه منتظر پاسخش بودم اما او همچنان ساکت بود از جا برخاست و با چشمانی که هاله ای از غم بر روی آن نشسته سکوتش را شکست

مهم این نیست که اسمش چیه مهم اینه که اون کیه مکث کوتاهی کرد و دوباره با لحنی که رنگ و لعاب خواهش و یا التماس را داشت گفت

قبل از این که بگم کیه. باید باهات حرف بزنم مینو من..... یعنی ما به کمکت احتیاج داریم متعجب پرسیدم

ما؟

هیجان زده گفت

اره ما یعنی منو او.... اما من به کمکت بیشتر احتیاج دارم

به ساعت نگاه کردم دیرم شده بود بنابر این همانگونه که رو به رو ایستاد<sup>9</sup> بود با دستانم شانه هایش را گرفتم و گفتم

فعلا کار مهمی دارم باید هر چی زودتر برم اما قول میدم وقتی برگشتم گوشامو در اختیارت بذارم تا هر چی دلت خواست حرف بزنی باشه عزیزم

قبل از این که منتظر جواب او بشوم او را هاج و واج نگاه کردم و از دفتر خارج شدم

رانندگی میکردم اما افکارم از سه سو کشیده میشد از یک طرف به فرزند فکر میکردم که چه چیز را میخواست از دهان من بشنود و یا میخواست سخن ناسنجیده ای که در مورد ازدواج اولش گفته بودم سرزنش کند از جهت دیگر به رویا میانیدیشیدم که که در این چند روزه چه اتفاقی برایش به وقوع پیوسته و شاید هم هنوز اب از اب تکان نخورده و بالاخره ذهنم به سمت و سوی دیبا سوق داده میشد شک و تردید های بی رنگ و رویی که در مورد او و هر مز داشتم حالا دیگر رنگ و لعابی به خود گرفته بود بی اختیار به یاد حرف های اقا بزرگ و بقیه افتادم پس شاید دیبا مهمان دلش شده بود که با آن جسارت و یا لجابت ازدواج با من را تمام شده تلقی میکرد از یک جهت خوشحال بودم که بالاخره فهمید من و او میتوانیم خواهر برادر خوبی برای هم باشیم تا شریک زندگی اما دلم گواهی میداد تا در صورت درست بودن در مورد دیبا و هر مز در دسر های تازه ای پیش روی خود داریم..... ایا عمو جان و زن عمو اقا بزرگ و خانوم جون به ازدواج این دو تن میدهند از دواجی نا مناسب نزدیک به هفت هشت سال دیبا بزرگتر از هر مز بود خدای من. نه نمی توانم تصور کنم وقتی آن ها بفهمند چه عکس العملی از خود نشان خواهند داد امان از دست عشق که اگر بخواد وارد هر خانه ای بشود بدون در زدن و بی خبر میاید

ماشین روجای مناسبی پارک کردم و پیاده شدم هنوز پیچ کوچی را نگذرانده بودم که فکر کردم اشتباه امدم پلک هایم را چند بار به هم زدم شادی چشمانم درست نمی دید یعنی.. شاید پلاک خانه پس اون پرچم سیاه به چه منظوری بالای خونه ی عموی رویا اویزان بود یعنی به خاطر پدرش.... امانه من که اومده بود از پرچم خبری نبود به قدم هایم سرعت بخشیدم و با دلهره بی وقفه ای زنگ را فشردم لحظات به کندی میگذشت دوباره سه باره دکمه ی زنگ را فشار دادم صدای لخت و کشیده ی گام های را از دور شنیدم انتظار کشنده ای بود اما به سر امد..... در روی پاشنه چرخید پسر جوانی با صورت زیبا و ظریف در انبوه ریش رو برویم ظاهر شد او را قبلا ندیده بودم شک اشتباه امدنم قوی شد مضطربانه گفتم

وای ببخشید مثل این که اشتباه امدم.....عزم رفتن کردم که صدای بم و غم گرفته اش به گوشم رسید: اما من به بار دیگه شما رو همین جا دیده ام شما دوست رویا هستین؟

با تعجب برگشتم و این بار بادقت نگاهش کردم درست میگفت دفعه ی قبل که با دکتر امده بودم توی حیاط به لحظه دیدمش اما چقدر تغییر کرده بود دیبا وجود اون که مدت زیادی از اون روز نمی گذشت همان طور که با حیرت نگاهش میکردم گفتم

درسته من دوست یا به عبارتی وکیل پروندهی مادر رویا جون هستم.....اما شما تو این مدت کوتاه چقدر عوض شدین؟

با اندوه سرش رو تکان داد انگار با اصرار جلوی اشکی رو که توی چشمش حلقه زده بود میگرفت بلاخره با لحنی حزن امیز گفت

با این تفاوت جور واجوری که این روزا رو در رومونو گرفته هنوز روی پا موندم باید خدا رو شکر کرد؟

زبانم در دردهانم سنگینی میکرد نمی توانستم ان را بچرخانم و کلماتی را که در ذهنم رزه میروند بیان کنم صدای زنی اشنا به گوشم رسید که گفت

مسعود..مسعود جان کیه؟ چرا نمیای تو؟

ان پسر که حالا فهمیدم اسمش مسعود است رویش را از من برگرداند و گفت

الان میام مامان دوست رویاس..... دوباره همان صدا که زن عموی رویا بود گفت

خوب تعارفشون کن بیان تو.دم در که بده مسعود جان

مسعود که انگار تازه یادش افتاده بود هنوز برای ورود به خانه به من تعارف نکرده رو به من کرد و گفت

واقعا ببخشید تور خدا هوش حواسی برامون نمونده همان طور که مامان گفت انجا بده تشریف بیارن توتا همه چیز را سر فرصت براتون تعریف کنم .....و قبل ازاین که منتظر عکس العمل من بشه به طرف داخل رفت اول تردید داشتم بلاخره در رفتن و نرفتن غلبه کرد و من هم به دنبال مسعود به راه افتادم

خانه هیچ شباهتی به خانه یا که قبل از عید امده بودم نداشت دیگ های مسی بزرگ واز گون روی هم کناریط قرار داشت اجاق بزرگ خوراک پزی گوشه ی حیاط به حال خود رها شده بود خانه رنگ غم و اندوه داشت دلشورهی عجیبی به جانم چنگ انداخته بود مادر مسعود برای خوش امد گویی جلو امد اما همین که چشمش به من افتاد طنین گریه شا فضای خانه را در برگرفت دلواپسی امانم را برید در اغوشش فشردمش و پرسیدم

ترو خدا بگین چی شده؟ شماها که منو جون به لب کردین پس رویا کو؟ وقتی به جای جواب هنوز صدای گریه شنیدم با صدای بلند تر از قبل رویا را خطاب کردم

رویا جان رویا جان پس تو کجایی؟

زن عمو رویا در میان گریه بریده بریده گفت

خانوم مهدوی جان..رویا..بی.چاره.رویای....ب.....ت.برگشته.....اون نیست رویا نیست که جوابتو بده

عضلات سینه امبه یکباره گرفت احساس درد شدیدی در بدنم پیچید نمی دونستم باور کنم اصلا باورم نمی شد

رویای مظلوم روای اون دختر معصوم یعنی چه بلایی سرش امومده .....وقتی وارد اتاق شدم روی مبل انداختم و با نگاه پرسشگر گفتم یعنی پرچم سر در خونه.اون پرچم سیاه لعنیت روبرای رویا زدین..چقدر زود.اخه برای چی؟

کلمات در حال بیرون ریختن دهانم بود که مسعود تمز ان شد و عجلانه در برابرم نشست و گفت



وای. خدا نکنه خانوم مهدوی.....خدا رو شکر برای رویا هیچ اتفاقی نیفتاده اون فقط کمی کسالت داره ولی زنده اس از جمله ای که شنیده بودم خوشحال شدم ولی بر تعجبم افزوده شد وقتی مادر مسعود شگفت زندگیم را دید لیوان شربت به دستم داد و گفت اول شما این شربت را میل کنید تا خودم همه قضیه رو تعریف کنم

لیوان شربت ابی شد بر روی آتش درونم منتظر به دهان مصعو و مادرش چشم دوختم تا ببینم بالاخره چه کسی مهر سکوت را خواهد شکست بعد از لحظاتی که شاید از نظر من طولانی بود مادر مسعود به حرف امد

قصه زیاد طولانی نیست خانوم مهدوی عزیز دلبر. دلبر بیچاره.....چه سرنوشت تلخی اوراق ددفتر زندیگش را سیاه کرد مادر رویا یا همون دلبر تاب رفتن فرخ و که مثل جان شیرین دوستش داشت نیاورد اما برای کم طاقتی اش بدترین راه ممکن رو انتخاب کرد نه به جوونی خودش کر کرد نه به سرنوشت دختر بیچاره اش

برای شنیدن بی طاقت بودم بنابراین بازویش را گرفتم و با دادن تکان های شدید از او خواستم باور کن تشنه ی شنیدنم هر چه زودتر برو سر اصل مطلب بهم بگو چه بلایی سر اون زن سیاه بخت و دخترش اومده. زود باش بازویش را کهچتما درد گرفته بود از لا به لای انگشتانم بیرون کشید:

باشه.....باشه خانومهدوی سینه ی خش خورده اش را صاف کرد و پایین گونه ادامه داد

یکی دو روز بعد از ففوت و یا به قتل رسیدم فرخ وقتی دلبر توی بازداشتگاه فهمید همسر جوانش به مرگ طبعی نمرده و انگشت اهانات به سویش نشانه گرفته شده فقطط یک سره فریاد میزد که اون بی گناهه و نفرین می کرد کسی رو که دست به این کار زده خلاصه طی اون دو روز نه خواب داشت و نه خوراک تا این که افت فشار خون پیدا میکنه و تو همون بازداشتگاه براش دکتر میارن و خلاصه بهش سرم رو وصل میکنن تا حال و روزش بهتر بهشه اون شب رو بازداشتگاه بدون سرو صدای دلبر به آرامی صبح میکنه اما.....ترکیدن بغض قدرت ادامه ی صحبت را نداد و از مادر مسعود به کمکش میاد و رشته ی کلام را این گونه میگه

وقتی سپیده ی صبح لبخند زنان امدنش را نوید میدهد پرستاری که برای مراقبت از بیمارستان امده بود برای سرکشی بیمارش وارد بازداشتگاه میشه همین که در اتاق رو باز میکنه با فریاد های گوش خراشش همه رو به سوی خود فرا می کشاند و ان چه را که میبیند اه از نهادشان بیرون میکند زن عمو روی تخت غرقه خون ارام و بی حرکت با لبخند ی بی رنگ و چشم به سقف دوخته..انگار که عمو از ان قسمت اتاق روح زن عاشق پشه اش رابه سوی خود کشانده تا آرامش ابدی را تقدیم دلبرشکند

بی اختیار دستانم را حجاب صورتم کردم و از ته دل گریستم مادر مسعود برایم شربت قندی برایم درست کرد و ان را به زور در دهانم ریخت کمی حالم جا امد اما نه حرکتی میتوانستم بکنم ونه سخنی بر زبانم برانم چشمان چشمان معصوم و زیباصورت فرشته گونه رویا یک لحظه از پیش رویم دور نمی شود یعنی چه بلایی به سرش امد ....واقعا طاقتاین غم عظیم را داشت ایا میتوانست دوباره به زندگی لبخند بزند و از او بخواهد تا روی دیگری از خود را به او بنمایاند. حتی فکر کردن به این قضیه هم وحشت اور بود چه رسد به این که واقعا در این موقعیت قرار دشاته باشد اشک هایم را پاک کردم وپرسیدم

رویا کجاس؟ چرا نمید تا ببینمش .....طفلك رویا ی تنها و بی کس

ماد رمسعود گفت اون طفل معصوم ازروزی که خبر رو شنید حسابی پس افتاد اصلا باورش نمی شد بلایی به این بزرگی خانوادهی کوچک ومهربانش را این گونه تارو مار کند راستش ترسیدیم توی خونه نگهش داریم یعنی عمویش گفت یه وقت دیدن همون بلایی که دلبر سر خودش آورد رویا هم بیاره

چون واقعا تعادل روحی درستی نداشت پلیس هم ترجیح داد تا ببرنش بیمارستان تا معالجه بشه و هم از ش مراقبت درست و حسابی بشه اخه میونید دلبر از تیغ پرستاری که بهش امپول زده بود استفاده کرد و رگ اصلی دستشو زده بود بنابراین واقعا ما هم مستاصل بودیم و چاره یا جز قبول این مساله نداشتیم

کاری اون جا نداشتیم اما چه طوری خودم رو به دفتر برسونم نمی دونم حالم خوش نبود نمی تونستم پشت فرمون بشینم یعنی تمرکز نداشتیم بهتر دیدم به دیبا زنگ بزنم تا بلکه اون بتونه بیاد دنبالم اما توان حرف زدن رو هم نداشتیم از مسعود خواهش کردم تا شماره بگیره و جریان رو به دیبا بگوید ولا زش خواهش کند تا بیاید دنبالم چشمانم را بستم تا شاید رتاریکی کمی ارامش از دست رفته ام را بدست اورم اما افکار تلخ و مزاحم هر نوع ارامشی را از من دور میکرد به یاد حرف مادرش افتادم که همیشه سرزبانش جاری بود: مادر ادم از فردای خودش خبر نداره.....و حالا که خوب فکر میکنم میبینم چه خوب است که از فردای خود بی خبریم ووقتی انسان فدر فردای موعود قرار میگیرد صبرش به اندازهی اتفاقات ان روز بیشتر میشود

بیچاره خانوادهی رویا....طفلک رویای غریب تنها و دلشکسته.....به مدت چند روز اشلایانه ی گرمش به ویرانه ی افت زده بدل شد اوتا دو هفته قبل شادی یکی از خوشبخت ترین همسن و سالان خود بود امروز به اغراق میتوانم بگویم سیاه بخت تر از او سراغ ندارم کاش چشم هایم را میگشودم و میدیدم که چرا دیده ام فقط در کی خواب بعد از ظهر بهاری بوده شنیدن صدای زنگ خانه حباب ای کاش اهایم را ترکاند حتما باید بود مسعود را که برای باز کردن در بلند شد دعوت به نشستن کردم و گفتم

شما زحمت نکشین حتما دیباست خودم میرم....راستی رویا رو کجا و چگونه یمتونم ببینم

مسعود مشغول نوشتن مطلبی شد و مادرش گفت هنوز یاد اوری مرگ دلبر اشفته ام میکند چه برسه به اون دخترک بی نوا نمی دونم شادی دیدن شما بتونه اونو کمی اروم کنه دکترا گفتن ما فعلا به ملاقاتش نریم اخه شادی دیدار ما نمکی بر روی زخم های تازه ش.اما شما فرق میکنید

مسعود کاغذ را بدستم داد و گفت

ادرس بیمارستان .ساعت ملاقات رو براتون نوشتم هر چند دکترا اونو تا اطلاع ثانوی ممنوع الملاقات کردن....

ادرس رو گرفتم و زیرلب زمزمه وار گفتم: حق داره.....مگه دخترک بی نوا چند سالشه که زیربار این غم سنگین خم نشه.....ترجیح دادم اون چهار دیواری خفقان اور که نفس کشیدن درش برام سخت و عذاب اور بود هر چه زودتر ترک کنم مختصر و مفید حداحافظی کردم وبه طرف حیاط رفتم

برخلاف تصور پشت در به جای دیبا برادرش فرزند رو دیدم نگران به نظر میرسید نمی دونم تا چه حد ماجرا رو میدونست به جای هر سوالی فقط نگاهم کرد نگاهش با همیشه فرق داشت نگرانی که کمی مهربانی چاشنی ان بود سنگر گاه چشمانش شده بود اگر در موقعیت دیگر بودم شاید دلم میخواست ساعت ها همان جا بایستم و او به همانگونه نگاهم کند بدون این که کلمه ای حرف در میانمان رد و بدل شود

بالاخره به حرف در امد و پرسید

اتفاقی افتاده؟دیبا گفت اقایی زنگ زده که شما حالتون خوب نیست و نمیتونید تنهایی بیرون برگردید

در را که پشت سرم بستم و پاسخ دادم

توی راه میگم بهتره سواربشیم

با عجله در را برایم گشود منتظر ماند وقتی سوار شدم و در را بستم پشت فرمان نشست و با یک دنده از کوچه خارج شد در پیچ کوچه وقتی اتومبیل مرا دید نیش ترمزی زد و دوباره پرسید ماشینتو چیکار میکنی؟ / اشکالی نداره همین جا بمونه

بعد ا سر راه میام و برش میدارم الان نمی تونم اگه میتونستم که مزاحم شما نمی شدم

ماشین باشتاب رو به جلو حرکت کرد پنجره ی ماشین را کمی پایین دادم نسیم بهاری نوازشگر صورت پر التهابم شد بعد از چند لحظه که نمی دانم ان چقدر بود اتومبیل ایستاد و صدایی او را که همیشه مشتاق شنیدنش بودم شنیدم:

خوب منتظرم تا ببینم چه چیزی باعث این بهم ریختگی تو شده صبح سر حال بودی اما حالا لحن صدایش دوباره مثل اونروزی شده بود که داشتیم دو تایی دنبال بقیه به سمت خونه ی نسیم میرفتیم البته قبل از او جر و بحث کذایی از خودم بدم اومد..... رویا بی گناه و درمانده در چه حالی بود و من در چه افکاری..... با به یاد اوری رویا دوباره رنگ غم و اندوه بر پیکرم زده شد مثل این که سکوت طولانی تراز حد شد چرا که دوباره دکتر پرسید

من منتظر شنیدن حرفاتم مینو

دست خودم نبود مینو حتی شنیدن نامم از دهان او دگر گونم می کرد

سعی کردم بر خودم مسلط باشم بنابراین چهره ی معصوم و دوست داشتنی رویا را پیش رویم مجسم کردم و با صدای خشدار و گرفته ام ان چه را که از زبان مسعود و مادرش شنیده بودم و در اخر اشک های گستاخ و لجامگسیخته ام بی مهابا صورتم را خیس کردند دکتر دستمالی را به ططرفم گرفت گفت چه سرنوشت تلخ و گزنده ای به گزندگی سوز زسمان در کویری پهناور و به تلخی تمام ناکامی های دنیا

دستمال را از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم به حرفش فکر کردم نمی دانم ایا میدانست که گاهی چقدر مانند جمله اش خودش هم تلخ و گزنده است

وقتی ماشین را دوباره به حرکت در آورد پرسد

میخوای برسونت خونه الان بیشتر به استراحت احتیاج داری ؟

با عجله پاسخ دادم

نه..نه.... با این وضع خونه رفتنم باعث ناراحتی مامان میشه اونوقت نه می تونم استراحت کنم ونه مامانو اروم کنم دفتر پیام بهتره تازه بعد از ظهرم اگه بشه بیاد برم دیدن رویا در ضمن ماشین رو هم باید بردارم

باشه هر جور خودت صلاح میدونی البته دیدن رویا در حال حاضر فمکرمیکنم برای حال خودت مناسب باشه اونو به یه وقت دیگه موکول کن زمانی باید به دیدار اون بری که باعث تسلی دلش باشی نه این که التهاب درونی اش را افزایش دهی

دیبا هم در دفترنگران و مضطرب بود اما او طاقت نیاورده و تا آمدن دوباره ما زنگ زد و ا زمسعود کل ماجرا رو شنیده بود

دکتر خودش را به اشپزخانه رساند و با سه فنجان چای برگشت حتی در این لحظات دیبا دست از شیطنت های کودکانه اش بر نمی داشت

اینم اون روی خوش و انسان دوستانه ی اقا داداش ما

من همیشه روی خوش و انسان دوستانه هستم به شرط این که کسی سر به سرم نذاره حال هم به جای مزه پرانی بهتره هوای دوستتوداشته بشی چون اصلا حالش مساعدی نداره

و دیبا فرصت طلبانه گفت

من تا دو ساعت دیگر می تونم هوای این خانوم گل عزیز رو داشته باشم چون بعد از دو ساعت همون طور که به عرضتون رسوندم باید برم

طبق سفارشات دکتر اون روز به ملاقات رویا نرفتم اما روز بعد به اتفاق خودش برای دیدن راهی بیمارستان شدیم همان طور که مسعود گفته بود ممنوع الملاقات بود دکتر بخش گفت هوش و حواسش سر جاس ازاتاقات پیرامون حرف میزنه و مشکل ما همینه

با تعجب پرسیدم: عجیبه مشکلتون اینه که فراموشی نداره؟ همیشه فکر می کردم فراموشی یه نوع بیماریه اما حالا برعکس ذهنیتمو میشنوم

دکتر با صبوری پاسخ داد فراموشی مطلق درسته یه نوع بیماریه اما فراموشی سطحی و کوتاه مدت که بر اثر شوک به انسان دست می دهد شاید خودش یه درمان باشه چون بیمار با برقرای اتفاقات که در اطرافش افتاده به طور آهسته توانایی هضم موضوع برایش سهل تره

این بار دکتر سوال کرد حالا باید چی کار کرد؟ یعنی تا کی نباید کسی اونوبینه؟

ما با زدن امپول های مسکن و آرام بخش در حقیقت ارتباط بیمار با واقعیتی که باعث حالات عصبی و نارامش میشه قطع کنیم تا جسم و روح هر دو باهم به حد پذیرش واقعیت اطراف بشه معالجه خوشبختانه مثر ثمر بوده و فکر می کنم تا دو سه روز آینده بتونه اشنایان و اقوام رو ببینه به هر حال اون جوونه باید پیش روش آینده ای روشن و امیدوار کننده ای رو ترسیم کنید در واقع وظیفه شما بعد از این سنگین تر خواهد بود

از حرفهای دکتر معالجه خنده ام مگرفت چه آینده ی روشن و امیدوار کننده ای برای کسی که در کمتر از 20 روز هم پدر و هم مادرشو از دست داده میشه ترسیم کرد با خودم فکر میکردم این دکترها هم گاهی وقتا فق بلدن حرف بزن(خودت که بیشتر میگی)

ذهنم بیشتر از هر چیزی در گیر زندگی و اتفاقات مربوط به رویا بود وقتی به اتفاق فرزند به طرف دفتر رفتیم یک لحظه از این که بعد از آمدن رویا به منزل چه باید کرد؟ غافل نبودم صدای دکتر رشته ی افکار مغشوشم را پاره کرد مینو قصد نصیحت ندارم فقط میخوام تجربه ای رو که دارم در اختیار بذارم شاید لحظه ای سکوت کرد احتمالا برای پیدا کردن جمله ی مناسب به صندوقچه ی ذهنش سرک میکشید تر جیح دادم خلوتش را بر هم نزنم تا بهتر بتواند کلمات را از صندوقچه بیرون بکشد و بر زبان جاری کند بلاخره بعد از دقایقی صدایش که شنیدن ان در هر شرایطی آرامم میکرد به گوشم رسید

شاید در ادامه ی راه زودتر از موعود از پانیتی ....اگه تو با خواندن هر پرونده ای بخوای این طوری به هم بریزی به زودی زود توان کا رکردن ازت گرفته میشه و اونوقت که نمیتونی قدمی برای کمک کردن به ادم های بدبختی مثل رویا برداری

با درماندگی گفتم

اما این پرونده این ادم فرق میکنه

نداشت ادامه بدم انگار تا اخر حرفم خونده باشه پوزخندی زد و گفت

فکرمیکنی این ادم با ادم دیگه فرق میکنه وقتی این پرونده با ادماش رفتن کنار. دوباره روزاز نو روزی از نو یعنی پرونده ی دیگه و ادمای دیگ میشن همه ی زندگیت

حرفاش بوی خود خواهی میداد به نیم رخش که در حال رانندگی به خیابان مینگریست با دقت نگاه کردم شاید باورم نمیشد این گونه صحبت میکند

مگه میشه نسبت به ادم های نیازمندی که چشم امیدشان به من و شماسه بی تفاوت باشیم و بگیم به ما چه بلایی که می خواد سرشو بیاد بیاید نه من اصلا مثل شما فکر نمیکنم

نگاه عمیق و زود گذرش را نثارم کرد و گفت

ازادی هر جور دوست داری در مود من فکر کنی اما لطفا قصاص قبل از جنایت نکن حداقل روی حرفام کمی فکر کن .... تو وکیل خوبی هستی قابلیت های منحصر به فردی داری پس اجازه نده احساساتت ترمز قابلیت هات باشه من بعد از چند سال کار اینو یاد گرفتم که.. هر چه در توان دارم برای کمک به دیگران به کار بندم اما درگیر مشکلات آنها نشوم چرا که در این صورت قدم هام برای رسیدن به هدف کند خواهد شد در حقیقت مبارزه میان فکر و عقل است زندگی کلاس درسی است که اگر تو بخوای با کوله بار احساس و عاطفه پشت نیمکت بشینی نمیتونی شاگرد موفق باشی پس برای این که درس و زندگی رو بتونی بدون مشروط شدن پاس کنی تلاش کن نیمه بیشتر کوله ات عقل و درایت باشه و نیمه کمترش احساس و عاطفه حرفاش مثل ترانه یا که تاریکی را میشکافد به روشنایی میرسید بر قلبم مینشیند و ان را چراغانی میکند درست مثل زمزمه های سحر گاهی مادر با خدای گرم و مهر امیز یاد حرف های استاد افتادم او اکثر اوقات این جمله را بر روی زبانش جاری کرد

از زندگی هدیه هایی را میتوانی بگیری که ان را باور داری من لبخند پدر در قاب طاقچه ی مادر بزرگ را . من بلعیدن نفس های سپیده دم و ظهر و شام که مادر عاشقانه انجام میدهد را ... من گذشتن از پیچ جاده ها و رسیدن به دره های مه الود و مرطوب را که پر از شقایق های وازگون اما عاشقانه را باور دارم و می خواهم تپش قلب تو صدای بال فرشتگان و همه امیدهای زندگی را در سبزی از صاعقه های یا س نا امید وحسرت جایگزینی کنم تا باور و نگاه از زندگی هدیه هایم را بگیرم

خانوم مهدوی جان.. رویا.. بی.. چاره.. رویای... بخت . برگشته ..... اون نیست رویا نیست که جوابتو بده

عضلات سینه امبه یکباره گرفت احساس درد شدیدی در بدنم پیچید نمی دونستم باور کنم اصلا باورم نمی شد

روای مظلوم روای اون دختر معصوم یعنی چه بلایی سرش امومده ..... وقتی وارد اتاق شدم روی مبل انداختم و با نگاه پرسشگر گفتم یعنی پرچم سر در خونه.. اون پرچم سیاه لعنت روبرای رویا زدین.. چقدر زود.. اخه برای چی؟

کلمات در حال بیرون ریختن دهانم بود که مسعود تمز ان شد و عجلانه در برابرم نشست و گفت

وای.. خدا نکنه خانوم مهدوی..... خدا رو شکر برای رویا هیچ اتفاقی نیفتاده اون فقط کمی کسالت داره ولی زنده اس

از جمله ای که شنیده بودم خوشحال شدم ولی بر تعجبم افزوده شد وقتی مادر مسعود شگفت زندگیم را دید لیوان شربت به دستم داد و گفت اول شما این شربت را میل کنید تا خودم همه قضیه رو تعریف کنم

لیوان شربت ابی شد بر روی آتش درونم منتظر به دهان مصعو و مادرش چشم دوختم تا ببینم بالاخره چه کسی مهر سکوت را خواهد شکست بعد از لحظاتی که شاید از نظر من طولانی بود مادر مسعود به حرف امد

قصه زیاد طولانی نیست خانوم مهدوی عزیز دلبر.. دلبر بیچاره.... چه سرنوشت تلخی اوراق ددفتر زندگیش را سیاه کرد مادر رویا یا همون دلبر تاب رفتن فرخ و که مثل جان شیرین دوستش داشت نیاورد اما برای کم طاقتی اش بدترین راه ممکن رو انتخاب کرد نه به جوونی خودش کر کرد نه به سرنوشت دختر بیچاره اش

برای شنیدن بی طاقت بودم بنابراین بازویش را گرفتم و با دادن تکان های شدید از او خواستم باور کن تشنه ی شنیدنم هر چه زودتر برو سر اصل مطلب بهم بگو چه بلایی سر اون زن سیاه بخت و دخترش اومده .زود باش بازویش را کھچما درد گرفته بود از لا به لای انگشتانم بیرون کشیدید:

باشه.....باشه خانومهدوی سینه ی خش خورده اش را صاف کرد و پایین گونه ادامه داد

یکی دو روز بعد از ففوت و یا به قتل رسیدم فرخ وقتی دلبر توی بازداشتگاه فهمید همسر جوانش به مرگ طبعی نمرده و انگشت اھانات به سویش نشانه گرفته شده فقطط یک سره فریاد میزد که اون بی گناھه و نفرین می کرد کسی رو که دست به این کار زده خلاصه طی اون دو روز نه خواب داشت و نه خوراک تا این که افت فشار خون پیدا میکنه و تو همون بازداشتگاه براش دکتر میارن و خلاصه بهش سرم رو وصل میکنن تا حال و روزش بهتر بهشه اون شب رو بازداشتگاه بدون سرو صدای دلبر به ارامی صبح میکنه اما.....ترکیدن بغض قدرت ادامه ی صحبت را نداد و از مادر مسعود به کمکش میاد و رشته ی کلام را این گونه میگه

وقتی سپیده ی صبح لبخند زنان امدنش را نوید میدهد پرستاری که برای مراقبت از بیمارستان امده بود برای سرکشی بیمارش وارد بازداشتگاه میشه همین که در اتاق رو باز میکنه با فریاد های گوش خراشش همه رو به سوی خود فرا می کشاند و ان چه را که میبیند اه از نهادشان بیرون میکند زن عمو روی تخت غرقه خون ارام و بی حرکت با لبخند ی بی رنگ و چشم به سقف دوخته..انگار که عمو از ان قسمت اتاق روح زن عاشق پشه اش رابه سوی خود کشانده تا ارامش ابدی را تقدیم دلبرشکند

بی اختیار دستانم را حجاب صورتم کردم و از ته دل گریستم مادر مسعود برایم شربت قندی برایم درست کرد و ان را به زور در دهانم ریخت کمی حالم جا امد اما نه حرکتی میتوانستم بکنم ونه سخنی بر زبانم برانم چشمان چشمان معصوم و زیباصورت فرشته گونه رویا یک لحظه از پیش رویم دور نمی شود یعنی چه بلایی به سرش امد ....واقعا طاقتاین غم عظیم را داشت ایا میتواسنت دوباره به زندگی لبخند بزند و از او بخواهد تا روی دیگری از خود را به او بنمایاند .حتی فکر کردن به این قضیه هم وحشت اور بود چه رسد به این که واقعا در این موقعیت قرار دشاته باشد اشک هایم را پاک کردم وپرسیدم

رویا کجاس؟ چرا نمیاد تا بینمش .....طفلك رویا ی تنها و بی کس

ماد رمسعود گفت اون طفل معصوم ازروزی که خبر رو شنید حسابی پس افتاد اصلا باورش نمی شد بلایی به این بزرگی خانوادھی کوچک ومهربانش را این گونه تارو مار کند راستش ترسیدیم توی خونه نگهش داریم یعنی عمویش گفت یه وقت دیدن همون بلایی که دلبر سر خودش آورد رویا هم یباره

چون واقعا تعادل ریحی درستی نداشت پلیس هم ترجیح داد تا بیرنش بیمارستان تا معالجه بشه و هم از ش مراقبت درست و حسابی بشه اخه میونید دلبر از تیغ پرستاری که بهش امپول زده بود استفاده کرد و رگ اصلی دستشو زده بود بنابراین واقعا ما هم مستاصل بودیم و چاره یا جز قبول این مساله نداشتیم

کاری اون جا نداشتیم اما چه طوری خودم رو به دفتر برسونم نمی دونم حالم خوش نبود نمی تونستم پشت فرمون بشینم یعنی تمرکز نداشتم بهتر دیدم به دیبا زنگ بزنم تا بلکه اون بتونه بیاد دنبالم اما توان حرف زدن رو هم نداشتیم از مسعود خواهش کردم تا شماره بگیره و جریان رو به دیبا بگوید ولازش خواهش کند تا بیاید دنبالم چشمانم را بستم تا شاید رتاریکی کمی ارامش از دست رفته ام را بدست اورم اما افکار تلخ و مزاحم هر نوع ارامشی را از من دور میکرد به یاد حرف مادرش افتادم که همیشه سرزباننش جاری بود: مادر ادم از فردای خودش خبر



نداره.....و حالا که خوب فکر میکنم میبینم چه خوب است که از فردای خود بی خبریم ووقتی انسان فدر فردای موعود قرار میگیرد صبرش به اندازهی اتفاقات آن روز بیشتر میشود

بیچاره خانوادهی رویا....طفلک رویای غریب تنها و دلشکسته.....به مدت چند روز اشلیانه ی گرمش به ویرانه ی افت زده بدل شد اوتا دو هفته قبل شادی یکی از خوشبخت ترین همسن و سالان خود بود امروز به اغراق میتوانم بگویم سیاه بخت تر از او سراغ ندارم کاش چشم هایم را میگشودم و میدیدم که چرا دیده ام فقط در کی خواب بعد از ظهر بهاری بوده شنیدن صدای زنگ خانه حباب ای کاش اهایم را ترکاند حتما باید بود مسعود را که برای باز کردن در بلند شد دعوت به نشستن کردم و گفتم

شما زحمت نکشین حتما دیاست خودم میرم....راستی رویا رو کجا و چگونه یمتونم ببینم

مسعود مشغول نوشتن مطلبی شد و مادرش گفت هنوز یاد اواری مرگ دلبر اشفته ام میکند چه برسه به اون دخترک بی نوا نمی دونم شادی دیدن شما بتونه اونو کمی اروم کنه دکترا گفتن ما فعلا به ملاقاتش نریم اخه شادی دیدار ما نمکی بر روی زخم های تازه ش.اما شما فرق میکند

مسعود کاغذ را بدستم داد و گفت

ادرس بیمارستان .ساعت ملاقات رو براتون نوشتم هر چند دکترا اونو تا اطلاع ثانوی ممنوع الملاقات کردن....

ادرس رو گرفتم و زیرلب زمزمه وار گفتم: حق داره.....مگه دخترک بی نوا چند سالشه که زیربار این غم سنگین خم نشه.....ترجیح دادم اون چهار دیواری خفقان اور که نفس کشیدن درش برام سخت و عذاب اور بود هر چه زودتر ترک کنم مختصر و مفید حداحافظی کردم وبه طرف حیاط رفتم

برخلاف تصورم پشت در به جای دیبا برادرش فرزاد رو دیدم نگران به نظر میرسید نمی دونم تا چه حد ماجرا رو میدونست به جای هر سوالی فقط نگاهم کرد نگاهش با همیشه فرق داشت نگرانی که کمی مهربانی چاشنی آن بود سنگر گاه چشمانش شده بود اگر در موقعیت دیگر بودم شاید دلم میخواست ساعت ها همان جا بایستم و او به همانگونه نگاهم کند بدون این که کلمه ای حرف در میانمان رد و بدل شود

بالاخره به حرف در آمد و پرسید

اتفاقی افتاده؟دیبا گفت اقایی زنگ زده که شما حالتون خوب نیست و نمیتونید تنهایی بیرون برگردید

در را که پشت سرم بستم و پاسخ دادم

توی راه میگم بهتره سوار بشیم

با عجله در را برایم گشود منتظر ماند وقتی سوار شدم و در را بستم پشت فرمان نشست و با یک دنده از کوچه خارج شد در پیچ کوچه وقتی اتومبیل مرا دید نیش ترمزی زد و دوباره پرسید

ماشینتو چیکار میکنی؟/ اشکالی نداره همین جا بمونه

بعد ا سر راه میام و برش میدارم الان نمی تونم اگه میتونستم که مزاحم شما نمی شدم

ماشین باشتاب رو به جلو حرکت کرد پنجره ی ماشین را کمی پایین دادم نسیم بهاری نوازشگر صورت پر التهاب شد بعد زا چند لحظه که نمی دانم ان چقدر بود اتومبیل ایستاد و صدایی او را که همیشه مشتاق شنیدنش بودم شنیدم":

خوب منتظرم تا ببینم چه چیزی باعث این بهم ریختگی تو شده صبح سر حال بودی اما حالا لحن صدایش دوباره مثل اونروزی شده بود که داشتیم دو تایی دنبال بقیه به سمت خونه ی نسیم میرفتیم البته قبل از او جر و بحث کذایی از



خودم بدم اومد..... رویا بی گناه و درمانده در چه حالی بود و من در چه افکاری..... با به یاد اوری رویا دوباره رنگ غم و اندوه بر پیکرم زده شد مثل این که سکوت طولانی تراز حد شد چرا که دوباره دکتر پرسید من منتظر شنیدن حرفاتم مینو

دست خودم نبود مینو حتی شنیدن نامم از دهان او دگر گونم می کرد

سعی کردم بر خودم مسلط باشم بنابراین چهرهی معصوم و دوست داشتنی رویا را پیش رویم مجسم کردم و با صدای خشدار و گرفته ام ان چه را که از زبان مسعود و مادرش شنیده بودم و در اخر اشک های گستاخ و لجامگسیخته ام بی مهابا صورتم را خیس کردند دکتر دستمالی رابه ططرفم گرفت گفت چه سرنوشت تلخ و گزنده ای به گزندیک سوز زسمان در کویری پهناور وبه تلخی تمام ناکامی ها ی دنیا

دستمال را از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم به حرفش فکر کردم نمی دانم ایا میدانست که گاهی چقدر مانند جمله اش خودش هم تلخ و گزنده است

وقتی ماشین را دوباره به حرکت در آورد پرسد

میخوای برسونت خونه الان بیشتر به استراحت احتیاج داری ؟

با عجله پاسخ دادم

نه..نه....با این وضع خونه رفتنم باعث ناراحتی مامان میشه اونوقت نه می تونم استراحت کنم ونه مامانو اروم کنم دفتر پیام بهتره تازه بعد از ظهرم اگه بشه بیاد برم دیدن رویا در ضمن ماشین رو هم باید بردارم

باشه هر جور خودت صلاح میدونی البته دیدن رویا در حال حاضر فمکرنمیکم برای حال خودت مناسب باشه اونو به یه وقت دیگه موکول کن زمانی باید به دیدار اون بری که باعث تسلی دلش باشی نه این که التهاب درونی اش را افزایش دهی

دیبا هم در دفترنگران و مضطرب بود اما او طاقت نیاورده و تا آمدن دوباره ما زنگ زد و از مسعود کل ماجرا رو شنیده بود

دکتر خودش را به اشپزخانه رساند و با سه فنجان چای برگشت حتی در این لحظات دیبا دست از شیطنت های کودکانه اش بر نمی داشت

اینم اون روی خوش و انسان دوستانه ی اقا داداش ما

من همیشه روی خوش و انسان دوستانه هستم به شرط این که کسی سر به سرم نذاره حال هم به جای مزه پرانی بهتره هوای دوستتوداشته بشی چون اصلا حالش مساعدی نداره

و دیبا فرصت طلبانه گفت

من تا دو ساعت دیگه می تونم هوای این خانوم گل عزیز رو داشته باشم چون بعد از دو ساعت همون طور که به عرضتون رسوندم باید برم

طبق سفارشات دکتر اون روز به ملاقات رویا نرفتم اما روز بعد به اتفاق خودش برای دیدن راهی بیمارستان شدیم همان طور که مسعود گفته بود ممنوع الملاقات بود دکتر بخش گفت هوش و حواسش سر جاس ازاتاقات پیرامون حرف میزنه و مشکل ما همینه

با تعجب پرسیدیم: عجیبه مشکلتون اینه که فراموشی نداره؟ همیشه فکر می کردم فراموشی یه نوع بیماریه اما حالا برعکس ذهنیتمو میشنوم

دکتر با صبوری پاسخ داد فراموشی مطلق درسته یه نوع بیماریه اما فرا موشی سطحی و کوتاه مدت که بر اثر شوک به انسان دست می دهد شاید خودش یه درمان باشه چون بیمار با برقرای اتفاقات که در اطرافش افتاده به طور اهسته توانایی هضم موضوع برایش سهل تره

این بار دکتر سوال کرد حالا باید چی کار کرد؟ یعنی تا کی نباید کسی اونوبینه؟

ما با زدن امپول های مسکن و آرام بخش در حقیقت ارتباط بیمار با واقعیتی که باعث حالات عصبی و ناارامش میشه قطع کنیم تا جسم و روح هر دو باهم به حد پذیرش واقعیت اطراف بشه معالجه خوشبختانه متمر ثمر بوده و فکر می کنم تا دو سه روز آینده بتونه اشنایان و اقوام رو ببینه به هر حال اون جوونه باید پیش روش آینده ای روشن و امیدوار کننده ای رو ترسیم کنید در واقع وظیفه شما بعد از این سنگین تر خواهد بود

از حرفهای دکتر معالجه خنده ام مگرفت چه آینده ی روشن و امیدوار کننده ای برای کسی که در کمتر از 20 روز هم پدر و هم مادرشو از دست داده میشه ترسیم کرد با خودم فکر میکردم این دکترها هم گاهی وقتا فق بلدن حرف بزن(خودت که بیشتر میگی)

ذهنم بیشتر از هر چیزی در گیر زندگی و اتفاقات مربوط به رویا بود وقتی به اتفاق فرزند به طرف دفتر رفتیم یک لحظه از این که بعد از آمدن رویا به منزل چه باید کرد؟ غافل نبودم صدای دکتر رشته ی افکار مغشوشم را پاره کرد مینو قصد نصیحت ندارم فقط میخوام تجربه ای رو که دارم دراختیارت بذارم شاید لحظه ای سکوت کرد احتمالا برای پیدا کردن جمله ی مناسب به صندوقچه ی ذهنش سرک میکشید تر جیح دادم خلوتش را بر هم نزنم تا بهتر بتواند کلمات را از صندوقچه بیرون بکشد و بر زبان جاری کند بلاخره بعد از دقایقی صدایش که شنیدن ان در هر شرایطی آرامم میکرد به گوشم رسید

شاید در ادامه ی راه زودتر از موعود از پا نیفتی....اگه تو با خواندن هر پرونده ای بخوای این طوری به هم بریزی به زودی زود توان کا رکردن ازت گرفته میشه و اونوقت که نمیتونی قدمی برای کمک کردن به ادم های بدبختی مثل رویا برداری

با درماندگی گفتم

اما این پرونده این ادم فرق میکنه

نذاشت ادامه بدم انگار تا اخر حرفموخونده باشه پوزخندی زد و گفت

فکرمیکنی این ادم با ادم دیگه فرق میکنه وقتی این پرونده با ادماش رفتن کنار.دوباره روزاز نو روزی از نو یعنی پرونده ی دیگه و ادمای دیگ میشن همه ی زندگیت

حرفاش بوی خود خواهی میداد به نیم رخش که در حال رانندگی به خیابان مینگریست با دقت نگاه کردم شاید باورم نمیشد این گونه صحبت میکند

مگه میشه نسبت به ادم های نیازمندی که چشم امیدشان به من و شماسست بی تفاوت باشیم و بگیم به ما چه بلایی که می خواد سرشو بیاد ببیاد نه من اصلا مثل شما فکر نمیکنم

نگاه عمیق و زود گذرش را نثارم کرد و گفت

ازادی هر جور دوست داری در مود من فکر کنی اما لطفا قصاص قبل از جنایت نکن حداقل روی حرفام کمی فکر کن ....تو وکیل خوبی هستی قابلیت های منحصر به فردی داری پس اجازه نده احساساتت ترمز قابلیت هات باشه من بعد از چند سال کار اینو یاد گرفتم که..هر چه در توان دارم برای کمک به دیگران به کار بندم اما درگیر مشکلات

انها نشوم چرا که در این صورت قدم هام برای رسیدن به هدف کند خواهد شد در حقیقت مبارزه میان فکر و عقل است زندگی کلاس درسی است که اگر تو بخوای با کوله بار احساس و عاطفه پشت نیمکت بشینی نمیتونی شاگرد موفق باشی پس برای این که درس و زندگی رو بتونی بدون مشروط شدن پاس کنی تلاش کن نیمه بیشتر کوله ات عقل و درایت باشه و نیمه کمترش احساس و عاطفه حرفاش مثل ترانه یا که تاریکی را میشکافد به روشنایی میرسید بر قلبم مینشیند و ان را چراغانی میکند درست مثل زمزمه های سحر گاهی مادر با خدای گرم و مهر امیز یاد حرف های استاد افتادم او اکثر اوقات این جمله را بر روی زبانش جاری کرد

از زندگیت هدیه هایی را میتوانی بگیری که ان را باور داری من لبخند پدر در قاب طاقچه ی مادر بزرگ را. من بلعیدن نفس های سپیده دم و ظهر و شام که مادر عاشقانه انجام میدهد را ... من گذشتن از پیچ جاده ها و رسیدن به دره های مه الود و مرطوب را که پر از شقایق های وازگون اما عاشقانه را باور دارم و می خواهم تپش قلب تو صدای بال فرشتگان و همه امیدهای زندگی را در سبزی از صاعقه های یا س نا امید وحسرت جایگزنی کنم تا باور و نگاه از زندگی هدیه هایم را بگیرم

#### فصل چهاردهم

مثل همیشه شام دلچسب و لذیذی که مادر با علاقه برایم آماده کرده بود دو نفره صرف کردیم از خستگی حس بلندش را نداشتم تا وسایل شام را جمع کنم از طرفی وجدانم اجازه ی تنبلی را نمیداد در کش و قوس ندای درونم بودم که زنگ تلفن به دادم رسید با به صدا در آمدنش مرا به سوی خود فراخواند مادر با اشاره سر به من فهماند تا گوشی را بردارم دیرتر از موعد به تلفن رسیدم اما هنوز سمج و لجوجانه زنگ میزد

الو بفرماید

صدای خسته و نگران زن عمو از ان طرف به گوشم خورد

سلام مینو خانوم خسته نباشید

از لحن خشک و رسمی زن عمو تعجب کردم یه لحظه فکر کردم زن عمو نیست اما صدای دوباره اش مطمئنم کرد خودش است

این برنامه ریزی دقیق چه مدت از وقتتون رو گرفت؟ خوب هممون و سر کار گذاشتی اصلا از

صدای هرمز را در حالی که گوشی را از دست زن عمو میگرفت شنیدم

لطفا تمومش کنین مادر من ... مینو هیچ ربطی به این قضیه نداره اون تا الان هم نمی دونه قضیه از چه قراره اونوقت

شما گوشی رو گرفتین و هی دارین میگین و میگین الو... مینو

زبانم و عقلم در اختیارم نبود مثل یک تکه گوشت در زبانم سنگینی میکرد انتظار شنیدن این جملات را که بوی

توهین و نامهربانی داشت را نداشتم دوباره صدای هرمز در گوشم زنگ خورد

الو مینو با توهستم گوشی دستت؟

با صدای ضعیف و ناله گفتم

هرمز.... این حرفایعنی..... یعنی چی؟

تو ناراحت نباش ماما فکر میکنه همه ی این ماجراها نقشه ی توه .....اون نمی دونه که تو حتی بویی از این ماجرا

نبردی

خودم را روی کاناپه کنار میز تلفن رها کردم و این بار با صدای بلندتر از قبل پرسیدم

این ماجرا ماجرای که میگی چیه؟ تو میگی ماجرا زن عمو میگه ماجرا ومن این وسط گیج ومنگ زودتر حرفت رو بزن تا منم از این ماجرا ی کذایی سر در بیاورم  
هرمز عجلانه گفت

مینو جان پای تلفن نیمشه اگه اشکالی نداره و مزاحمت نیستم یه نوک پا پیام اونجا.....و بدون این که منتظر جواب من باشه ارتباط تلفنی را قطع کرد ومرا متعجب به حال خود رها کرد.....مادر هاج وواج از وسط اشپزخانه نگاهم میکرد حالت او هم مثل من سردر گم بود قبل از این که حرفی بزند پیش دستی کردم و در جواب سوال نکرده ای که میدانستم چیست گفتم  
هرمز بود.....واضح نگفت حرف اصلیش چیه.....داره میاد اینجا.....

مادر از همون وسط اشپزخانه گفت  
اگه این طوره پس چرا عینهو برق گرفته ها سر جات خشک شدی لااقل گوشی رو بذار سر جاش مادر از همان فاصله ی دور عمیق نگاهم میکرد گویی میخواست عمق وجدانم را بخواند تا بداند چرا به قول خودش خشکم زده اما بی فایده بود واقعا نمی دانستم چرا هرمز داره میاد خونمون  
فکر میکردم زن عمو هم باید باشه اما هرمز به همراه عمو امده.....عمو حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم به نگاهش بیفتد وای خدای من ناگهان تلنگری که به ذهنم خورد رابه خاطر اوردم دیبا.....قرار اون روز دیبا.....این که میخواست با من حرف بزنه.....پس حتما حدس هایی که میزدم حقیقت از اب درآمد و حال صدایش به عمو و زن عمو هم رسیده حالا این وسط نقش من.چیه؟ که انگشت نشانه زن عمو وو عمو به سوی من سات مادر مشغول پذیرایی بود اما من بی توجه رو به هرمز کردم و پرسیدم  
برای مهمونی که این جانیومدی هرمز .....دوست دارم زودتر بشنوم.....بگو  
مادر لب زیرینش رابه دندان گزید و گفت

ای وای مینو جان این چه رسم مهمون نوازیه .....بذار عموجان و هرمز گلویی تازه کنن به حرف هم میرسیم  
شتاب زده از قبل گفتم  
اما من عجله دارم مامان.....و بعد دوباره رو به هرمز کردم و گفتم حرف بزن.....بگو هرمز با دستپاچگی که در صدایش موج میزد گفت

ترجیح می دهم تنهایی حرفامو  
اجازه ندادم جمله اش تمام شود خونم به جوش امد دستم را محکم روی میز کوبیدم و بلند گفتم اما من ترجیح می دهم همین جا.در حضور پدر تو....ومامان بشنوم چون مسلما همه میدونن حرف تو چیه الا خود من.....  
عمو بالا فاصله رو به پسرش کرد و گفت د لعنتی حرفتو بزن..توخونه خیلی بلبل بودی حالا چرا موش شدی  
هرمز که انگار حرف پدرش براش گرون تموم شده بود سینه اش را صاف کرد و با گردنی بلند و کشیده که حاکی از اعتماد به نفسش بوود رو به عمو کرد و گفت

من توخونه مثل بلبل بودم و نه این جا مثل مشو این تصمیمیه که برای زندگیم گرفتم و نه به مینو ربط داره و نه به کس دیگه بعد از مکث کوتاهی رو به من کرد واین طور ادامه داد ببین مینو جان خلاصه کلامو بهت بگم بدون هیچگونه مقدمه چینی  
میدونی راستش قضیه از این قراره که.....من تصمیم گرفتم ازدواج کنم

خنده ای کم رنگ روی لبانم جا خوش کرد  
 خوب این که خیلی خوبه حالا عیب کار کجاس؟  
 عمو در حالی که سعی در حفظ آرامش داشت ر و به من کرد و قبل از هرمز جواب داد  
 اشکال کار در انتخابشه مینو خانوم انتخابش  
 هرمز رشته ی کلام ار از پدرش گرفت  
 من نمی دونم کجای انتخاب من اشتباهه که عین پتک هی میزنین توی سرم پدر جان شما میتونین مثل من فکر کنین  
 و نه میتونین مجبورم کنین که من عین شما و مامان فکر کنم  
 مادر در حالی که مثل عادت دیرینه اش لیوان شرب قندی را درست کرده بود به دست عمو میبیداد باشادی همیشگی  
 خود گفت  
 اقا مجید این قدر حرص جوش نخورنی والله به خدا ارزششو نداره که یان جوری دارین به به خودتون صدمه  
 میرسونین ماشالله هزار ماشالله هرمز جان پسر عاقلیه حتما میدونه داره چیکار میکنه فقط کافیه کمی فقط یکم بهش  
 اعتماد کنین  
 هرمز که گویی حرف دلش را از زبان کس دیگه ای شنیده باشد با رضایت گفت  
 افرین زن عمو جان مشکل من فقط یکم همون اعتمادده اس که خدا هیچ وقت به من نداده من باید برنامه ی زندگی  
 دیکته شده م رو از پدر بگیرم اونوقت میشم پسر عاقل خوب و ایده ال  
 بی صبرانه رو به هرمز کردم و گفتم  
 قرار بود بدون هیچگونه مقدمه چینی حرفتو بزنی اما دیگه داره از این همه مقدمه حوصلم سر میره خوب تو میخوای  
 ازدواج کنی تا این جاش که خیلی خوبه حالا از انتخابت بگو که جای حرف گذاشته  
 هرمز چند جرعه از لیوان ابی را که روی میز بود سر کشید و ان گاه لجوجانه نگاهم کرد. و گفت  
 اره انتخابم جای حرف دراه البته برای دیگران والله که برای من بهترین  
 با بی حوصلگی گفتم  
 خوب؟  
 هرمز در حالی که مخاطبش من بودم اما نگاه سنگین و گریزپایش را به عمو دوخته و گفت  
 باشه مینو تو یه کلمه ی میگم دیبا اره دیبا همون انتخاب به قول مامان و پدر اشتباه منه اما برای من بهترین بهترین  
 من اماده ی شنیدن این کلام بودم اما وقتی ان را از زبان هرمز شنیدم هیجان و اضطراب در دلم چنگ انداخت و مادر  
 که به هیچ وجه فکر این شخص انتخابی هرمز را نمیکرد سفت و محکم گفت  
 نه..نه....باورم نمیشه  
 و عمو رو به مادر کرد و گفت  
 بله.....بله.....زن داداش عزیز.....هیچ باورت میشه پسر من پسر بزرگم نوهی ارشد اقا بزرگ و  
 خانومجون بخواد یه روز دست به همچین حماقتی بزنه اونم با یه نقشه زیر کانه  
 وقتی عمو جمله ی اخرشو ازیر لب وبا حرص بیان کرد نگاه تیز و برنده اش به من بود خونم به جوش امد نمی  
 تونستم به جرمی ناکرده محکوم بشم و سکوت کنم بنابراین خودم و جلوی کاناپه کشیدم و مستقیم به چشمان عمو  
 که نه رنگی از محبت داشت و نه بویی از اشنایی نگاه کردم و پرسیدم

بهتره دو پهلو حرف نزنن عمو جان بینمون ادم غریبه ای نیست که دارین حرفاتونوبین کاغذ کادو میپچونین و تحویل میدین من مثل شما نیستم که رک و پوست کنده ازتون میپرسم توی این معامله ایی به قول شما نقشه ی زیرکانه چی نصیب من میشه دوستت دارم جوابتونو مثل سوالم رک و پوست کنده بشنوم

باشه اگه این طور بود که دوست دارین دلیل ان را بشنوییم پس گوش کن برادر زاده ی باهوشم تو این نقشه رو کشیدی تو این برنامه ریزی رو کردی تو باعث اشنایی و نزدیکی اون دوست خوش رنگ و لعابت با پسر سادگی من شدی تا خود هرمز از ازدواج با تو صرف نظر کنه من که میدونم تو راضی به این وصلت نبودی اما نمی تونستی رو حرف اقا بزرگ حرف بزنی پس هرمز رو بدون این که خودش بدونه جلو انداختی تا با انتخاب دیگه اش انصراف ازدواج با تورو به گوش اقا بزرگ برسنه وو تتو نوه خوبه باقیبمونی و پسر نادون من نوه سرکش و ای ناحی باشه اصلا انتظار چنین سخنان کوبنده را از طرف عمو نداشتم یعنی در حقیقت کسی تا به حال با من به این گونه توهین امیز صحبت نکرده تحمل این وضع برایم سخت و دشوار است با عصبانیت به هرمز نگاه کردم و گفتم چرا ساکتی اقا هرمز عاشق پیشه د حرف بزن لعنتی پس چرا لال شدی من به تو گفتم عاشق دیبا شو یا خودت حتما چپ و راست جلوی اون سبز شدی تا فهمیدی اون بهترینه من بهت گفتم تو رو خدا باهاش ازدواج کن اصلا بهم بگو من کجای این رابطه ی لعنتیت قرار دارم

عصبانیت به حدی بود که هرمز دست و پا شو گم کرد

همیه این حرفای دو روزه که صد دفعه براشون گفتم گفتم که تو روحت هم خبر نداره اما چه کنم که نه پدر حرفمو باور میکنه و نه مادر مثل این که این طوری دوست دارن گناه این کار رو اگر گناهی باشه بندازن به گردن دیگران مادر که تا ان لحظه ساکت بود و نظاره گر مثل این که با خودش دو دو تاچهار تا می کرد رو به عمو گفت

خوب اقا مجید برادر من کجای این کار خبطه که دراین دنبال مقصر میگردین تا اون جا که من خبر دارم اون طفلک هم دختر بدی نیست هم تحصیل کرده اس هم خانواده دار دیگه ادم از یه عروس و داماد چی میخواد

عمو عصبی و براق به سوی مادر برگشت و گفت زن داداش دیگه از شما توقع ندارم این خانوم خانوما دوست مینو خانوم شش هفت سال از هرمز بزرگتره که این اصلا تو خانواده ی ما رسم نیست خودت که میدونی در ضمن دختری که مادرش دو بار ازدواج کرده دختری که مادر و پدرش واسه خودشون ینگه دنای زندگی میکنن و خودش و خان داداشش تنهای توی این شهر بی در و پیکر روزگار میگذرونن بیاد عروس من و پوری بشه زن داداش خدا وکیل اگه خودت پسر داشتی زیر بار یه همچین دسته گل می رفتی اره؟

قبل از این که مادر پاسخی به عمو بدهد رشته ی کلام را به دست گرفتم

در ضمن عمو جان روشنتون کنم هرهمزدیبا رو انتخاب کرد ونمی کرد من با اون ازدواج بکن نبودم اینم ماما از ماما پرسین روبه مادر کردم و از خودش پرسیدم ماما جان شما از چند سال پیش که حرف من و هرمز پیش میامد هیچی از من شنیدیدن؟ مگه جز نه حرف دیگه ای از من شنیدید مگه خبر اعتراض دیگه ای از دهان من به گوش شما خورد؟

بعد رو به جمع کردم و گفتم مطمئن باشید اگر هرمز حرفی نمیزد خودم میگفتم و مطمئن هستم که اقا بزرگ منطقی تر از شما س و به جای تهمت زدن حتما دلایلم را می پذیرفت مثل الان که پسر شما گفت و او هم درسته ناراحت می شد اما بالاخره خواهد پذیرفت برخلاف شما من نه نوه ی سوگلی اونا شدم و نه هرمز نوه ی سرکش و یاغی اونا



مادر که حالا از بهت و حیرت حرف های رد و بدل شده بیرون آمد همانطور که با فنجان چایش بازی می کرد آرام و شمرده گفت

راستش اقا مجید من کاری ندارم هرمز شما با چه کسی میخواد ازدواج کنه فقط مطمئن مینوی من اهل این زد و بندهای که شما میگین نیست اون از اولش مخالف ازدواج با هرمز بود نه این که خدای نا کرده اون پسر بدی باشه نه؟ فقط مشکل اینه که همیشه مینو هرمز رو به چشم بک برادر نگاه میکرده. برادر خوب و با ارزش. نه یک شوهر سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت مادر دوباره ادامه داد

خوب اقا مجید درست هم فکر کنیم مبینم حق دارن این انتخاب بزرگتر ها بوده اصلا مگه اونا نیمخوان با هم زندگی کنن پس باید فرصت انتخاب رو به خودش بدیم

شنیدن این کلمات از زبان مامان دور از ذهنم بود یادمه همیشه وقتی با این وصلت مخالفت میکردم لبشو گاز میگفت و میگفت جواب اقا بزرگ و عمو تو چی میخوای بدی اما حالا مثل یه وکیل مدافع زبردست داشت از من دفاع میکرد مهربانانه نگاهش کردم آرام بلند شد و اسکان های چیده شده در سینی را برداشت و به اشپزخانه رفت ارامشی بی نظیر در جودم مستولی شد حس داشتن تکیه گاه امن و مطمئن زخم حرفهای تلخ و گزنده را برایم کمرنگ کرد واقعا برایم مهم این بود که مادر باور کرد بالاخره دیر یا زود عمو و زن عمو هم باور خواهند کرد واقعیت را! هرمز طلبکارانه پدرش را نگاه کرد و گفت

مشکل شما اینه که به من امپینان ندارید همه ی چیزایی رو که الان این جا شمردید من بارها و بارها به شما و مادر گفتم اما باور نکردین فقط دوست داشتن کدورتی بین خانواده بوجود بیارین عمو در جواب هرمز گفت

دلایل زن عمو و مینو دلیلی بر بیگناهی تو نیست

هرمز خنده ی تمسخر آمیزی زد

همچین میگین گناه که اگر کسی ندونه فکر میکنه این وسط جرم جنایتی به وقوع پیوسته عمو سویچ ماشین رو از جلوی هرمز برداشت و به طرف در بیرون رفت قبل از ان که در را باز کند همان طور که رو به رویش را مینگرست گفت برای آخرین بار بهت میگم اگه پوری اون دختره رو به عنوان عروس بپذیره بدون من نیستم من عروس با اصل و نسب میخوام پس بهتره درست و عاقلانه فکر کنی و گرنه

هر چی فکر کردم نفهمیدم و گرنه چه خواهد شد اما اصل و بی نسب تلقی کردن دیبا و متعاقب ان فرزند از زرده ام کرد وقتی وارد دفتر کار شدم برعکس همیشه هنوز دیبا نیومده بود فخری مشغول آماده کردن صبحانه بود وقتی از آمدنم مطلع شد پرسید

تعجب نکردین هنوز دیبا خانوم نیومدن؟ هیچ معلوم نیست کجا موندن؟ شما خبر ندارین؟

راستش منم از نیومدنش متعجب شدم

بالاخره آدمیزاده اونم حق داره یه روز مریض بشه یا خسته بشه یا به هر دلیل اصلا نیاد سر کارش فخری خانوم فخری با یک سینی صبحانه جمع و جور از اشپزخانه بیرون آمد و گفت

درسته مینو خانوم اما واقعا جاش نشون میده از بس که هزار ماشالله شوخ و شنگن

با وجودی که به زور مامان چند لقمه نون و پنیر و یک لیوان شیر داغ نوش جان کرده بودم اما کره بامربای البالو که دست پخت فخری بود میل به دوباره خوردن را در من پیدا کرد هنوز لقمه ی اول را در دهانم جا به جا نکرده بودم

که کلدی در در چرخید. دیبا خانوم میان چارچوب نمایان شد دختر بی نوا گویی یک روز کامل غذا نخورده چون کیفش رو روی صندلی انداخت و با ولع و حرص شروع به خوردن نان و کرده و مرباکه من با حسرت به ان چشم دوخته بودم کرد حالا خدا رحم کرد که حداقل یک لقمه از صبحانه اشتها اور فخری خانوم را خورد بودم تا حسرتش به دلم نمونه

می دونستم از مشکلاتی که سر راه ازدواجشون قرار گرفته دلگیر و نگران این و از هاله ی غمی که در نهان خانه ی چشمانش ماوا کرده بود میتونستم بفهمم اما باز هم خودش رو از تک و تا نمی انداخت و این بارزترین و خاص ترین قسمت وجودی این دختر ریزه میزه و دوست داشتنی است

وقتی تنها شدیم ارزش پرسیدم  
از شادوماد چه خبر گل به سرعروس  
پوزخندی زد و گفت

تو هم یا دلت خیلی خوشه یا ما رو گرفتی چه عروسی چه دومادی فعلا که یه لنگ در هواایم  
من که خیلی وقته از عمو و زن عمو خبری نداریم چند بار به خونه زنگ زد نمی دونم کار داشت یا نه؟ اجازه حرف زدن بهش ندادم ارزش خواستم تا وضع تو رو و خودشو معلوم نکرده با من ارتباطی نداشته باشه  
دیبا با تعجب پرسید

وا حالا چرا اون هرمز بدبخت هم که از همه جا رو نده شده حداقل تو ومامانت پشتشو خالی نمی کردین والله به خدا  
دق نکنه خوبه اون از پدرومادرش واینم مثلا ازخواهرش  
بی خود حرف نزن .....کم حرف به خاطر تو و خان داداشم از عموو زن عمو شنیدم میخواین وصله های دیگه رو به هم بچسبونن .....حالا بگو ببینم بالاخره چیکار میخواین بکنین؟

به گوشه ای خیره شد انگار خودش هم دنبال جواب این سوال ودچار که گفت  
واقعا بالاخراید چی کار کنیم .....هرمز میگه بیا بدون پدرو مادرش عقد کنیم .....اما راستش من زیر بار نمیرم.....اخه خودم که جز فرزند کسی رو ندارم دوست دارم اون خانوادش رو داشته باشه حتی دروغ نگم اگه اقرار کنیم که از خدا میخوام با وجود اونا ودر کنارشون زندگیمو شروع کنم ممکنه زدن این حرف بهم نیاد اما شدیدا معتقدم دعاشون برای قشنگی و دوام زندگیمون لازمه دوست دارم بچه هامون زیر سایه پدر بزرگ و مادر بزرگشون پر و بال بگیرن .نه.....واقعا نه.....محاله بدون اجازه ی اونا وارد زندگیشون بشم محاله  
رشته کلام را بدست خود گرفتم و با لحن نیمه تند گفتم

ببخشین دیبا خانوم مثلالین که شما دو تا عاشق و معشوق از اب در اومدین اما این وسط بنده چوب دو سر طلا شدم  
عمو و زن عمو هر چی دلشون می خواست نثار این جانب کردن و ما دم نزدیم حالا خواهشا دور من یکی رو یه خط قرمز قرمز بکش .....والله به خدا حکایت مثلی که میگن اش نخورده و دهان سوخته روزای خوشعاشقی مال شما و کیسه بوکس مخالفین بنده.....

دیبا پوزخندی زد و گفت

هه.....واقعا هم.....چه روزای خوش عاشقی ....انشا... به امید خدا ازاین روزای عاشقی قسمت شما هم بشه.خانوم  
خانوما

خندیدم و در جوابش گفتم اگه اون روز اومد به امید پروردگار شما هم کیسه بوکس بشین خوبه نه

بهتر دیدم صحبت در مورد هرمنزو کش و قوس های آن را به خود آنها واگذار کنم و خود راحت الامکان دور از ترکش های بگو و مگویشان نگه دارم

بنابراین وسایل را جمع و جور کردم و رو به دیبا گفتم

برادر جنابعالی هم از قرار معلوم در خواب ناز تشریف دارن من باید برم دیدن رویا اگه آقای دکتر تشریف آوردن بهشون بگو من کجا رفتم

هنوز جمله ام کاملا به اتمام نرسیده بود که در اتاق باز شد و دکتر در چهار چوب در ظاهر شد و با نگاه عاقل اندر سفیهی نگاهم کرد و گفت شما همیشه به این سریعالسیری دیگران را محکوم میکنید خدا را شکر که قاضی نیستید به اندازه ی تمام عمرم خجالت کشیدم اصلا نفهمیدم چرا حتی یک لحظه فکر نکردم که دکتر داخل اتاقش باشد..... مثل این که متوجه دگرگونی درونم شد چون بلافاصله حرف را تغییر داد و گفت

اتفاقا منم مشتاق دیدن رویا خانوم هستم پس بهتره با هم بریم.....

محال بود در حال حاضر حتی یک قدم با او بردارم چه توضیحی داشتم برایش بدهم بنابراین گفتم ببخشید.. آقای دکتر اگه اشکالی نداشته باشه ترجیح میدهم این بار تنهایی به دیدن رویا برم

فکر میکنم منتظر عکس العمل این چنینی از طرف من بود زیرا به راحتی قبول کرد و گفت

میل میل شماست اندکی مکث کرد به گمانم در مورد زدن حرفی مردد بود اما بالاخره طاقت نیاورد و با نیش خندی گفت

فقط یادتون باشه هر چیزی میشنوید عینا برایم یادداشت کنی وپیش داوریهاتون و بذارین کنار خصوصی در محیط کاری خانوم مهدوی

قبل از این که بخوام حرفی بزنم .... یعنی در حقیقت حرفی نداشتم..... اما دیبا پیش دستی کرد و گفت: افرزاد جان..... لطفا این قدر دوست عزیز منو مثل بچه مدرسه ای ها تویخ نکن ان گاه رو به من کرد و گفت

برو مینو جون .. برو به کارت برس فقط یادت باشه که من چقدر هواتو دارم یه کوچولو ازم یاد بگیر تو هم محض رضای خدا حال و هوای مارو داشته باش . خانومی

چپ چپ نگاهش کرد و از دفتر بیرون امدم

از دیدن رویا تعجب کردم چه قدر در این مدت کوتاه متحول شده بود باورم نمی شد گویی یک شبه ره صد ساله را پیموده باشد پختگی که در نگاه و رفتارش دیدم حاکی از این بود که چقدر زود بزرگ شده..... نمی دانم ارامشی ارامش که در چشمانش بود به خاطر مصرف داروهای ارام بخش است یا اینکه از درون به باور و یقین هایی دست پیدا کرده بود مسعود و مادرش مثل شمعی گرد وجودش میچرخیدند اما عموی رویا مثل کلاف سر در گم در پیچ و تاب بود گاهی مینشست اما خیلی زود پشیمون میشد و دوباره به حیاط میرفت و زودتر از حد معمول دوباره بر میگشت

همسرش گفت

از روزی که خبر خودکشی دلبر . شنیده اروم و قرار نداره مسعود برایش دکتر آورده از قرار دو شوک پشت سر هم خارج از توان و طاقتش بوده یه مشت قرص و امپول داده که باید سر ساعت بخوره مسعود سرش رو از در ماندگی به چپ و راست تکان داد و گفت

نیم دانه چرا... چرا اسمون زندگیمو چشم بر هم زدنی سیاه ابری و سیاه شد همه چیز به خوبی داشت سپری میشد اما.. مرگ عمو و بدتر از او قتل عمو بعد زن عمو و حالا هم بیماری رویا و پدر و توو فیزیک یه قانونی هست به نام عمل و عکس و العمل خیلی فکر میکنم به اعمالی که انجام دادیم تا شاید به عکس العملی که مستحقش هستیم برسیم... اما هر چه بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم

به صورت محبوب رویا نگاه کردم دستان سفید و ظریفش را در دست فشردم از او پرسیدم

نمی خوای با من حرف بزنی عزیزم..

نگاهم کرد درست مثل بچه ها... انگار تمام معصومی های دنیا در صورت معصوم و دوستداشتنی او جمع شده بود یک لحظه به فکر م رسید که: مسعود حق داره گرد وجود ان دختر عمو دوست داشتنی به چرخه وای اما یاد حرف دکتر افتادم که گفت پیش داوری ممنوع... یادم افتاد خانوم جون همیشه اگر حرفی بی ربط از یکمونی شنید بلافاصله میگفت اخر عزیز من پیغمبر خدا دیده رو ندیده کرد... اونوقت شما در مورد ندیده ها صحبت میکنید و واقعا باید این جمله ی را اینقدر تکرار کنم تا ملکه ی ذهنم بشه

پیغمبر خدا.. صدای ارام و گرفته ی رویا افکارم را از هم گسیخت

از چی باید بگم مینو خانوم ..... از مرگ پدر یا پر... پر شدن مادرم... چه فرقی میکنه پدر به قتل رسیده یا خود به خود مرده..... چه فرقی میکنه مادر خود کشی کرده یا نه..... مهم اینه که من دیگه پدر و مادری ندارم مهم اینه که اونا با هم همسفر این سفر بی بازگشت شدن اونا بازم انتخاب کردن با هم باشن... نمی دونم اونا فهمیدن منو پشت میله های زندان زندگی مجبور به بودن کردن..... یه عمر از شون فقط خاطره ی خوش دارم..... خاطراتی که همه عشق بود صفا و مهربونی اما ..... دوست دارم بفهمم که ایا پدر... ایا مادر فهمیدن که با رفتنشون وجودم ارام ارام از خاطرات سبز تهی میشه نه..... مطمئنم که نه.... اگر اونا میدونستن که بعد از رفتنشون من فقط میتونم روز رابه شب برسونم بی اینکه باور کنم من هم سهمی از افتاب دارم... شاید اگه تنهام نمی داشتن .مادر مسعود هم چنان که بلند بلند میگریست سر رویا را به سینه فشرد و بریده بریده گفت

عزیزم مگه زن عمو مرده .. تو.. تو... دختر خوب منی... تو عزیز ی منو عمو هستی واقعا متاثر شدم ..... بغض لجاجت و سرکشی گلویم را فشار میداد گویی او هم دنبال روزنه ای میگشت تا خودش را از چشمانم جاری سازد چای سرد شده در فنجان را بلا درنگ برداشتم و بی تامل تا اخرین قطره اش را در گلویم سرازیر کردم تا بلکه ان بغض لعنتی فرو بنشیند نمی خواستم با به نمایان گذاشتن اشک هایم زهری باشه درون جام دستان رویا که نمی دانست ایا باید ان را بنوشد یا با جام و زهرش رابه رف دیوار پرتاب کند تا بشکند دستان ظریف و کشیده اش را درون دستانم گزتم و همانطور که ارام ارام نوازشش میکردم گفتم

عزیز من... رویای خوب... قصد نصیحت رو ندارم... تو رو درک میکنم... بهتره بگم سعی میکنم درکت کنم در پس هر سر بالایی نفس گیر سرایشی تند و تیزی پنهان است همان گونه که فراز های زندگی را حریصانه میبلعیدیم باید بدونیم در نشیب ها باید پوست انداختن را تجربه کنیم باید آگاه باشیم در فرود ها استوار و گردن افراشته امتحان روزهای افتخار و خوش زندگیمان را پس دهیم رویا جان آگه در تلخی ها احساس ناکامی کنیم یا آگه حس ناکامی بر ما غلبه کنه که ان جاست که حتما فراز های زندگیمان تو خالی و کاذب بودن و ما نتوانستیم در کلاس زندگی نمره ی قبولی بگیریم بعضی وقتا حتی نمی توانیم از تک ماده هم استفاده کنیم اونوقت که دوباره امتحان دیگری و فراز و

نشیب های دیگر این قدر این چرخه ادامه پیدا میکنه که یا ما از صحنه ی زندگی پاک شویم و یا ناکامی ها و سیاهی را به دور دستها پرتاب کنیم

چشمانش راروی هم گذاشت شاید زیر پلک های خسته اش تصویری از مادر با پدرش را ترسیم کرده بود صدای اهسته اش به گوشم رسید

گذر زمان حتما سر گشگی درونیم را به بند خواهد کشید و ان را رامال خود خواهد کرد اما تهمتی که باعث به جنون کشیدن مادر شد تهمتی که جز دروغ بوی دیگری از ان به مشام نمی رسد را تو میگی چطور تحمل کنم مینو..... و دوباره حق هق گریه اش متاثرم کرد..... بعد از چند لحظه در میان گریه بریده بریده گفت: این یه دروغه کثیفه.... و تا اون جا که در توانم است نمی دارم قصه ی قشنگ عشق اونا با یه مشت حرف های بی اساس رنگ بازه... نمی دارم..... نمی دارم....

بهتر دیدم ادامه ی حرف های جدی تر را به روزهای اتی بسپارم..... رویا شرایط بدی رامیگذراند باید به فرصت میدادیدم تا واقعی موجود را اهسته بپذیرد و این با محبت های مسعود و مادرش امکان پذیر است روزهای زیبای بهاری دست در دست هفته ها زمان را طی میکنن و خود را به ماهها پیوند میدهند صدای قیل و قال بچه های مدرسه ای فارغ از درس سو نیمکت و کتاب شروع فصل گرما و عش و تابستان را نوید میدهد هر وقت پنجره ی کودکانه ی اتاقم را که رو به خیابان است باز میکنم صداقانه بگویم صدای کودکانه ی کودکان هرم زندگی را در وجودم جاری میسازد وقتی صدایشان را که گاهی حتی بر سر افتادن برگی با هم ستیز میکنند و گاهی با شادی میتوانند همبازی پروانه ای ولگرد و زیبا و با احساس شوند ان گاه است که جریان زندگی را باور میکنم زندگی چیز غریبی است همیشه میان بودن و نبودن دست و پنجه نرم میکنیم همیشه میان بی ارزش و ارزشمند بودن ان گیریم وقتی یاس همسایه دلمان میشود از امید غافلیم وقتی عشق همسایه قلبمان میشود از نفرت فرسنگ ها دوریم

وقتی از چهار چوب پنجره ام به این کودکان خسته از بازی نگاه میکنم از خودم پرسم که ایا زندگی از دیرچه ی نگاه بی دغدغه شان چگونه است ..... و باز به خود پاسخ میدهم فقط انها هستند که در توفان زندگی اگر جهت خود را گم کنند مانند مرغان دریایی انقدر بال بال میزنند تا بالاخره جایی بنشستن پیدا میکنند ان ها با کلمه ی نفرت و سقوط غریبه اند امید و عشق مهمان دلشان است

نمی دانم چرا وقتی روزنامه ی دیشب را گشودم فرم دانشجویی اعزام به خارج نظرم را جلب کرد فکری تازه با یک جرقه ی انی به خودم مشغولم کرد چرا که نه؟.... زندگی یعنی رفتن همین راه های تازه و امتحان کردن ان صفحه ی روزنامه را برداشتم و شتابانم دوتا پله یکی به سمت پایین رفتم مادر را در کنار رادیو در حال گوش کردن به برنامه ی مورد علاقه اش در روزهای جمعه و خوردن یک قاچ هندوانه خنک و قرمز دیدم ساعت 11 صبح بود ولی هنوز بوی غذا از آشپزخانه به مشام نمی رسید مادر در حالی که لبخند گرمی صورت مهربانش را پوشانده بود با سر مرا به نشستن در کتا رخود دعوت کرد برخلاف میل مادر پیچ رادیو را چرخاندم تنگ در اغوش گرفتمش و بوسه ای بر گونه اش زدم مادر خودش را اعتراض مکنان کنار کشید و گفت: ای بابا..... چرا رادیو رو خاموش میکنی دختر؟ مگه نمی بینی دارم گوش میدم؟

متعاقب لحن او گفتم: ای بابا.... مگه نمی دونی دختر شما یه جمعه خونه اس روزای دیگه هفته رو که زاتتون نگرفتن از صبح تا عصر این قدر رادیو گوش بدین تا خسته بشین.....

مادر بشقاب هندوانه رابه طرفم گرفت و در حالی که از گوشه ی چشم نگاهم میکرد گفت  
 ببخشید هان مثل این که برنامه ی مورد علاقه ی من روزای جمعه پخش میشه خوب حالا بگذریم. بگو چیکار کردی  
 که هوس کردی دستا ز اون پرونده های کذایی بکشی و هم صحبت من بشی  
 یک تکه از هندوانه زیر و بادر را داخل پیش دستی را رد دهانم گذاشتم نفس عمیقی و بلندی کشیدم  
 اوهوم.....مامان جان مثل این که از نهار خبری نیست بو برنگی نمیداد.....نکنه روز جمعه ای حاضری میخوای به  
 خوردمون بدی.....مامان جان من....  
 ای دختر بی انصاف کی من به تو حاضری دادم که این دفعه دومشه  
 نخیر خانوم شکموی پنجاه کیلویی امروز نهار خونه ی خانوم جون.واقا بزرگ دعوتیم .....البته به اتفاق عمو مجید و  
 بچه هاش .....اخه میدونی مثل این که بالاخره هرمز پیروز شده.....بالاخره عشق بازم پیروز شد.....مادر سرش رو  
 به آسمان کرد و اه بلندی کشید وو گفت: از خدا می خوام خوشبخت بشن....خدا کنه عشقشون عشق واقعی باشه.....  
 از تعجب نمی تونستم سخنی به زبان بیاورم مادر که بهت و حیرتم رو دید پرسید:  
 چیه....دختر؟ چرا هاج و واج موندی ؟ تو که بهتر از من باید بدونی ناسلامتی عروس خانوم دوست جون جونیه توئه  
 یعنی میخوای باور کنم تو بی خبر بی خبری؟  
 بالاخره زبان در دهانم چرخید و سنگین گفتم  
 مگه من از صبح تا عصر بغل دست دیبا نشسته ام و در حال دردو دل کردنیم من اکثر روزها میرسم دفتر یه سوک  
 سوک مینکنم میرم دنبال کارم بعد از ظهر اگر کارم زود تموم بشه یه سر به دفتر میزنم که اخر وقته و دیبا نیست  
 اگر کارم دیر تموم بشه یه سره میام خونه در ثانی خودم از دیبا خواستم در مورد خودش و هرمز با من حرفی نزنه  
 مادر شگفت زده پرسید:وا..چه حرفا....اخه واسه چی؟  
 مثل این که یادتون رفته اش نخورده و دهان سوخته شدم واقعا یادتون رفته که عمو منو متهم به کاری کرد؟ برای  
 همین پامو از این قصه کشیدم کنار دوست نداشتم گزارش کاراشونو بشنوم تازه به قدری فکرم دور و بر رویا و  
 مسائل دور و برش میچرخه که که واقعا مسائل خصوصی اطرافیان رو پاک فراموش کردم  
 مادر بلند شد و به طرف اسپزخانه رفت و گفت  
 حالا زودتر حاضر شو که دیر میشه.....بعد از مکث کوتاهی دوباره مادر اهای مینو خانوم مگه پرونده ی این ..چی بود  
 اسمش؟ اهان رویابسته نشده...؟  
 پله ها رابه سمت اتاقم بالا میرفتم گفتم:چرا.چطور مگه؟  
 پس برای چی فکرت مشغول رویاست؟ ول کن دیگه حالا وقتشه یه کم هم به فکر خودتو اطرافیانت باشی  
 برای این که صدام به گوش مادر برسه بلند تر از قبل پاسخ دادم درسته پرونده ی رویا بسته شده اما رویا میگه  
 مادرش بی گناه بوده به خاطر همین هم نمی تونه مرگ اون رو فراموش کنه .مامان جان اون احتیاج به کمک داره  
 حالا خدا رو شکر که عموشو و خانوادش خیلی هواشو دارن  
 مامان جان من رفتم حاضر شم  
 عمو و زن عمو رو بعد از مدت های طولانی بود که دیدم عمو سر سنگین احوالپرسی کرد اما زن عمو کمی بهتر از قبل  
 برخوردش بود فکر میکنم پی کبرده که هر چی بود زیر سرپرسش و دیبا بوده نه من  
 هرمز هم کمی لاغر تر از قبل شده بود درست برعکس هومن وقتی هومن را دیدم با خنده زاش پرسیدم



هومن جان کنکور همه رو لاغر میکنه اما در مورد تو برعکسش عمل کرده کلی اضافه وزن آوردی؟

هومن بادی به غیغب انداخت و جواب داد

اخه کنکورمو خیلی خوب دادم دختر عمو..... پزشکی رو شاخشه واسه همین توی این دو هفته بعد از کنکور هر چی میخورم گوشت میشه می چسبه به بدنم

ضربه ای ارام بر پشتش زدم و گفتم

عالیه..... خیلی عالی..... پس حالا میشه بهت گفت اقا دکتر. درسته؟

با غرور نگاهم کرد و پاسخ داد: نه دختر عمو من برای شما همیشه همون هومنم نه چیز دیگه

با وجود گرمای تابستان خونه اقا بزرگ خانوم جون خبری از کولر و پنکه نبود اخه اقا بزرگ میگه: هر فصلی رو باید با هوای طبیعی خودش سپری کردهای خنک کولر و پنکه استخوان ادم رو پوک میکنه اگر گرمای تابستون و سرمای زمستون رو تحمل کنیم اونوقته که لطافت بهار وبوی فصل پاییز رومیفهمیم جوونتر که بودم زمستون به کرسی هم نگاه نمی کردم چه برسه به اینکه تا ## خره برم زیرش بخوابم .... پیری و هزار جور مکافات الان دیگه طاقت زیر کرسی رفتن رندارم اما هنوز میتونم گرما رو تحمل کنم

این طور بود که من هم در خانه ی اقا بزرگ باید نبودن کولر را تحمل کنیم اما صفای خانه ی اقا بزرگ تحمل هر چیز را برایشان اسان میکرد..... بعد از نهار و استراحت ظهر گاهی عباس علی حیاط را اب وجارو و باغچه ها را اب پاشی میکرد مه لقا فرش هارا توی ایوون انداخت و پشتی ها را به دیوار و نرده ها تکیه داد سماور راروی میز کنار کوچک پنجره اتاق گذاشت و بساط کاهو سکنجبین را به راه انداخت مه لقا زیر بغل خانوم جان را گرفت واو را به سمت پشتی و دشچه ها ی مخصوص خودش بود آورد پا درد خانوم جون بیشتر شده وا ین باعث نگرانی اش بود میگفت میترسم ..... از زمینگیر شدن وحشت دارم دوست ندارم مثل یک تکه گوشت بی مصرف گوشه ای بیفتم..... و همیشه اقا بزرگ در جوابش میگفت

هومنی که من و تو رو افریده خودش هم بهتر میدونه دراینده چی به صلاحمونه پس نه به ترس نه به کارش دخالت نکن فقط راضی باش به رضای او

واقعا همیشه اقا بزرگ منبع آرامش خاطر هم برای خانوم جون و هم برای دیگران است و این هم ان آرامشی است که من در مادر هنگام نشستن بر سجاده ی نمازش میبینم آرامشی که نیازی کسیم داد..... سیم ارتباطی بین معشوق و معبود

مه لقا همیشه طبق عادت همیشگی اش که وقت دور م جمع بودیم اسپند دود میکرد بوی خوش و دود غلیظ ان در حیاط پیچاند.. اقا بزرگ به عباس علی گفت

اون فواره روباز کن عباس علی

بلند شدن فواره و برگشت و بارش ان به حوض خنکای مطبوع و ترنم زیبایی را به طرف ما هدایت کرد همه دور هم نشستیم منتظر بودیم تا اقا بزرگ علت این گرد همایی را مطرح کند البته کمابیش همه می دانستیم موضوع بحث چیست ..... برای این که سکوت فی مابین طولانی نشود روبه خانوم جان کردم و پرسیدم

خانوم جان پاتون چوره؟ مثل این که

حرفم را برید و گفت هم این که ا ین چند دم رو توی حیاط راه میرم و احتیاجم به کسی نیست خدا رو شکر به صورت سفید و نورانی اش و چارقدی که بیر ان را سنجاق زده بود نگاه کردم لبخند رضایتمندش که همیشه ی خدا

گوشه ی لبانش جا خشک کرده است و خلاصه به پیراهن دور چینی که بوی تمیزش از آن طرف ایوان به مشام را نوازش میدهد نگاه کردم و گفتم

ان شا... بزودی نوه ی گلتون اقا هومن که دکتر آینده اس پاهای شما رو هم مداوا میکنه

خانوم جان قهقهه ای زد و گفت

ای بابا..تا اقا دکتر ما...دکتر بشه من هفت تا کفن پوسوندم

اقا بزرگ در این هنگام خودشو در بحث ما دخالت داد و گفت

فعلا حرف از مرگ و مردن نزنین که وقت عروسیه....اونم عروسیه اولین نوه ی مهدوی ..اتفاقی که سال هاست منتظرشم .همه ی چشم ها به طرف اقا بزرگ و گوشها به دهان او بود همه مشتاقانه در انتظار ان بودیم تا بدانیم بالاخره مساله دیبا و هرمز چگونه به نقطه ی عطف خود خواهد رسید صدای اقا بزرگ دوباره به گوشمان رسید

هر فکر رو میکردم الا اینکه هرمز بخواد با دختریه غیر از مینو ازدواج .اه پر حسرتی کشید همان گونه که با تسبیحش بازی میکرد شروع به حرف زدن کرد

اماخوب شاید قسمتت اینه .....تقدیر این طوری رقم خورده شایدم.....نمیدونم شایدم هر مز با اون خانم خوشبخت تر بشه تا با مینو بهر حال خودشون عاقل وبالغن و صلاح خودشونو شادی بهتر از ما میدونن ....بهر حال من با مجید هم صحبت کردم و بالاخره اونم رضایت داده .اما وفق می مونه یه مساله

زن عمو با بهت و حیرت پرسید: چه مساله ای آقای بزرگ؟

عجله نکن دخترم ..میگم .من شرطم کرده بودم که در صورت ازدواج هرمز و مینوتوی باغ توی زرگنده رو پشت قباله ی مینو بندازم...یعنی در حقیقت میخواستم اون باغ رو که ارثیه ی پدریم است به بزرگترین بچه های مجید و اون خدا بیامرز برسه ....با یاد اوری خازرعه ی پدرو.اقا بزرگ اشک در چشمانش امد لحظه ای سکوت کرد تا توانست بر ناراحتی اش غلبه انگاه این گونه ادامه داد

اما حالا این باغ به مینو و همسری که در آینده انتخابش کرده میرسه .تعجب نکنین ازدواج هرمز با خانومی که شش سال از او بزرگتر است ازدواجی طرد شده و نامعقول به حساب میاد و من جزاین که رضایت بدم و در عروسی ان دو شرکت کنم و در خانه مان را در ینده ابنده روی ان دو باز بگذارم کاریشتری نمی تونم انجام دهم

عمو عصبی و بی طاقتت رو به هرمز کرد و از او پرسید

شنیدی اقا بزرگ چی گفت؟ هنوزم می خوای کار خودتو بکنی پسره ی خودخواه و لجوج

هرمز نگاهی گذرا به عمو انداخت . بعد رو به اقا بزرگ گفت: بله پدر....من همین که اقا بزرگ اجازه خودشون اعلام میکردن و در خوشنودن رو به رو یمن باز نگه میمدارن ازشون هزار بار ممنونم این عمل اقا بزرگ به اندازه ی چندین باغ زرگنده برای من ارزش منده فقط یه خواهش ازتون دارم اقا بزرگ

اقا بزرگ هم چنان سکوت کرد و فقط با نگاه از هرمز پرسید: خواهشتو بگو و هرمز گفت اقا بزرگ التماس دعا برای خوشبختی نوه تون دعا کنین

عروسی دیبا و هرمز زودتر از ان چه فکر میکردم به وقوع پیوست به نظر اقا بزرگ عروسیی توی همون باغ زرگنده برگزار شد چند روز قبل عباسعلی همراه با چند کارگر به اونا رفتن برای رتق و فتق امور ...باغ به هم ریخته و نا به سامان در عرض مدت کوتاهی سامان بخشیده شد به اصرار مه لقا روی استخر باغ تخته ای روی ان فرش انداخته شد

و باز به اصرار از اقا بزرگ خواست تا اجازه دهد عباسعلی ارکستر رو حوضی از سه راه سیروس که با ان ها دوست بودند را خبر کند اقا بزرگ گفت

فقط به این شرط که چادر برزنت دور استخر بکشید و جای زنانه را از مردانه کاملاً جدا کنید نمی خوام به خار یه عروسی معصیت کنم

قرار بر این شد برای ان که خانوم ها مسلط به ارکستر روی استخر باشند پشت بام ساختمان را که جای وسیعی بود را برای زن ها و و پایین را برای مردها آماده کنند همه چیز به خوبی و میل هرمرز و دیبا و اقا بزرگ جلو می رفت شادی دیگران به عمو و زن عمو هم سرایت کرد و از پیله ی کسالت خمودگی بیرون امده بودند البته هنوز حصار بین من و خودشان را هم چنان حفظ کرده و اجازه ی گذاشتن از این حصار رابه من نمی دادند و من هم بعد از چند بار تلاش ان اربه حال خودشان رها کردم و ترجیح دادم کدورت یفی ما بین را مشغول مرور زمان کنم.....گاهی وقت ها اگر حوصله و صبر داشته باشیم گذر زمان کینه های عمیق تر را حل می کند

از برکت عروسی هرمرز دوباره دیار با اقوام تازه شد مادر هم تنها خواهر و خانواده اش دعوت کرد تا از شهرستان به تهران بیایند و خانه ی ما از وجود خاله و دختر خاله ها شور و نشاط خاصی به خود گرفت عمو و زن عمو مسعود و رویا را نیز دعوت کردم شاید روحیه رویا بهتر شود به اتفاق رویا با دیبا به ارایشگاه رفتیم زن عمو با وجود پذیرفتن دیبا اما حاضر نشد اورا همراهی کند و ترجیح داد با مادر و خاله به اسایشگاه برود

موهای بلند و خوش رنگ رویا کنار گوشش دسته ای ازموهایش را به شکل تابدار ازادانه رها کرده بود خانومی که او ا میاراست دقیقاً میدانست چه نوع ارایشی به صورت زیبا و معصومانه ی رویا میاد رزلب صورتی دتترانه کاملاً همگونی با پیراهنش داشت و مجموعاً فرشته ای را رو به روی خود دیدم که از دیدنش سیر نمی شدم از ارایشگر خواستم موهای مشکی و بلندم را فقط سشوار کشد و روی شانه ام رها سازد به اصرار مادرم برای خرید لباس با هم رفتیم چون او عقیده داشت که میترسم خودت تنهایی بری با یه دست کت و دامن ای کنت و شلوار بخری مثل همیشه خودم باهات میام تا مجبورم کنم لااقل یه دست لباس شب بخری ناسلامتی عروسی پسر عموته .وباز به اصرار مادر عزیزم پیراهن مشکی ماکسی که در قسمت سینه با پولک و ملیله مشکی کار شده بود و روی ان کت سفیدی که تا پایین کمرم می امد دور تا درو با ظرافت هر چه تمامتر مغزی دوزی مشکی کار شده بود ا خریدم درسته که لباس وقعا شیک و برازنده ای بود اما اگر به اختیار خودم واگذار می شد ترجیح میدادم کت و شلوار لیمویی ساده ای را که پشت ویتترین همان فروشگاه دیدم بخرم اما خوب باید گاهی هم دل مادر ربا قبول سلیقه اش بدست میاوردم وقتی دیبا را بزک کرده و در لباس سپید عروسی دیدمش انگشت حیرت به دندان گرفتم باورم نمی شد عروسی که روبرویم ایستاده و به پهنای صرت میخندد دیبای خودمان است هیک ریزه میزه و خوش تراشش در لباس خوش دوخت اما ساده که به سفارش خودش از المان توسط مادرش فرستاده شد چشم هر بیننده ای را خیره میکرد چشمان عسلی فرم دارش الحق و الانصاف فقط مستحق پشت ویتترین بود شاید اغراق نباشد اگر بگوم ازدیدنش نفس در سینه ام حبس شد حتی رویا هم از این همه زیبایی به وجد امد و گفت

قط توی فیلم ها عروسی به این قشنگی و دلربایی دیده ام

دیبا از این همه تعریف و تمجید زبانش بند امد به طرفم امد و خواست برای تشکر صورتم را بوسد خودم را کنار کشیدم و معترضانه گفتم

ای ای... ای ای..... دختر خوب بذار شادوماد ببینت بعد به فکر خراب کردن اون صورت نازت بشو. عروس بی نظیر دیبا هیجان ده گفت: وای مینو... مینو شاید فکر کنی مقابل به مثل می کنم ولی اگه بدونی واقعا اگه بدونی چقدر محشر شدی. چه لباسی انگار فقط برای تو دوخته شده. اخه دختر بی عرضه حیف این موها بی نظیرت نیست که همیشه پشت سرت بافته شده عینهو دختر بچه های مدرسه ای .... مثل دم اسب خودمو لوس کردم و لبامو ور چیدم:

دست شما نکنه یقین خودم هم شکل اسب شدم خوبه دیگه. شانس اوردم داری ازم تعریف میکنی اگه می خواستی ایراد بگیر می معلومی نیست به چه حیونی میخواستی تشبیه هم کنی

صدای بوق ممتد ماشین عروس بهمون یاد اوری کرد که شازده دوماد منتظرمونه

دیبا را به دست هرمز سپردم خودم و رویا هم با ماشین من به سمت باغ زرگنده رفتیم اقا بزرگ واقعا سنگ تموم گذاشت جلوی ماشین عروس و دوماد دو تا گوسفند قربانی باغ مملو بوی خوش اسپند و دود سفید رنگ ان شد از حضور ان همه فامیل تعجب کردم کسانی که شاید سالها ندیده بودمشان بچه ها و زن ها با کف فزدن و هلهله آمدن عروس و داماد را گرمی داشتند چشمان منتظرم دنبال اشنایی میگشت که منتظرش بودم اما دود اسپند مانع از خوب دیدنم نمی شد

زن عموو عمو به اتفاق مادر و خاله و خانوم جان و اقا بزرگ در اتاق عقد منتظر حضور هرمز وو دیبا بودند چقدر در دل دعا کردم بعد از خواندن خطبه عقد مهر دیبا به دل عمو و زن عمو بیافته اون واقعا دختر خویبه هممیتونه همسر خوبی برای هرمز باشه و اونو خوشبخت کنه و هم میتونه عروس وظیفه شناس و مهربانی برای عمو و زن عمو باشه

اخه چقدر بعضی وقت ها بزرگتر ها سخت میگیرن مگه اونا خوشبختی هرمز رو نمی خوان خوب اون در کنار دیبا میتونه خوشبختی رو پیدا کنه حالا چه فرقی میکنه چند سال بزرگتر و کوچکتتر .. ناگهان صدای زن عمو به گوشم رسید فکر کردم اشتباه میشنوم اما وقتی دقت کردم دیدم نه..... خود خودش است در حالی که دیبا را مشتاقانه و تحسین بر انگیز می گریست گفت

به به .. عرو.. عروس گل.. گل..... گل..م..... کلمات یخ زده گویا با زور از دهانش بیرن میامد اما ناگهان به طرف عرووش رفت و او را محتاطانه در اغوش گرفت و گریه را سر داد و بریده بریده گفت

من فقط خوشبختی هرمز را میخوام و.. امیدوارم بتونی خوشبختش کنی ...وو دیبا که متأثر از این صحنه بود بدون لحظه ای درنگ شتابان دولا شد و دست مادر شوهرشو بوسید و گفت: حتما حتما.. بهتون قول میدم و با طمانینه گفت :

قول میدم .....مادر جون.....

با دیدن این صحنه دراماتیک نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم خدایا شکر ت. واقعا شکر ت..... هنوز مشغول سپاس از خداوند بودم که ناگهان چشمم ان چیزی را که از بدو ورود منتظر دیدنش بودم دید. جلوی در اتاق عقد فرزاد همراه با استاد و همسرش را دیدم که انها نیز از لذت دیدن صحنه ی اشتی مادر شوهر و عروس بی بهره نماندند برای خوش آمد گویی به انها جلو رفتم همسر استاد با دیدن خوشحال شد و مرا در اغوشش کشید و زیر گوشم زمزمه وار گفت اول برو یه اسپند جانانه برای خودت دود کن که خیلی خوشگل شدی دخترم

سرم را زیر گوشش بردم و با شوخی کنان گفتم مگه این همه دود غلیظ اسپند را نمی بیند همش به خاطر منه که یه وقت چشم نخورم

استاد از صدای خنده ی منو همسرش نگاهمان کرد و گفت هنوز هیچی نشده غیبت در کرد کدوم بخت برگشته ای رو شروع کردین؟

شکوه کنان گفتم: دست شما درد نکنه استاد یعنی شما ما رو.....

همسر استاد میان حرفم آمد و گفت اقایون اگه در مورد خانوم ها از این حرفا نزنن پس چی باید بگن تو هم بی خود ناراحت نشو. بذار بگن

برای ادامه ی خوش آمد گویی روبه دکتر کردم و به چشمان سبز و محزونش مستقیم نگاه کردم نمی توانم منکر ان باشمکه لرزش محسوس دلم را احساس نکردم چشمان سبز او همیشه غصه دارش مرا بهی اد جنگل های سرسبز اما ببری و بارانی می انداخت احساسات سر به قلیان کشیده ام را جمع و جور کردم و گفتم خوش آمدید خنده ام گرفت عروسی خواهر او بود و من خوش آمد میگویم بنابراین با لبخند گفتم خنده داره من و شما جامون عوض شده عروسی مال شماست اونوقت من دارم لبخند ملیحی بر چهره ی مردانه اش نشست و کلامش ترمز جمله ام شد

چه فرقی مکنه هم هرمز پسر عموی شماست و هم دیبا خواهر بزرگترتون مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد البته اگر اغراق نکرده باشم در ضمن ناگفته نمونه منتظر دیبا اینه که شما مثل خواهر نداشته اش هستید تا نظر خودتون چی باشه؟

با خوشحالی گفتم این که عالیه جفتمون از نعمت داشتن خواهر محرومیم بنابراین فکر میکنمقدر همدیگرو خوب بدونیم

صدای اعتراض استاد منو به یاد انها انداخت دکتر جان تا کی میخوای منو وفروغ رو روی پا نگهداری؟ یه کم به فکر ما پا به سن گذاشته ها باش

اخ اخ یادم نبود جسارت نباشه فروغ خانوم خودم رو گفتم شما که هنوز پاتونو از سی سال و اندی فراتر نداشتی از شوخی به جا. بامزه استاد همگی خندهمان گرفت حتی دکتر هم با صدای بلند خندید صدایی که به ندرت از جانب اون شنیده میشد دست دروغ خانوم را گرفتم در حالیکه به سمت جایگاه عروس و داماد میکشاندمش گفتم استاد مقصر منم که با پرچونگی همگی تون رو معطل نگه داشتم

حالا تشریف بیارین این جا برای شما پا به سن گذاشته ها صندلی گذاشتن

عابد اب خواندن خطبه ی عقد بله را از هرمز و دیبا گرفت و اسوده خاطرشان کرد

افا بزرگ و خانوم جون یک سینه ریز ارزنده که دور تا دور ان ان به اشرفی های گران بها مزین بود گردن دیبا انداختند و به هرمز یک دفتر چه ی بانکی با حساب چشمگیر دادند پدر دیبا که به تنهایی آمده بود هدیه خود را به شکل نقدی به ان ها داد عمو هم بعد از دادن هدیه خود پیشانی دیبا را بوسید و من این بوسه را بوسه یا اشتی تلقی کردن با خود اندیشیدم که بالاخره خطبه ی عقد مهر عروس رابه دل پدر داماد انداخت و با این فکر موجی از شادی وجودم را دربرگرفت فرزند هم با دادن سند اپارتمانی نوساز و تقریباً بزرگ که حول حوش پاک نیاروان یعنی جای دنج و خوش و آب و هوا بود تعجب همگان علیالخصوص عمو و زن عمو را بر انگیخت مادر دیبا هم کادوی ان ها رابه صورت مارک ارسال کرده بود ند چرا که به علت کهولت سن گفته بود نمی تواند سختی این سفر را متحمل شود مراسم قشنگ بده بستان های کادوی سر عقد به اتمام رسید و بق برنامه ریزی ما خانوم ها در قسمت بالا و اقایان هم در قسمت پایین مستقر شدیم صندلی ها با روکش مخملی زرشکی و میز های گردشیشه ای با پایه های استیل که در

گوشه و کنا رچیده شده بود و روی میزها دیس های گل سرخ مملو از شیرینی مربایی و میوه های رنگارنگ به چشم میخورد ریشه های رنگارنگ به باغ چشم نوازی بخشیده بود صدای ارکستر روحی و خواننده ای که اشعار را بیوقفه و پشت سر هم میخواند ازپایین به گوش میرسید بالاخره با مادرش لبخند بر رو لبان رویانش بست برای استقبال از ان ها نزدیک پلکان رفتم رویا زودتر از من به انها رسید از مسعود پرسیدیم: پس پدر کجا هستن؟

زودتر از مسعود مادرش پاسخ را این گونه دادم تاسفانه به خاطر کسالتی که چند روز گریبانگیرشون است نتونستن بخدمت برسن البته ایشون به واسه ی سبد گلی که دادند تبریکات خود را اعلام کردن و از طرفی خواستن که عذر خواهیشون رو بابت غیبتشون بپذیرید

با نگرانی گفتم از سبد گل ممنون.....اما کسالتشون چییه؟.....پس چر رویا به من حرفی نزد؟ رویا باوزیم را گرفت:قبول کن مینو جون مشکلاتو توی این مدت کم نبود بالاخره عروسی پسر عمو و بهترین دوستت خالی از درسر نیست خدا رو شکر که نوید که بخوام ذهنتو در گگیر مسائل خارج از عروسی کنم تازه فکر نمیکنم چیز خیلی مهمی باشه عمو جان کمی از نظر روحی خسته و یا شاید غمگین باشن که حتما بزودی خوب خواهند شد رویا رو به مسعود کرد و خنده گفت در ضمن مسعود نگاه کن یه مرد بالا نیست تو هم باید بری پیش اقایون مسعود که از شرم صورتش قرمز شد از پلکان پایین رفت و من هم به رویا پیشنهاد کردم که پشت میزی که مشرف به ارکستر اس بنشینند

میز بزرگ شام در پشت ساختمان چیده شد و همه ی مهمانان به ان قسمت دعوت شدند از شیرین پلو و باقالی پلو و تا خورش فسنجان و چند نوع کباب انواع سالاد دسر ونوشابه های گونا گون به چشم می خورد وقتی بشقاب غذایی را از خورش فسنجان و سالاد نیمه پ کردم به سمت میزی که مسعود و مادرش و رویا پشت ان نشستند رفتم مسعود با دیدنم به رسم احترام از جا بلند شد و صندلی را برای مشستن من کنار کشید در حالی که مشغول خوردن بودم با زن عمو ی روا حول بیماری همسرش صحبت میکردیم

شاهرخ بعد از مرگ برادرش از نظر روحی خیلی ضربه خورد اما تا حدودی توانستیم جلوی پیشرفت بیماریشو بگیریم مثل این که با یاد اوری ماجرای دلبر بغض در گلویش گره خورد مکث کوتاهی کرد و بعد لیوان نیم خورده ی نوشابه اش را دوباره سر کشید بهتر دیدم که موضوع بحث را دوباره عوض کنیم رویا دوست نداشتم رویا از موضوع بحث ما آگاه شد وباباید آوردن خاطرات تلخ نه چندان دورش روحش ازرده شود بنابراین گفتم انشا..شما هم بعد از این شاهد خوشی و شادی باشین باید کم کم استین بالا بنزید و لباس دامادی بر تن اقا مسعودت بنمایید

مخصوصا قسمت اخر صحبتتم را بلند تر از قبل گفتم تا ان را بشنود و انها نیز شنیدند اما شرم و حیا مهمان صورت زیبا و مهتابی رو یا شد

مادر به اتفاق خاله و خانوم جون و زن عمو و اقا بزرگ گل میگفتند وگل میشنیدند ا ازاین که را خوشحال و سرزنده میدیدم کلی ذوق کردم نگاهم کمی دور تر از ان ها چرخید استاد و همسرش مثل دو مرغ عشق سر در گوش هم گذاشته ونجوا کنان شادی خارات شب عروسیشان را رنگ امیزی میکردند تا از دیوار بلند زندگیشان بوی نای و کهنگی را بزدایند ناگهان با ندیدن دکتر در جمع ان ها تلنگری بر افکارم خورد مردمک چشمانم به دنبال شی گرانها اما گمشده در حدقه میچرخید .....که بالاخره بعد از دقایقی کند و که او او را در کنار جوی ابی که از پای



درختان صنوبر که بازو در بازوی هم دور تا دور باغ به ریدف و بلند قامت ایستادند دیدم او یکه و تنها در حالیکه دستانش شقیقه اش را میفشرد روی تخته نسکی نشسته بود بعد از عذر خواهی برخاستم تا به طرفش بروم اما هنوز به نیمه راه نرسیده بودم نادم و پشیمان برگشتم برای چه باید میرفتم؟ ویا وقتی رفتم چه باید میگفتم؟ در ذهن خود به دنبال بهانه ای میگشتم تا به سراغش بروم.....به طرف میز شام رفتم دوتا بستنی از روی میز برداشتم این بار بر سرعت قدم هایم افزودم تا فرصت نادم شدن و برگشتن نداشته بادش انقدر در خود فرو رفته بودم که متوجه حضورم شدند ارام و گوش نواز به سان بازگشت پرستوها به اشیانه شان بود پشت به من گویی خود را همسفر خاطرات کرده است از فرصت استفاده و یا شادی سو استفاده کردم و بدون شرم و حیای وموهای خوشرنگ و پر پشت او را که به ان مدل داده بود نگاه کردم مشامم را از هوایی که بو ی عطر مردانه اش مستم کرده بود پر کردم به خود نهیب زدم: مینو.مینو مهدوی مگه دختر بچه ی دبیرستانی هستی اخر چرا.چرا دل در سینه ات از دیدارش به تپش در آمده است؟

با ناباوری یه دختر بچه ی دبیرستانی پنهان شده ی وجودم گفتم نه نه مینو تو دختر عاقل و بالغی هستی تو بزرگ شدی تو باید احساساترو کور کنی و با چشم عقل بنگری به همه و همه کس دخترک لبخند شیطنت امیزی زد و اهسته زیر گوشم نجوا کرد باور کن مینو صدای تپش دل در سینه ات باور کن این صدای عشق است کمی ارام بگیر خودرا سرزنش نکن نفس هایت را عمیق و جانانه بکش ان وقت خواهی دید عشق مانند هوا در همه جا وجود دارد خواهی دید عشق مانند خون در رگ هایت جاری است پس نترس و چشم احساسات را باز کن گوشه ی زبان عقلت بسپار و خود را هم چون قاصدکی وسوار بر امواج سرزمین عشق و دلداگی بسپار بالاخره سنگینی نگاهم خود ار کرد ومظطربانه به سویم برگشت مخمورنگاهش چون خنجرى در چشمانم نشست کلمات از ذهنم گریخته بود گنجینه ی لغاتم خالی خالی بود به گمانم او هم سر گشته ی جمله ای بود بالاخره به حرف در امدم و جست و گریخته گفتم

براتون بستنی اوردم خنده داره الان می دونم شام خوردین یا نه؟ کلمات ماسیده شده در زبانم جان گرفتند سینه ام را صاف کردم و با لبخندی تصنعی گفتم هر چند شما به قول معروف صاحبخونه هستین اما نمی دونم چرا اینجاء.تنها او هم خود را جمع و جور کرد روبه رویم ایستاد وگفت: کمی سرم درد میکنه.....همین امدم این گوشه ی دنج از سر و صدا دور باشم

با شرمندگی گفتم: اوه..که این طور من خلوت تونو بهم زدم و در حالیکه معدذرت خواهی کردم چرخى زدن تا راه امده را باز کردم که صدایش گرمای دلچسبی را به صورتم پاشید:

اما منظورم برگشتن تو نبود.....حالا اگه اشکالی نداره دوست دارم اون بستنی رو بخورم مینو..؟  
مثل قهرمان ماهری تیر کلمات صمیمانه اش قلبم رانشانه گرفت و چه خوب به هدف نشست لحن صمیمانهاش بار دیگر گوشم را نوازش کرد سبکبال به طرفش برگشتم بدون این که لطمه ای به زمان وارد شود نگاه سنگین و گریز پایش با یک دنیا مزه ی خواهش می طلبید مرا به مانند گلی بودم در میان باغچه ارام ارام سر به خاک مینهد قلبم همانند ماهی کوچک بیرن افتاده از تنگ به دنبال قطره ی ابی سر به سینه میکوبید بند بند وجودم خواهانش وبود از سر هوای که از شیدایی عشق او مانند خاری ارام ارام از گوشت و استخوانم وگذشت و رد پایش هر روز عمیق وعمیق تر شد امواج دوست داشتنش پاور چین پاورچین در تن خسته ام پدیدار شدند و اکنون طغیان گرانه مشت بر حصار قلبم میکوبند و عاصی تر از همیشه تو را در دل ساده ام غل و زنجیر میکشند

طوفانک بستنی تو دستت اب شد

بی هیچ حرفی بستنی را به سمتش گرفتم و او با ولع اولین قاشق رابه دهان گذاشت وقتی خوب نگاهش کردم دکتر فروزان را رو به روی خود نمی دید ان کسی که رو به رویم کودکانه کاسه ی بستنی را خالی میکرد همان فروزان بود که گاه گاه فاصله از بینمان بر میداشت خودش را کناری کشید و گفت نمی خوامی که تا صبح اونجا وایسی و خودرن منو نگاه کنی؟ از کوچیکی عاشق بستنی ام خنکای اب روان گونه هایم را نوازش میدهد نمی دانم تاثیر محیط بود یا اثر نگاهش که قدم هایم را سنگین و درجا میخکوب کرد نقطه مقابلش روی تخته سنگ کنار جوی اب نشستم دوباره انگشت شقیقه هایش را در خود فشرد با نگرانی پرسیدم

شما سرتون درد میکنه منتظر پاسخش نشدم در کیفم را باز کردم و یک مسکن به او دادم از گرفتن ممانعت کرد و دوباره پرسیدم  
مگه سرتون

حرفم را نیمه کاره گذاشت نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد وگفت  
فایده نداره دو تا مسکن قوی خوردم اثری نداشته نمی دونم چرا این درد مدتی و لم نمی کنه  
دلواپش شدم گفتم

بهتره علتشو پیدا کنین یه مدت به خودتون استراحت بدین شاید مال خستگی کار باشه شاید مال اون از حرفی که میخواستم بزنم پشیمان شدم نمی خواستم دوباره با گفتن جمله ای نا پخته برنجانمش اما خودش هوشیار تر از انی بود که نفهمد چه می خواهم بگویم  
اره خیلی ها میگن درسته شاید مال این سیگار لعنتی باشه

میلی به خوردن بستنی نداشتم ان را به جوی اب روان سپردم صورتش به جوی اب بود نگاهش را دنبال کردم به نقطه ای نامعلوم می نگریست دوباره به صورت مردانه و با صلابتش نگاه کردم غم شیرینی در لا به لای چهره ی افتاب سوخته اش هویدا بود به ناگاه برگشت و مرا که تک تک زوایای صورتش را از نظر میگذراندم غافلگیر کرد اما برای این که غافله را نیازم گفتم چرا که نه؟ از شما که تحصیلکرده هستین در عجبم تمام مضرات ان را بهتر از هر کس میدانید اما بازهم با حرص و ولع دودش را میبلعید

اهی کشید و دوباره به همان نقطه ی نامعلوم چشم دوخت زیر بار هجوم مشکلات و ناکامیها له شدم و شاید همین دود بد است که در خلوتهایی ها بر وجودم زخم خورده و بی طاقتم مینشیند  
دلم لزیرد از تلخی گفتارش دوباره دیو حسرت در وجودم تنوره کشید یعنی باز هم به فکر نازمزد اسبقش است یعنی هنوز از چنگال عشق او نتوانسته خود را برهاند یاس و ناامیدی ناشی از حسی بد یک رفته مانند پیچکی رونده دست و پای رادر بندکشید هنوزم جام لذت تنها بودن را با او نوشیده بودم که دوباره طعم گس در خود شکستن را چشیدم بادل سردی گفتم

معادله ی منسوخ شده ای رو پیش روی گذاشتین شما در کوله بار مشکلاتون دیگه ای رو اضافه کردین و بگمانم ادامه ی این راه برهوتی بی سر و ته نیست

صدای خشارش با زمزمه اب روان در هم امیخت و نغمه اش به گوش رسید  
تو از زندگی من چه خبرداری؟ تو از سنگینی بغضی که سالهاست در گلویم مثل بخت جا خوش کرده جا خوش کرده و دست از سرم بر نمی دارد چه میدونی مادری داری که سایه پدر رابه زندگیت رنگ بخشیده درست برعکس

من مادری که نه خود سایه ای داشته و نه اجازه داد سایه ی پدر بر زندگی من و دیبا رنگ ببخشد دوباره سیگاری درآورد و با فندک ان را روشن کرد هیچوقت او را این گونه ندیده بودم تشنه ی حرف زدن و درد دل کردن . مرد تو داری که کوچکترین رفتارش عظمت غرور مشهود بود حالا کنارم نشسته و توشه ی چندین ساله اش را رو به رویم گشوده تا ان را با من قسمت کند ایا باید از خوشی این اتفاق مست شوم و یا در امواج متلاطم ان زندگیش غرق شوم مادرم که از زیبایی شهره ی شهر بود و از نامهربانی زبانزد خاص و عام او نامهربانانه دیبا و پدرش را که عاشقانه یککدیگر را دوست داشتند از هم جدا کرد و بدنبال دلش رفت پدرم که مرد مغرور و خود ساخته ای بود توانست در اوایل زندگی خودی نشان بدهد و زیر بار خواسته های بی ربط مادر نرود و او را رام کند اما بعد از مدتی وقتی شعله ی عشق مادر نسبت به پدر خاکستر پنهان شد او عصیان تر از قبل در صحنه زندگی تازید و بالاخره بازنده ای این میدان بود بازنده ای که مهر سکوت بر لبانش زد تا من دوباره طعم تلخ طلاق و دوری از پدر را نچشم مادر که تشنه ی تحسین و تمجید بود برای ارضای حس مهم بودنش تسی رو که دختر المانی تبار بود برای عروس آینده اش را در نظر گرفت و من در ان زمان جوان نا پخته ای بودم که بهر حال زیر زیر دست او ترتیبیت شده و به روایتی تا حدودی اسیر زرو وزیور و زیبایی و خانواده اصیل بتسی خامم کرد و گوشم را بر روی پند و اندرز های پدر بست و امد بر سرم آنچه را که شاید حقم بود.بتسی همان عروسی بو دکه مادرم میخواست ولی همسری نبود که من می خواستم او همان عروسی بود که چشمه ی وجودش از چشمان هرز و سخنان یاهو سیراب نیم شد و من قبل از این که خود را به سرنوشت پدر دیبا و با پدر خود دچار کنم از خواب خرگوشی بیدار شدم و بعد از پاره شدن زنجیر اسرار و بند بازگشت به اصل و نسب خودم را ترجیح دادم با دیبا مثل خواهر و برادر واقعی که هر دو طعم بی پدری و بی مادری را چشیده ایم زندگی کنم .....امشب به صورت زیبای دیبا نگاه کردم در پس چشمان عاشق زیبای اوا باورها غم سنگین انتظار رو دیدم انتظار حضور مادر انتظار حضور خانواده ای گرم در کنارش اما حالا او چه داشت جز یک دنیا حسرت جای خالی همه انها

سکوت او حاکی از به زنجیره کشیده شدن کلمات در حنجره اش بود اهسته ارام گفتم اون عشق هرمز داره عشقی رو که با سختی به دست آوردن و حتما قد رشو میدونن اون از حالا به بعد خانواده ای رو داره که بالاخره پذیرفتنش و مهمتر از همه برادر مهربون و خوب.اون تور رو داره انگار صدایم به کوه میخورد و باز میگشت و انعکاس ان رادوباره میشنیدم تور رو داره تو رو داره یه کی دوباره اجر ها ی فاصله یکی کی رویی هم ریخت و از میان رفت ته مانده ی سیگارش رابه اب سپرد و به طرفم چرخید با نگاه خسته و وامنده گفت

دیبا ی من باید سوار بیقراری که ی زندگی شاهبال مرغ خوشبختی را در اغوش بگیرد نگاه نافذ و بی غل و غشش را خالصانه در چشمانم ریخت و ادامه داد

که اگر این اتفاق نیفتد میگی این بار به چی و یابه کی پناه ببرم مینو؟ تحمل ماندن درخود ندیدم شعله های عشقی را که ماهها زیر خاکستر صبوری پنهان کرده بوده بودم چون صاعقه سر به عصیان کشید شوق های خفته ی درونم طبل بدار باش زدند چه خوب بود اگر می توانستم همه ی وازه های بکر و بدیع راز از زیر چتر رنگارنگ آسمان پایین بکشم وعاشقانه ترین شعرها را برایش بسرایم تا بداند عشق بی انکه دربزند به خانه ی دلم وارد شده و چون اختا پوس تا رو پودم را به بند کشیده

وقتی آن روز صبح فرم اعزام دانشجوی خارج رادر روزنامه دیدم فکر کردم برای فرار از همه چیز بهترین راه رفتن است برای من چه بهانه ای بهتر از ادامه ی تحصیل در خارج از کشور اما حالا غل و زنجیری را که اهسته اهسته میخواستم از دست و پایم بگشایم مانند زالو مرا در بند کشیده اند و پای دلم را به ماندن دعوت میکند البته هنوز فرصت در میان گذاشتن ادامه ی تحصیل در خارج از ایران را با مادر پیدا نکرده ام که می مدانم راضی کردن او هم عالمی دارد خوب میدانم رفتنم تنها گذاشتن او دور از انصاف است خودخواهی مطلق زمانی که من به مادر نیاز داشتم او ماند و بریام هم پدری و هم مادری حال که او به من احتیاج ندارد نمی دانم برای رسیدن به قله های ترقی راه درستی است ترک کردن او

گاهی اوقات در پیچ و خم زندگی چندین راه برویمان اغوش میگشاید و ما می مانیم به کدامین اغوش باید پناه ببریم شاید اگر اطرافمان خوب بنگرم نشانه ای هر چند کوچک راهنمایی که اگر به اوروی اوریم با که برگ و درختان را در هم میچد هوشیارانه گوش بسپاریم زمز که ای هر چند کوچک ما را به بهترین نحو به اغوش می سپارد طبیعت موسیقی هود را مینوازد اما اندکی از ما به آن گوش میدهیم اکنون میخواهیم با گوش جان به موسیقی طبیعت دقت کنم تا بینم او برای من چه می نوازد

## فصل پانزدهم

هومن هم بلاخره به ارزویش رسید و برای نایل شدن به حرفه ی مقدس پزشکی راهی شیراز شد بدین ترتیب عمو و زن عمو باید دوران سخت تنهایی را تحمل کنند. هنوز ترم اول هومن تمام نشده بود که دیبای زبل برای رفع تنهایی پدر شوهر و مادرشوهرش چاره ای اندیشید و خبر خوش موجودی جدید که آنها را پدر بزرگ و مادر بزرگ خواهد خواند به همه داد و باعث شور و شفع در بین همه علیا الخصوص بابا بزرگ و مخانوم جون شد ند اکنون بعد از سپری شدن چند ماه دیبایی زیبا و مهربان توانسته بود جایگاه خود را در بین خانواده پیدا کند او علاوه بر همسری دانا و باهوش عروسی از خود گذشته و افتاده بود هر مز آمدن همسرش را به دفتر قدغن و زن عمو تنها ماندن عروسیش را در خانه منع کرد یک روز که با دیبا تلفنی صحبت میکردم به شوخی به او گفتم عروس عمومی عزیز به سوال تخصصی داشتی میشه؟

تعجب کرد و پرسید:

بنده که تخصص ندارم که شما سوالش رو داری دختر عمومی شوهر عزیز خندیدم و گفتم

مثل همیشه زبونت بیش از اندازه درازه اما باید به عرضتتون برسونم که در ارام کردن افراد مهارت ویزه ای داری؟ همیشه به کلاس بذاری؟

سینه اش را صاف کردد و با لحن جدی گفت

اهان بله والله عرضم به حضورتون برای این ترم کلاسما جا نداره میتونید برای ترم آینده رزرو کنید البته قبلش باید امتحان تعیین سطح بدین عزیزم

واقعا که از دست تو کم نیاری اگه تا فردا بگم تو هم ده برابرداری که بگی خوب از شوخی گذشته میبینم که خیلی هواتودارن مادر شوهر پدرشوهر برادرشوهر از فرسنگ ها فاصله و همسز عزیز و خلاصه همه و همه حالا اگه میشه به ذره از رمز موفقیتون ور هم واسه ما بگو هنوز این کوچولو که به طور جدی اعلام موجودیت نکرده حسابی طرفدار پیدا کرده جریان چیه

برق چشمان او را در موج شادی چشمانش میتوانستم حس کنم  
 به جای خندم ارزو را رایگان به انسان نمی دهند خود به خود نیز برآورده نیشود رسیدن به هر ارزویی بهایی دارد  
 که باید پرداخت شود مینو جان من برای رسیدن به امروز دیروزم را بیهوده نگذارندم هر ان چه دقت عشق و  
 یکرنگی بود در طبق اخلاص گذاشتم و به رایگان در اختیار هرمز و خانواده اش گذاشتم اهی از اعماق وجودش  
 کشید و این گونه ادامه داد  
 خدا رو شکر میکنم که بلاخره تونستم خانواده یا گرم و صمیمی داشته باشم شاید نتیجه ی صبر و بردباری ام را در  
 برابر ناملایمات زندگی این گونه به من باز پس داد

از اینکه دبا طعم خوشبختی را میچشید از این که این همه قدر خوشبختی را میدانست خوشحال بودم  
 با رفتن دبا از دفتر دوباره تنها شدم دور و برم خالی شد لایلا و داریوش که خداوند به انها پسری داده بود حسابی  
 سرگرم بودند گویی مشکلات ریز و درشتشان را در گرمای وجود پسرکشان حل کرده اند گاه گذاری تفنی با هم  
 گپ میزدیم و او مرتباً در این گفت و شنود ها این نکته را یاد اوریم میکرد که کم کم بوی این ترشیده گیم محله رو  
 بر میداره و باید هر چه زودتر به فکر خودم باشم و منم به او گفتم ان قدر شوهر نمیکنم تا بلاخره پسر ت منو بگیره  
 تنهایی هایم را با کار روی پرونده های مختلف پر میکردم مادر هم از دستم کلافه بود او هم هوای نوه داشت به سرش  
 زده بود و می گفت: دوست دارم تا دست و پای کار کردن دارم بچه هات رو روی پاهای خودم بزرگ کنم و باحرص  
 می گفت مینو خانوم اگه دنبال شازاده یا هستی که با اسب های سفیدش بیاد و تو رو بیره باید بگم از این خبرا نیست  
 از این همه خواستگارهای ریزو درشتی که درای یکیشو انتخاب کن دیگه دختر جان نمی خوام رازو به دل از این دنیا  
 برم

واقعا شاید خودخواه بودم که فقط به دنبال خواسته ی دلم اسیرم توجه داشتم  
 نمی دانم به دنبال چه ویا که بودم به دنبال کسی که قفل سکوت را لجزازانه به لبانشمهذرومو کرده و خیال باز کردن  
 ان را ندارد اقا نمی دانم منتظر چه هستم چه بیهوده روزها را سپری میکنم در ارزویی عبث و بیهوده بارها و بارها با  
 زبان نگاه گفته است دوستم درد ایا لعنتی شکسته میشود ؟ ایا صدای بم و خشارش در گوشم طنین انداز میشود که  
 دوستم داد

پوزخندی میزنم با خودم میگویم چه رویای دور و درازی چه رویا دست نیافتنی ترست مثل دیدن سراب ##### در  
 بیابان لایتناهی نمی خواستم خود خواه باشم اما نمی توانستم در جاده ی زندگی ام همسفر کسی باشم که دلم با او  
 نیست

هم شانه کسی باشم که ارزویم تکیه کردن بر شانه ی دیگرست بعد از رفتن دبا از دفتر هم کار من زیاد شده بود  
 و همکار دکتر در بعضی از مواقع حتی فرصت سر خاراندن هم نداشتیم

البته در میان از کمک گرفتن های گاه و بی گاه استاد غافل نمی شدیم یک روز که در دفتر نشسته بودم و مناظر

موکلم بودم تلفن به دصدا رد امد

الو.....سلام ....دفتر دکتر فروان

سلام مینو خانوم حالتون خوبه

صدا برایم خیلی اشنا بود ولی ذهنم یاری نمی کرد تا او را به جا بیاورم

الوالو صدا میاد مینو خانوم

وای خدای من این صدا صدا یاشنای رویا بود با شوشق و شادی کودکانه گفتم  
سلام رویا جان خودتی؟

بله مینو خانوم رویا هستم خیال یوقته سراغی از ما نگرفتین پاک مارو فراموش کردین  
راست میگفت گویی همه ی اطرافیان را در صندوقچه ی خاطراتم مدفون کرده بودم ان چه را که می دیدم فقط کا  
ربود و کار و کار شادی نادانسته انتقام میگرفتم اما از جه کسی و چرا؟ سوالی هر چه بود جوابش را نمی دانستم  
قطع شد...الو الو  
رشته ی افکارم را پاره کرد

نه عزیزم میشنوم. صداتو دارم اگه سراغت نیومدم نه این که فراموش کرده باشم نمی خوام مزاحم درس خوندنت  
باشم به جون مامان کارم خیلی زیاد شده باور میکنی یادم نییاد کی اقا بزرگ. و خانوم جون رو دیده باشم  
صادی رویا غم و اندوه رابه فراموشی سپرده بود موج شادی را در صدایش به وضوح شنیده میشد  
اما این که خیلی بده بهانه اس مینو خانوم عذربدتر از گناه همه دنیا کار میکنن یعنی دست از همه کسشون کشیدن  
راست میگفت به قول اقا بزرگ حرف حق جواب نداره برای این که مسیر گله گذاری رو عوض کنم پرسیدم  
از عموت چه خبر؟ حالشون بهتر شده  
برای همین زنگ زدم خندیدم و گفتم  
پس تو هم کار داشتی زنگ زدی دلت برام تنگ نشده بود  
او هم متعاقب خندید گفت  
الحق که مچ بگیر خوبی هستین اما انصافا دلم خلی هواتونو کرده بود  
شوخی کردم دختر گل حرفتو بزن والله یادت میره اصلا برای چی زنگ زدی  
زن عمو گفتن بهتون زنگ بزنم بگم عمومی خواد شما رو ببینه اخه عمو جان حالشون خیلی بد شده فعلا اونو بردیم  
اسایشگاه خوابوندیم البته به توصیه پزشک خانوادگی  
با تعجب پرسیدم  
چی اسایشگاه اسایشگاه واسه چی  
حالا لحن صدای او هم کمی نگران و افسرده شده بود  
گفتم که به توصیه پزشک خانوادگیمون عمو جان تعادل روحیش رو از دست داده بود گاهی گریه میکنه گاهی بی  
دلیل میخنده گاهی وقت ها ساعت ها بی دلیل بدون این که حرف بزنه یه گوشه میشینه و به یه نقطه از آسمون نگاه  
می کنه خلاصه دکتر گفت موندنش تو خونه صلاح نیست و باید بستری بشه کاملا تحت مراقبت بیست و چهار ساعته  
باشه حالا مینو خانوم کی میان؟

ادرس و ساعت ملاقات را گرفتم و گفتم در اسرع وقت به دیدنش میروم  
ارتباط تلفنی را قطع کردم و به فکر فرو میرفتم جای تعجب داشت ایا عمو ی رویا چه کاری میتواند با من داشته باشد  
هرچه بیشتر به دنبال جواب هر چه کوچکتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم بنابراین بهترین راه صبر کردن رفتن به  
دیدار او بود

بعد از عروسی هرمز و دیداری که با دکتر در ته باغ داشتم صمیمیت بین من و او بیشتر شد اما فقط در حیطه کار از  
این که در کنارش باشم خوشحال بودم اما از سکوتی که هم چنان اصرار به حفظ ان داشت عذاب میشکیدم عشق و



علاقه را در چشمانش و در لحن کلامش و رفتارش حس میکردم و باور داشتم اما مثل فولاد اب دیده سخت سخت لب برای بازگو کردن هر کلامی بسته شد

شاید میترسیدم که من هم به نوعی او را به بازی بگیرم شاید گاهی فکر میکردم شاید وجود نداشته باشد و این شاید هازاییده ی افکار من باشد اما چشم هایش نمی تواند دروغ گفته باشد

بعد از ساعت کاری وار بر اتومبیل شدم تا هر چه زودتر به خانه بروم ضربه ی انگشتی به پنجره ی بالا کشیده ی ماشین و در و توجه را به سو ی خود جلب گرد دکتر بود که با دست اشاره کرد شیشه ار پایین بکشم سوز سرمای زمستانی که با حضور خود به داخل ماشین حضورش را اعلام کرده بود یقه پالتویش را تا بالای گوشش کشیده بود ماشینم روشن نمی شه اگه زحمتی نیست تا مطب دکتر منو می رسونی

همرا با استارت ماشین گفتم : دکتر. دکتر چی؟ بقیه نیم تنه اش را بالاتر کشید و با خنده گفت باید همین بیرون توضیح بدم یا میتونم پیام تو خانوم مهدوی ؟

منتظر منفی یا مثبت بودن جوابم نشد روی صندلی های جلو کنار دستم نشست بوی عطر گرمش رخوت دلپذیرش را در فضای اتومبیل حکم کرد بارش ریز و تند برف در سطح شهر شروع شد شاید یک هفته ای می شد که رنگ افتاب را ندیده بودیم ابرها خیال رفتن از شهرمان را نداشتند حسابی جا خوش کرده اند پیش چراغ قرمز ایستادم و بدون مقدمه پرسیدم

خوب منتظرم

با تعجب پرسید منتظر منتظر چی؟

همان طور که چشم به چراغ قرمز داشتم و منتظر سبز شدنش بودنش بودم جواب دادم

قرار بود بگین چه دکتري بايد برين

اها ن یادم افتاد.....دبیا خانوم دوست جنابعالی دست از سرم برنداشته از وقتی فهمیده گاهی وقتا سردرد دارم مثل کنه چسبیده که برم دکتر مغرز و اعصاب خودش برام وقت گرفته امروز م از صبح دیونه ام کرده تلفن پشت تلفن بهترین راه رهایی از دست این خواهر سمج اینه که به حرفش گوش بدم خودمو به دکتر نشان بدم

راست می گفت دبیا اگه به کاری گیر میداد ول کن معامله نبود موی دماغ می شد اینقدر میگفت و میگفت تا بالاخره ادم رو عاصی میکرد تا گوش به فرمانش بده بالاخره اینم چراغ لعنتی سبز شد گفت سمت چپ بپیچم که پیچیدم

با اعتراض نگاهی به ان سیگار لعنتی لای انگشتش انداختم و گفتم

برای ادمی مثل شماکه اصلا و ابدا فکر خودش نیست مثل دیبایی رو نیاز دارین فقط تعجب میکنم این دختر پيله چطر نتونسته کشیدن سیگار رو براتون قد غن کنه واقعا جای شگفتی داره

اون خواسته خیلی هم تلاش کرده اما هنوز موفق نشده

پوزخندی زدم و گفتم

پس شما هم به نوعی مثل دبیا سمج و بد پيله این خواهر و برادر خوب به هم میان

شیشه را پایین کشید سیگاراش را بیرون انداخت و گفت

و فکر میکنم شما هم پيله تر و سمج تر از من و دبیا باشین

لبخند امیدوارانه ای زدم و گفتم: امیدوارم دکتر

شکم گرد و کوچک دیبا حضور کودکی سر زنده و با نشاط را اعلام میکرد از دیشب که هرگز برای دیدن هومن به شیراز رفته بود دیبا مهمان خانه ی مادر از صبح به خانه ی خانوم جون رفت تا به کمک مه لقا و او به حمام ببرند پا درد خانوم جان به طور جدی گریبانگیرش شد اوایی که در هر شرایط دست از سر حمام بیرون بر نمی داشت این اواخر رضایت داد تا از حمام داخل که اقبازرگ برای راحتی اوساخته بود برود و مادر هم در این میان یک جمعه در میان به کمکش میرفت و این جمعه نوبت او بود بدین تریب من و دیبا تنها بودیم و بادی خودمون آشپزی میکردیم

ساعت ده بلند شدیم صبحونه حلیم خوشمزه ای را که دست پخت مادر بود خوردیم هنوز بشقاب های حلیم نشسته بودم که دیبا گفت

خوب مینو جان نهار چی درست میکنی

شگفت زده نگاهش کردم خیلی ایوالا داری دیبا بذار حلیم رو که خوردی از گلوت بره پایین بعدا به فکر شام و نهار باش شکم گنده

خوب به خاطر همین شکم گنده که از حالا فکر ناهارم اگه تا یک ساعت دیگه منم گرسنه امنشه این شازده پسر شروع به لگد پرانی میکنه که دیبا و ببین خوب طفل معصوم گرسنش میشه زبون ندراه که بگه با لنگ و لگد حالی مامانش میکنه

مبهوت زده نگاهش کردم و پرسیدم

ببینم اون وروجک واسه مامان جونش نامه نوشتن که جنابعالی فهمیدین ایشون شازده پسرن؟

دیبا در حالی که سیب قرمزی را گاز میزد گفت

نامه که نداده در حقیقت این شازده پسر سفارش خودمه اخه من عاشق پسر م هی پسر تپل میل و شیطان

نگاه عاقل اندر سبیهی به او انداختم

امیدوارم سفارشتون مورد قبول واقع بشه اما دیبا جان یه درصد هم خودتو آماده کن نامه ی سفارشیت مهر برگشت بهش نخوره

در یخچال رو باز کردم نگاهی به داخل ان انداختم تا بلکه به ذهنم بیاد برای نهار چه باید درست مکنم البته این کار رو از مامان یاد گرفتم هر وقت مستاصل میشد و نمی دانست چه چیزی باید درست کند روبروی یخچال مایستاد و درون ان را واری کرد تا کرفسی بادمجانی لوییا سبزی ببیند و از میان انها یکی را انتخاب کند چشمم به ماهی پاک کرده و سفیدی که داخل جا گوشتی بود افتاد ذوق کنان رو به دیبا کردم و پرسیدم

اخ جون ماهی چطوره دیبا؟ سبزی پلو با ماهی فکر کنم عالی باشه چشمان دیبا میخندید اما لبانش را جمع کرد و زمزمه کنان گفت

اره خوب خوبه اما با سبزی تازه

با حرص نگاهش کردم و گفتم

بیخشد خانوم داریان عزیز کلفتتونو بیخشین وقت نکردم سبزی تازه بگیرم حالا لطف کنید به سبزی خشک رضایت بدین

پقی زد زیر خنده به دنبال او خنده ی بلندی سر دادم وزیر لب طوری که بشنود گفتم

کوفت

ماهی اماده را نمک پاشیدم و لای دستمال پیچیدم تا خشک شود و برای سرخ کردن اماده با به صدا در آمدن زنگ تلفن از آشپزخانه بیرون رفتم حتما مادر بود طبق معمول برای سفارشات ریز و درشت زنگ زده هنوز هم مثل بچه ها دوست داشت به دنبالم باشه و تر و خشکم کنه و گاهی وقت ها ترس برم میداره یعنی بدون مامان میتونم اداره کننده‌ی یک زندگی مستقل باشم

سلام مامان جان طبق معمول دلتون برام شور زد که مبادا گرسنه بمونیم

مامان کیه اول سلام خانوم مهدوی عزیز دوم بنده مامان جنابعالی نیستم

تازه شناختم صدا صدای استاد بود مثل همیشه از شنیدن صدایش موج شادی در وجودم جراین پیدا کرد

اوه شما بید سلام اخه مامان خونه نیست فکر میکردم حتما ایشون هستن حالتون چطوره؟ نمی دانم چرا صدایش سنگین و غمزده بود گفت

من خوبم دخترم فروغ هم این جاست پیش من نشسته سلام میرسونه میخواستم ببینم دیبا اونجاس عجلانه گفتم

بله این جاس کارش دارین

نه نه دخترم اصلا نمیخوام بدونه من با تو صحبت می کنم

یه یکباره ترس به جانم نشست یعنی چه اتفاقی افتاده فکرم به هرمز رفت ممکنه برای هرمز اوه نه خدای من با صدایی لرزان گفتم

اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا به من بگین؟ برای هرمز اتفاقی افتاده

نه مینو جان خواهش میکنم نذار دیبا بفهمه من پشت خطم هرمز صحیح سالمه موضوع اصلا اون نیست؟

با ناباوری گفتم

اگه میخواین دیبا نفهمه پس صریح واضح بگین چه اتفاقی شما رو مجبور کرده که به من زنگ بزنین

تردید و دو دلی را از پشت خط تلفن در چهره اش حس کرده ام دلم گواهی بد می داد زمان به کندی می گذشت و با دلهره و نگرانی پرسیدم

منتظرم استاد صدا مو میشنوید

سینه اش را صاف کرد و با لرزشی نا محسوس در صدایش گفت

اره دخترم بازم میگم به خاطر موقعیت دیبا نمی خوام اون فعلا در جریان قرار بگیره

صبرم لبریز شد استاد باشه باشه مطمئن باشین نمی دارم بفهمه حالا زودتر بگین تا اون آشپز خونه نیومده بیرون زد

باشین

مینو جان دخترم دکتر فرزاد در بیمارستان بستری شده امروز صبح خیلی زود من تازه از بیمارستان اومدم خونه اگه تومی تونی پاشو بیا این جا عزیزم؟

گویی باد سرد پاییز روزه کشان زیر گوش هایم هوار کشیدند تنم از سرما لرزید

با ناباوری گفتم

چی گفتین استتد؟ درست شنیدم؟ اخه چرا؟ اونکه دیروز حالش خوب بود

اره مهدویی جان دیشب اومد یان جا طبق معمول تا اخر شب نشستیم شطرنج بازی کردیم چون دیر قت بود ازش خواستم این جا بمونه که بنده خدا گوش به حرفم گوش داد وموند البته خیلی خوشحالم که این جا بود لااقل به موقع

تونستیم به بیمارستان برسونیم در ضمن اونجا زیاد سوال نکن گفتم که بیا این جا اگه میتونی دیبا رو دست به سر کنی؟

خسته از شنیدن و گفتن گفتم:

نمی دونم تا ظهر که فکر نمی کنم بینم چی کار میتونم بکنم ؟ ولی اصلا باورم نیمشه درمانده و سر در گم بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم سست و کرخت روی مبل افتاده بودم حس و توانایی بلند شدن را در خود نمی دیدم بالاخره این دیبا بود که از اشپزخانه سرک کشید و قبل از این که حرفی بزنه از دیدن حال و روزم تعجب کرد با عجله به طرفم امد و گفت

چت شده مینو؟ چرا رنگ و روت پریده؟ نگاهی به تلفن انداخت و شتابزده پرسید:

راستی کی بود مگه با تلفن حرف نمی زدی؟

با این که به چیزیی فکر نکنه خودم رو جمع و جور کردم و گفتم

نمیی دونم چرا سرم گیج رفت فکر کنم سردیم کرده لطفا یه لیوان آب قند برام درست کن میلی به خوردن چیزی نداشتم اما برای این که کمی افکارم را بتوانم از پراکندگی برهانم دیبا را به قول معروف به دنبال نخود سیاه فرستادم استاد درست میگفت فعلا دیاب نباید بویی از این قضیه ببرد تا زمانی که هرمز از سفر یکی دو روزه اش برگردد تا بعد از ظهر با هر مکافاتی بود توانستم خونسردیم را حفظ کنم اما بعد از ان دیگر خون خونم را می خورد هر تیک تاک ساعت مثل پتکی بود بر روی سرم به دنبال بهانه ای میگشتم دیبا را بدون دلخوری از سرم بازش کنم بالاخره با تامل به او گفتم

میدونی کی قبل از نهار باهام تماس گرفت؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت

نمی دونم اما هر کی بود تو رو بهم ریخت نپرسیدم چون نخواستم فوضولی کرده باشم حتما به من ربطی نداشته که حرفی نزدی

از این که خودش به این نتیجه ملوب رسیده بود خوشحال شدم سرم را به نشانه ی تصدیق تکان دادم و گفتم  
افرین دختر خوب دقیقا درست فکر کردی ربطی به تو نداره اما بهت میگن تا از این که الان باید برم بیمارستان ناراحت نشی؟

چشمهای زیبایش را که موج خوشبختی در پس ان به خوبی نمایان بود بیش از حد معمول باز تر کرد و پرسید  
بیمارستان ؟ برای چی؟

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم هر چند تصنعی باشد

اره...بیمارستان گویا مادر دوستم سخته کرده بردنش بیمارستان چون تو تهران تنها هستن از من خواسته اگه امکان داره برم پیشش روم نشد بهش بگم مهمون دارم نمیتونم پیام اخه خدا رو خوش نیاد تو این موقعیت تنهاش بذارم ملتسمانه نگاهش کردم و در ادامه ی صحبتتم گفتم

خواهش میکنم ازم دلخور نشو زنگ میزنم مامان زودتر بیاد تا توتنها نمونی ازم ناراحت نمیشی شانه هیاش را از روی بیخیالی اش بالا انداخت و با لبخندی صمیمی گفت

چرا باید ناراحت بشم عزیزم؟ خوب کار برات پیش آمده چیز مهمی نیست فقط اگه ممکنه سرراه منو بذار خونه ی مامان هرمز احتمالا فردا پیادش میشه قرار مون اینه که اون جا بیاد دنبالم این طوری برای هم من بهتره هم برای مامان و بابا

برای من هم این طوری بهتر بود چون هم معلوم نبود کی بر می گردم و هم نمی دونستم با چه حالی به خانه مراجعت خواهم کرد بنابراین اصراری برای ماندن نکردم و قبول کردم هر چند منزل عمو سرراهم نبود اما به خواسته اش عمل کنم

ساعت سه بعد از ظهر بود که با استاد و فروغ در بیمارستان حضور پیدا کردیم دکتر در بخش مراقبت های ویژه بستری شده وبا اجازه ی ملاقات امکان نا پذیر استاد با اصرار از رییس بخش اجازه خواست برافیفقط مدتی کوتاه او را ببینم رییس بخش با تاکید به این که فقط سه دقیقه و ان هم بدون سر و صدا ما را روانه ی تخت دکتر فرزاد کرد از دیدنش مات مبهوت بر جای خود ماندم انگار به فاصله ی یک روز او را تراشیده بودند انواع و اقسام سیم های مختلف را به دست و قلب و سرش وصل بود چشمان بی فروغش مانیتور بالای سرش را میکاویدند از دیدنش حالم دگرگون شد فروغ که متوجه برافروختگی ودگرگونی حالم شد بازویم را اهسته فشرد و زیر گوشم گفت یادت باشه حفظ خونسردی میتونه به اون هم منتقل بشه و برعکس اشفتگی و بیقراری ما میتونه اونو نگران و دل ازرده بکنه پس به خاطر خودش ارام و بی خیال باهانش برخورد کن دخترم

نفس عمیقی کشیدم تا دل نگرانی بیقراری و بغض پنهان شده در وجودم را در کنج قسمت دلم زندانی کنم استاد بالای سرش رفت و اهسته گفت

چطوری قهرمان تحمل دو دست باخت شطرنج رو نداشتی اگه میدونستم ظرفیت باخت رو نداری اون طوری بیرحمانه بهت نمی باختم

صورتش را از مانیتور بر گرفت و به طرف صدا برگشت میخواست با لبخند کم رنگی که گوشه ی لبانش مهمان شده بود جوابی دندان شکن به استاد بدهد که با دیدن من لبخندش جان بیشتری گرفت و گفت

ای وای... ترودیگه کی خبر کرده بعد رو به استاد کرد و گفت حتما کار شماست از یه سرگیجه ی معمولی یه داستان درست کردی جلال الدین عزیز

حالا دیگه چرا مینو خبر کردی؟من که فردا صبح مرخصم اونم به خاطر شما والله یک ساعت هم روی این تخت نمی خوابیدم

از این که روحیه اش را خوب میددم جای بسی خوشحالی بود استاد به جای من جواب داد

اولا مینو که از خودمونه در ثانی بالاخره باید بفهمه رییسش بیمار شده و فردا سر کارش حاضر نمیشه و مهم تر از همه این که انقدر این جا می مونی تا یه چکاب درست و حسابی بشی من یکی حوصله ی این غش و و ضعفای وقت و بیوقتتو ندارم فرزاد جان پس بهتره بدون چون و چرا حرف دکتر و پرستار تو گوش بدی و تا وقتی بر گه سلامتی رو به دستت ندادن فکر بیرون اومدن ازاین جا رو نکن قهرمان بی جنبه

با تبسم شیرین که صورت زیبا ومردانه اش را فرا گرفته بود نگاهم کرد و با همان صدای همیشه خش دار و بمن که شنیدن ان سستم میکرد گفت

ممنون که اومدی مینو.....حتما هزار تابرنامه برای عصر جمعه ات اشتی به هر حال خوب خرابش کردم اما خوشحالم که دیدمت

نگاهش را محزون و امیخته با به حسی مرموز اما آشنا دیدم نگاهی که برعکسش همیشه برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نمی کرد کاش عبور زمان تازیانه اش را بی رحمانه بر سورت می لحظه ها فروز نمی آورد و ان قدر میایستاد تا رمز چشمان تب الودش را میفهمیدم

و ان را در گنجینه ی خاطراتم ثبت میکردم صدای پرستار که ما را برای بیرون رفتن از اتاق صدا کرد رشته افکارم را گسست قبل از رفتن دوباره دکتر صدایم کرد و گفت هوای دیا رو داشته باش بهش چیزی نگو مطمئن باشین..غمگین و بغض الود ادامه دادم: سعی کنین زودتر برگردین مطمئنا جاتون تو دفتر خیلی خالیه دستش را به علامت خداحافظی بالا گرفت و من که تحمل ان محیط را نداشتم با عجله بیرون رفتم با نبودن دکتر کار من به مراتب سنگین تر و سخت تر شده بود به معنی واقعی کلمه ی فرصت سر خاراندن نداشتم بالاخره علی رغم میل بانی ام دست کمک به سوی استاد دراز کردم واو هم مثل همیشه لطفش را شامل حالم کرد و به در خواستم لبیک گفت تماس مجدد رویا و یاد اوری او برای دیدار عمویش مرا یاد قراری انداخت که بااوداشتم از او عذر خواهی کردم و قول دادم حتما بعد از ظهر سری به او بزنم با بودن استاد در دفتر خیالم راحت شد بنابراین ساعت دو نیم قصد رفتن به اسایشگاه دفتر و مراجعینش را به استاد سپردم

خیابان سربالایی اسایشگاه که از بارش برف روز قبل هنوز لیز بود رابه سختی بالا رفتم نرسیده به دراصلی ماشین را پارک کردم و ترجیح دادم بقیه راه که مسیری کوتاه بود را پیاده روم درختان کاج مثل سرباز های گوش به فرمان بازو در بازوی هم در دو طرف خیابان باریک و بلند اسایشگاه را احاطه کرده بود هر از گاهی کلاغی غارغار کنان از شاخه ای به شاخه ی دیگر میپرید و باعث میشد تا حریر برف سفید و دست نخوده به سمت پایین هدایت شود با شنیدن صدای کلاغ های سیاه یاد علاقه ای که از همان کوچکی به این پرندهی مغرور که پر از اعتماد به نفس است افتادم مادر همیشه میگفت مینو جان اخی این همه پرنده ی خوشگل و خوش الحان اونوقت تو بند کرید به این پرندهی بدقواره و بد صدا .....اما این حرفا به گوشم فرونمیرفت هر وقت کلاغی توی حیاط مینشست از پشت پنجره قربان صدقه اش میرفتم کتاب داستان کودکیم الدوز کلاغ ها خلاصه ی هر چی اسم پرنده روی کتاب بود میخریدم

سلام خانوم مهدوی

از یاد خاطرات گذشته به زمان حال پرتب شدم به سمت صدا برگشتم مسعود را که دیدم از دیدنش خوشحال شدم که آشنایی دیدم

به به سلام اقا مسعود تنهایی؟

بله امروز مامان کمی سرماخورده بودنتوانست بیاد پیش پدر من از دانشگاه یه سره اومدم این جا چند ساعتی بودم حالا هم دارم برمی گردم خونه با خوشحالی گفتم

چه خوب شد تو رو دیدم میشه بگی کدوم طرف باید برم این جا چقدر بزرگ و بی در وپیکره

مسعود ایستاد و به احترام مسیرش رابه ططرف جهتی که من می رفتم تغییر داد وگفت

من راهنمایتون میکنم راست میگی این جا به قدری بزرگه که باور کنین هر وقت میام اولش کمی گیج میشم

ازش به خاطر محبتش تشکر کردم و پرسیدم

حال پدرتون چطوره بهتر شدن؟



با شنیدن سوالم اه بلند و بالایی کشید و گفت

چقدر دوست داشتم بگم بهتر شده اما متأسفانه حال پدر روز به روز بدتر میشه مرتب بهش آرامش بخش میزنن والله یا دادو بیداد میکنه یا خودشو میزنه نمی دونم چرا یهو پدر ازاین رو به اون رو شد مثل لاکپشتی که از دیدن دشمن ترسیده باشه هر روز بیشتر توی لاکش فرو میرود بالاخره نتونست مقاومت کنه ومثل یه دیوار قدیمی که بوی نا و کهنگی اش همه جا رو فرا گفته اول تاول زد و بعد فرو ریخت خیلی دوست داره شمارو ببینه منتها نیم دونم بتونه حریفبزنه یا نه

به ساختنمان قدیمی اما بسیار تمیزی و رفت و روب شده رسیدیم مسعود گفت

پله های رو به رو برین بالا اولین اتاق سمت چپ

با مسعود خداحافظی کردم و به طرف پله های سنگی رو برو رفتم وقتی پشت در اتاق رسیدم

مرددد ماندم اجازه ی ورود دارم یا نه که چشمم به پرستاری که وسط راهرو پشت میزش چرت میزد افتاد نزدش رفتم و اهسته طوری که نترسد با انگشت روی میز شیشه ای زدم وقیت چرتش پاره شد از او عذرخواهی کردم و پرسیدم

بیخشید بنده می خواستم بیمار اتاق شماره 14 رو ملاقات کنم اشکالی که نداره؟

خمیازه ی بلندی کشید به ساعتش نگاه کرد .وگفت اگه کارت بیشتر از نیم ساعت ول بکشه نمیتونی.....قبل از این که تشکر کنم در ادامه ی صحبتش دوباره گفت البته اوقدر بهش آرام بخش میزنن که فکرکنه حتی بتونه چشماشو باز کنه فکر می کردم چه موقع بدی امدم کاش قبل از وخامت حالش به دیدن او می امد به هر حال حالا که امده بودم پس بهتره به جای اتلاف وقت به اتاقش بروم وقتی وارد اتاق شدم عموی رویا را دیدم که در لباس ابی رنگ اسایشگاه روی تخت آرام خوابیده و به همان آرامی تنفسش با هر دم میرود و با هر دم باز می گردد قد بلند و کشیده اش اندازه ی تخت نبود موهای پر پشت و جوگندمی اش روی پیشانی بلند و افتاب سوخته اش ریخته بینی کشیده و قوز دارش او را خشک و خشن نان میداد به یاد چهره ی مسعود افتادم پسرخوش قیافه ای بود پدر و مادر با سخاوتمندی تقدیم به تنها پسرشان کرده بودن صورت سفید لبهای درشت و جمع وجور گونه ای برجسته ی مادر قد بلند وشانه های ستبر وموهای خوش فرم دار پدر هنوز در حال ارزیابی پدر و مادر مسعودبودم که صدای ناله ی خفیف عموی رویا مرا متوجه خودش کرد

ا.اب.....ا.اب

به دستنانش نگاه کردم با چسب نواری پهن به میله های پهلویی تخت بسته شده بود از پارچ روی میز کمی درون لیوان ریختم و در حالی که اهسته سرش را بالا اوردم و کمی اب به گلویش سرازیر کردم لبان خشکش از هم از شد پلک متورم و بسته اش را به زحمت باز کرد زبانش در دهانش سنگین بود به سختی ان را به رگردش در آورد ر.و.....ی.....ا.....ت.و.....ی.....ی.....ی؟قبل از این که جوابش را بدهم دستش را تکان داد عصبانیتم شد و به سنگینی قبل گفت ا.بی...شر.....فا...با...ز.م...دس...تا...مو...بستب...ز.م...کنین.....

از بد دهنیش تعجب کردم ...حتی در ان حالت وبه ظاهرش می اومد مودب تر از این حرفا باشه برای اروم کردنش سرمو نزدیک گوشش بردم وگفتم

منم شاهرخ خان.....مهدوی کمی صبر کردم وقتی عکس العملی ازش ندیدم بلند تر از قبل گفتم

مگه شما نمی خواستید منو ببینید مهدوی هستم مینوشناختین؟

انگار در ذهنش داشت مرا جستجو می کرد چرا که بعد از لحظه ای نه چندان گره ابروانش از هم باز شد چشمان خود را از هم گشود و سبک تر از قبل گفت  
شما بالاخره اومدید چرا چرادر؟

از این که نتوانسته بودم زودتر از این به دیدارش بیایم شرمنده شدم بنابراین با شرمندگی گفتم  
گرفتار بودم فراموش کردم اگر دیروز دوباره رویا بهم یاد اوری نمیکرد شاید الان هم اینجا نبودم  
نفس سخت و عمیقی کشید نفسی که با صدای خشک و خس همراه بود و در لابه لای ان به زحمت گفت  
همیشه همیشه همین طور بوده تا به خودمون پیام پیام میبینم ای وای که چقدر زود دیر شد  
کلماتش تلخ و گزنده بود لحنش ناامیدانه و مایوس کننده گویی رنگ و بوی زندگی از خانه ی دل این مرد مدتهاست  
رخ بر بسته است چه خوب میشد اگر دل به هوای بهار بیدار شود که در ان صورت بهار را میتوان د رهر فصلی  
تنگ در اغوش کشید قناری وچلچله ها ر مهمان خانه ی د خود کرد انگاه میتوان گل های تازه رویده شده و پروانه  
های رقصان را در زمستان سرد و پاییز برگ ریزان را به خانه ی دل را داد  
پس سعی کردم تمام ارامشم را در صدایم بریزم

چرا دیر ؟ چرا در پس کلامتون نیش زهر دردناکی نهفته است مهم این نیست که چرا چند روز دری امدم مهم اینه  
که الان من این جام کنار شما و منتظر حرف هایی هستم که باید بشنوم  
باورم نمی شد ناگهان مثل بشکه ای از باروت منفجر شد مردی با ان قد و هیکل شاخص به کودکی ره گم کرده با  
صدای بلند شرووع به گریستن کرد یک قدم به عقب رفتم ترسیدم از نامتعادل بودنش اما وقتی دست هایش را بسته  
میله های تخت دیدم کمی ارام شدم و دوباره به کنارش رفتم و سعی کردم با حرف های ارامش از دست رفته را به او  
برگردانم پرستار بخش سراسیمه و نگران در اتاق را باز کرد و به من گفت  
خانوم شما هنوز این جایید میبینید که مریضتون حالش اصلا خوب نیست لطفاً تنهانش بذارین با شنیدین صدای پرستار  
پدر مسعود به ناگه گریه اش قطع شدو به پرستار زد و با حالتی عصبی گفت  
هنوز نیامده بره من باهانش کار دارم به شما ها هیچ ربطی نداره تا کی بخواد این جا بمونه لحنش به یکباره تغییر کرد  
مثل بچه هایی که نادم از عملی باشند گفت تو رو خدا خانوم پرستار بذار این خانم این جا بمونه قول میدم نه گریه  
کنم نه بلند حرف بزنم نه دیگه خودمو بزنم قول میدهم به خدا باور کن  
پرستار در حالی که سرش را از روی تاسف تکان میداد اه کوتاهی کشید و گفت  
امان از دست شماقای شاهرخ عزیز باشه فقط یادت باشه قول دادی  
بعد رو من کرد و گفت شما هم تایک ساعت دیگه باید این جا و ترک کنید پس تا حالا ساعت بذارین چون هم وقت  
مصرف داروش میرسه و هم وقت خوابش بدون این که منتظر پاسخ من شود و به طرف در اتاق رفت و ان جا را  
ترک کرد

فصل شانزدهم

تهدید پرستار کار ساز نبود زیرا عمو ارام تر از قبل شد به پیشنهاد او صندلی را کنار تختش گذاشتم و منتظر روی ان  
نشستم مردمک چشمش در حده سرگشته می چرخید نفسش به شماره افتاده بود دانه های درشت عرق روی  
پیشانییش مثل شبنم نشست دوست داشتم دتانش را باز کنم اما ترسیدم دوباره به سرش بزند و کاری یا دست  
خودش بدهد یا من

لیوان اب را به دهانش نزدیک کردم و چند قطره از آن را در گلولی خشک و صدادارش چکاندم اهسته اهسته گفتم شما حالتون خوب نیست من میرم یک روز دیگه میام یه روز دیگه که حالتون بهتر بود با شتاب صورتش رابه طرفم چرخانده شتابزده گفت نه...نه.... خوو...خواا...خواهش میکنم من.من خوبم فشاری به دستانش آورد و زیر لب غرید .اه لعنتی ها.دستامو بستن.انگار دیوونه ام

ترجیح دادم فکرش را از پیرامون ازادی دستانش دور کنم پس دوباره گفتم منتظرم...به وقت رفتن چیزی نمونده بگو.هر چی دوست داری ..هر چی فکر میکنی راحت کنه ....ناگهان مثل اسب چموشی که خسته از رام شدن باشه از تقلا کردن افتاد با چشمان بیفروغش گوشه ای از سقف را قاپید نمی دانم چه چیزی در ان کنج دید که مانند مسخ شدگان شروع به گفتن کرد انگار که فقط برای خودش حرف میزند من وفرخ به فاصله چهار سال از هم در یکی از روستاهای سرسبز و زیبای غرب کشور به دنیا امدم در خانواده ای بسیار بزرگ و اسم و رسم دار پدرم یکی از مالکین به نام که صصاحب هزاران هکتار زمین ده راس اب و بیشمار چاه با بود با صدای شلاق به اسب های سرکش و یاغی و با شنیدن صدای اه و ناله ی رعیت های که برای خریدن اب هر روزه صدها بار صدایشان را میشنیدم بزرگ شدیم و رشد و نمو کردیم از همان کوچکی عاشق شکار کردبو دم دیدن پرند ه هاو حیواناتی که با نشانه ی من در خون خود میفلتیدند حس غرور و لذت را در شریانم جاری میکرد خیلی زود جای پدر را برای به خاک نشاندن کشاورزان بیچاره به خاطره یک روز باز کردن چاه اب در مزرعه نشندین التماس های مردان سیه چرده و مویه زاری زنان و دخترانشان پشتوانه ای بود برای به نمایش گذاشتن قدرتم فرخ عاشق درس و کتاب خواندن بود او از همان ابتدا راهش را از من و پدر جدا کرد و راهی رارفت که دعای خیر مادرمان پشت سرش بود او فقط سه ماه تابستان نزد ما می امد تا دیداری از مادر و خانواده تازه کند در یکی از همین روزهای گرم تابستان خانواده ی دلبر برای خرید باغ انگور از شهر به روستای ما آمدند تا بعد از مشورت با پدرم باغ مورد نظر را بخرند و من در همان اولین دیدار یک دل نه صد دل که بگو هزاران دل عاشق و شیدای دلبر شدم هوای و هوسی که در کنج دلم سکنی گزید و هیچ راه گریزی نداشت اما تا به خودم بیایم تا فکر کنم چگونه از هیجان وشور این عشق به پدر و مادرم بگم مرغ از قفس پرید پرید امانه به دور دست ها در حوالی خودم.....بر عکس دلبر عاشقو واله فرخ شد البته عشقی دو طرفه و دوسوئه فرخ و دلبر باهم ازدواج کردند وداغ یک حسرت رابردلم گذاشتند بعد از سال ها و مرگ پدر و مادرمون فرخ و دلبر به تهران مهاجرت کردند منهم زندگی تشکل دادم اما زندگی به رسم عادت و به رسم بودن نه از شور عشق خبری بود و نه از دلدادگی وقتی فرخ بعد از تصادف هر دوپایش را از دست داد نمی توانم دروغ بگویم خوشحال شدم در دلم جشن و سرور گرفتم و در ماتم کدهی انها خندیدم گساخانه و بیشرمانه از این فرصت سو استفاده کردم ابتدا منهم به تهران مهاجرت کردم و بعد از ان اتشی که سالها در قلمب زیر خاکستر و اه و افسوس پنهانش کرده بودم با دلبر سخن گفتم و از او خواستم او را که دیگر توان بچه دار شدن نداشت رها کند و به من بپیوند از او خواستم همسر دیگرم شود بهش قول دادم دخترش را چون جان شیرین پذیراباشم اما هر چه من گفتم او بیزار تر از من میشد و عاشقانه تر به سوی فرخ میرفت دوباره نفس نفس افتاد و تن صدایش خش دار شد یک قاشق اب در دهانش ریختم مشتاق شنیدن بودم میخواستم ببینم اخر قصه ای که او را به اینجا و دلبرو فرخ را دور از رویاهایشان قرار دارد چه می شود از او نخواستم که اگر خسته است دیدارمان بگذریم برای روز دیگر چون خودم تشنه ی شنیدن بودم بنابراین گفتم به خودت مسلط باش و دوتا نفس عمیق بکش

و او هم آنچه را که می خواستم انجام داد و دوباره با صدای محزون ادامه داد هوس و گناه بود نفس شیطانی بود و یا حسادت و زبونی نمی دونم هر چه بود کورم کرد عقل را زائل کرد اون روز قبل از این که دلبر از سر کار و رویا از مدرسه بیان به دیدن فرخ رفتم به حدی ازش خشمناک بودم که از خدا خواستم چشم بر هم زدنی وجو از زمین نیست و نابود شود او که بعد از تصادف کارهای نقشه کشی رو توی خونه انجام میداد در را به روی گشود و من زیرکانه در فنجان قهوه اش سم مسموم کننده ای را که قبل از ان تیهه کرده بودم ریختم و او هم ان را لاجرعه نوشید و من بدون گذاشتن هیچ رد پایی از ان جا دور شدم بقیه اش رو هم که خودتون می دونید از همان لحظه اول عذاب وجدان به سراغم امد جنگ میان ابلیس و حق در سر تا سر وجود آغاز شد پنجه های باقی ماندهی ابلیس هر روز خشک بیشتر و بیشتر در گلوی انسانیت وجودم فرو میرفت بالاخره با خودکشی دلبر جنگ نابرابر درونم به پایان رسید و وجدان بیدار شده همانند دارکوب هر دقیقه در مغزم را نشان میرفت تا مرا به مرز دیوانگی بکشد نمی خوام مسعود و رویا چیزی بدونن نمی خوام عشق اونا با وجود دمل چرکین مثل من الوده بشه من. نمی خواستم..... من. اصلا..... همش دروغ بود..... اره. اره. من دیوونه ام..... تو هم میگی من دیوونه ام..... اره بر..... زنیکه..... بر. بیرون

وحشت دیدن حالت های شاهرخ بر بدی حالم از شنیدن واقعیت های تلخ زبان او او غلبه کرد ماهیچه های بدنش مانند تکه چوبی خشک و بی حرکت سخت و کشیده شده بود از گوشه دهانش کف سفید رنگی خارج شد چشمان از حدقه در آمده اش گویی کاسه ی خونی به هر طرف میچرخید مانند حیوان تیر خورده نعره یمیدز و کلامات زشت و گایه نامفهوم از دهانش خارج میشد مثل همان حیواتن تیر خورده ای که از دیدنش لذت می برد شده بود حالت تهوع من به اوحدی رسید دستم را جلوی دهانم گرفتم و با عجله و به سوی راهرو بیرون رفتم تابلوی دستشویی را در انتهای راهرو دیدم با عجله به سوی ان جا دویدم دو پرستار و یک پزشک که با عجله به سوی اتاق شاهرخ می دویدند همان پرستار که از بدو ورود مرا دیده بود اب دیدن من گفت بالاخره اینقدر موندید که حال اون بدبخت به وخامت کشید حرفش برای من اهمیتی نداشت سری السیر خودم رو به دستشویی رساندم .... وقتی حالم جا اومد کیفم را از روی شانه ام انداختم بیرمق از کنار یکی از اتاقش گذاشتم زوزه هیاش اهسته تر دشه بود دکتر با یک سرنگ بزرگ مشغول تزریق کردن بود انگار زمین زیر پایم را خالی شده بود اصلا باورم نمی شد وقتی که بخوادم از در اسایشگاه بیرون بروم کوله باری از قصه ی تلخ و دردناک را باید تحمل کنم بیچاره رویا با این چگونه باید کنار بیاید وای بر مسعود که چگونه باید زیر بار این رسوایی کمر راست کند چگونه باید حباب ترد و شکننده ی عشقش را حفظ کند و اجازه ندهد باد حادثه ان را بترکاند

چقدر حالم بد است کاش عشق ترانه ی که زیبا خاموشی و سکوت را بها میدهد با هوس رنگ نمی باخت کاش هفت سین زندگی صبر و صداقت را حرف اول را میزد کاش خدا با عشاق حرف میزد و به انها میگفت از عشق بالاتر هم داریم و ان گذشت و ایثار برای یکدیگر است کاش خدا با عشاق حرف میزد و به انها میگفت عشقرا باید جستجو کرد عشق ان احساس بی ارزشی نیست که در کنار دیواری و یا پشت پنجره یا وقتی نگاهی در نگاهی گره میخورد باشد اگر بدنبال ان روی و انرا از درخت بچینی و یا از روی زمین برداری انگاه بخواهی از چشمه زلال ان جرعه ای بنوشی خواهی دید که او ##### بیش نبود کاش میفهمیدیم که عشق در در هر خاکی نمی روید

نه تنها برای من که استاد نیز قضیه رویا و عمویش شوکی نابهنگام بود پرونده رابه او سپردم میدانستم از پیشش بر نخواهم آمد قرار بر این شد که استاد خودش اقدام کند و خودش در موقع مناسب خانواده ی ان ها را در جریان بگذارد

گوی زندگی تازیانه اش را بر دست گرفته و بیرحمانه بر پیکرم میزند دیدن چهره ی بی گناه و بی الایش رویا که امید به زندگی را میتوانستم در جای جای صورتش نظاره گر باشم فکر این که با داشتن واقعیت زندگی مسعود چگونه بر میخواهد بر آینده شا تصمیم بگیرد از ارم میداد گاهی با خود میاندیشیدم بهتر است او نداند نفهمد که نامردی نزدیک ترین کسش را دیده است

اما نه...نه... او باید بداند که مادرش بی گناه بوده باید ایمانش نسبت به عشق خالصانه مادر به پدرش کوچکترین خدشه ای بر ندارد او باید تردید های گاه و بی گاهش رهایی پیدا کند منتهی باید به موقع و حساب شده اورادر جریان بگذارم

قبل از این که دفتر را ترک کنم بعد اتاق دکتر فرزاد رفتم تا کسب کردن بهبودی کامل او استاد جانشین او است رفتم و اجازه ی ورود خواستم

کارا خوب پیش میره جناب استاد؟

با خونسردی و آرامش هیمشگی اش گفت

خوب خوب مثل همیشه

روبه روی نشستم و با بی حوصلگی گفتم

حسابی تو پرونده ها غرق شدین از رویا و عمویش چه خبر؟ مدتهاست که نه از رویا خبر دارم نه از مسعود و

مادرش. راستشو بخواین نبینمشون راحت ترم

دیگه طاقت دیدن ناراحتی و بی قراری این دختر بی پناه و ندارم

استاد عینکش را برداشت و با پشت دست مالشی به چشمانش داد و همراه با اه عمیقی گفت

فکر نمیکردم تا یان اندازه کم ظرفیت باشی شغل تو جنبه ی بالاتر از این حرفاس این که خیلی معمولی و پیش افتاده

اس حالا حالا ها باید لا به لای انی پرونده ها چیز هایی رو ببینی که به مخیله ام نمی گنجه بهتره چشمات رو به روی

واقعیت های زندگی بیشتر باز کنی زندگی مثل یه جوی اب روان و آرام نیست برعکس زندگی مثل دریا بیکرانه ای که

همراه امواج سنگینی تن به جذرو مد میسپاره در این میان سنگ های کوچک و ضعیف میشکنند وساییده میشوند

پس سعی کن تخته سنگی در راه امواج دریا باشی نه ضعیف باشی و نه شکننده

دستم را زیر چانه ام قلاب کردم و گفتم

اما تخته سنگ بزرگ هم در گذر ایام اهسته اهسته ساییده میشه

بی حوصله تر از ان بودن که بتوانم بحثی این چنینی را ادامه بدهم بنابراین پرسیدم

حالا لپ کلامو بهم بگین استاد پرونده به کجا رسیده

دستشو به علامت تسلیم بالا برد گفت

ما اقایون بیزبون که همیشه گوش به فرمان شماییم باشه دختر بی حوصله آقای شاهرخ به قدری حالش بد شده که

فکرمی یکنم تا هفته ی دیگه جاشو عوض میکنن باید مراقبت های بیشتری ازش بشه بنابراین به قول معروف ادم

دیوانه که هر چی نیست پس باید صبر کنیم تابیینیم حال و روزش به کجا کشیده میشه اگه میخوای بدونی رویا

میدونه یا نه باید بگم فکر می کنم تا الان دیگه فهمیده چون اقا مسعود و مادرشون از جریان باخبر شدن بنده خداها خیلی ناراحت. بودن قراربر این شد وقی تونستند با خودشون کنار بیاین دخترک رو آگاه کنند باید توکل به خدا کرد انشا.. همه چی خوب پیش بره

اهی که ناشی سردرگمی و ناامید بود کشیدم و در حالی که آماده ی رفتن میشدم گفتم اگه کاری ندارین برم؟  
موشکافانه نگاهم کرد و پرسید

هیچوقت تورو تو این حال ندیده بودم به نظرم بهتره چند روزی استراحت کن فارغ از هر کار و پرونده رویا و بقیه و موکلینت هان چطوره؟

نیشخند زهر الودی زدم و گفتم

توی این اوضاع نابسامان با این همه شلوغی و ترافیک کاری شما رو تنهاذارم؟

انگار یاد موضوعی افتادباشه بلند شد و به طرفم آمد سوالم را با سوال دیگر تحت شعاع قرار داد و پرسید

راستی پیش فرزند نیمری شوخی شوخی بیماریش جدی شد

با تعجب پرسیدیم مگه خبر جدید دارید؟ دیروزرفته بدم بیمارستان حالش بد نبود اما روحیه اش داغون داغون بود از محیط بیمارستان کلافه شده پرسیدم:.....حالا شما خبر جدیدی دارین؟

با انگشت نشانه پیشانیش را خاراند و گفت

خبر تازه که نه فقط جواب آزمایشات و عکسبرداریش داره آماده میشه نمی دونم چرا دلم شور میزنه فروغ خیلی

نگرانسه انواع و اقسام نذر ها رو براش کرده

خدا کنه این روزای سخت و پر اضطراب هر چه زودتر تموم بشه چقدر دوست داشتم تمام این اتفاقات یه خوب پر

از کابوس بود یه خواب پر از هیاهو فقط یه خواب

بازویم را گرفت و در حالی که به بیرون هدایت می کرد گفت

عجب دختر شجاعی هستی من خبر نداشتم بیچاره فرزند رو بگو که خواهرشو دست کی سپرده فکر کنم اون خیلی راحت تر از تو خبر بیماری فرزند رو پذیرفت

صورتتم را به طرفش چرخندم

اون دختر قوی و پر روحیه ای از این نظرمین بهش غبطه می خورم

در اتاق رو به رویم را باز کردم

بالاخره نگفتی امروز میای بیمارستان یا نه؟

شانه هامی را بالانداختم و گفتم معلومه این که سوال نداره حتما میرم

پس شاید اون جا ببینمت اگه نیددمت برات تا اخر هفته مرخصی استلاجی رد میکنم خانوم وکیل چطوره؟ بالاخره

بعداز اومدن دکتر از بیمارستان باید یه فکر اساسی برای تو و اون کرد

نگاه استاد پر از شیطنت پسرانه بود و نگاه من پر از حجب و حیای دخترانه صورتتم را از او برگرداندم و پرسیدم

دکتر حرفی به شما زده ؟

اخ جوونی کجایی که یادت بخیر.....دخترم روزگار شما رو هم ما گذروندیم مدت هاست که نگاهتون راز درونتان را

برملا کرده امیدورام دکتر به سلامت برگرده به خودم قول دادم همه کارا رو راست و ریست میکنم



در برابر سخنان استاد خلع سلاح شدم نه جرات داشتم احساس قلبی ام را اقرار کنم و من میخواستم کتمان کنم گاهی وقتاً سکوت بهترین و گویا ترین حرفها را در بر دارد پس ترجیح دادم بدون بازگو کردن هر سخنی ان جا را ترک کنم

#### فصل هفدهم

باشگاه شرکت نفت باز هم نورباران شده است چراغ های پایه بلند محوطه بزرگ باشگاه را مثل روز روشن کرده است نگهبانان برای خوش آمد گویی مهمانان سر تعظیم فرود میاورند عطر گلهای نرگس و شب بو مشام همه را نوازش میدهد رویا در لباس بلند سفیدش مانند فرشته ای بود که برای میهمانی از آسمان به زمین آمده وقتی مرا دید در اغوشم پناه گرفت و آماده ی گریستن شد او را از خود جدا کردم و با لحنی شادی ساختگی به او گفتم تو قشنگ ترین عروسی هستی که من تاکنون دیده ام امیدوارم خوشبخت ترین آنها هم باشی

رویا بغض الود گفت

یعنی شما میگین میتونم طعم خوشبختی رو بچشم با این همه اتفاقات بدو زشت مسعود به یاریش امد و بازوانش را دور شانه های ظریف و سفیدش انداخت و گفت رویا جان من که بهت قول دادم برقران قسم خوردم که از این ساعت به بعد فقط خنده و شادی رومهمان خانه ی دلت کنم تو از امشب به بعد تنها فرماندهی قلب و جانمنی ومن بهترین فرمانبردار رویا سرمست از حرف های شیرین مسعود شد نگاهش کردم آسمان چشمانش ابری و بارانی بود اما لبانش میخندید بالاخره بعد از گذشت ماهها سایه ی عشق و شور میامد و تلخی ها می رفت که رنگ بیازد و شیرینی ها ی زندگی رخ به رویا بنمایند

دیبا ماه های آخر بارداریش را میگذراند وقتی کنارش نشستم دستم را روی دستش گذاشتم و با حسرتی جانکاه گفتم میدونی دیبا یاد چی افتادم

او هم که بعد از بیماری فرزند دست از سرش و نشاط برداشته بود گفت نمی دونم تو یاد چی افتادی اما من که یک لحظه از یاد فرزند بیرون نمی ام اره راست میگی اتفاقاً یاد شب عروسی افتادم اون شب خیلی شب خوب بود کاش زمان مثل رادیو بود هر موجی روو که دلت خواست میاوردی و از هر موجی که دلزده میشدی میگذشتی اون شب چقدر من خوشحال بودم انگار ابرها روسیر میکردم به هرمز که عاشقانه دوستش داشتم رسیده بودم اون مرد زندگیم شدو پدر و مادرش بالاخره منو پذیرفتن چیزیکه نهایت ارزوم بود چقدر اون شب از خدا خواستم که فرزند هم جفت خودشو پیدا کنه و اونم بتوونه قلب سردشو با یک نگاه گرم کنه اما....

الان از خدا یمخوام بتونه از این عمل جون سالم بدر بیره

ناگهان دیبا اختیار از کف داد و با صدایی لرزان و چشمان نمناک از من پرسید مینو یعنی خدا حرف دلمومیشنوه مینو یعنی میشه الان که می گم امیدوارم برادرم سالم به خونه برگرده و مرغ امین بالا سرم باشه و امین بگه

به اطراف نگاه کردم بازویش را گرفتم و التماس کنان گفتم

خواهش میکنم دیبا جون.....تو نباید خودتو اذیت کنی هم به خاطر خودت هم به خاطر اون کوچولوی مامانی اون خوب میشه باور کن هممون براش دعا میکنیم خانوم جان اقا بزرگ هر روز به معصومین توسل میکنن بالاخره به

قول تو مرغ امین بالای سر یکی از ما میاد و امین میگه رویا داره من و تو رونگاه میکنه سعی کن شاد باشی و نذاری امشب سایه ی غم و تشویش رو در من و تو ببینه به خاطر اون هم که شده خوشبختانه هر مز به طرفمون اومد دست دیبا رو گفت و در حالیکه عاشقانه تر از قبل به او مینگریست عزیزم یادت رفت به من چه قولی دادی؟..... من از تو به بچه ی تپل و مامانی میخوام که لباس مثل مامانش خندون باشه من دلم ارومه بهت قول میدم سال آینده کوچولوی ما داره با دایی فرزندش بازی میکنه از تجسم این صحنه دیبا و من نگاهی بهم کردیم و ناخواسته لبخند مهمان لبمان شد هر مز و دیبا ار به حال خودشان گذاشتم دیبا به دلداری دلجویی همسرش بیشتر احتیاج داشت تا من به طرف مامان که نزد فروغ و استاد نشسته بود و مشغول بگو و بخند بودند رفتم مامان از دیدن من خودش را جا به جا کرد تا کنارش بنشینم پر بودن ذهنم از افکار مشوش هفته های اخیر به مراتب مرا از مادر دور نگه داشته بود وقتی روی صندلی نزدیکش نشستم وقتی گرمای لبخند مهربانش بر صورتم نشست وقتی حرارت دستان ارزومندش که دور شانه هایم حلقه زد بر جانم نشست فهمیدم که باید چقدر خدا را شکر کنم از این که او را هنوز گرم و مهربان در کنار خودم دارم به چشمان منتظرش که نگاه کردم دانست که پیذیرای لبخند مهربان و دستان عاشقش هستم بنابراین اهسته زیر گوشم طوری که فقط خودم بشنوم گفت خوبه دخترم... خیلی خوبه بالاخره یادت افتاد گوشه و کنار زندگیت منی هم به اسم مادر نگران وجود داره دستش را از پشت شانه ام گفتم وبه گرمی فشردم اوه.. مامان خوبم.. و همیشه به یاد شما هستم فقط به کم درگیر کارام هستم ..... لطفا درکم کنید ..... چوب کاری نکنید نمی دانم حرفم قانعش کرد و یا به صلاح ندید در حضور استاد و همسرش حرف را به دراز بکشد پس به علامت تصدیق چشم هایم را بست و گفت میونم مینوی عزیز.. میدونم و درکت میکنم وبعد با لحن طنز الود و خنده ی شیطننت امیزی در ادامه گفت البته مجبوریم که ما پدر و مادرا شما بچه ها را درک کنیم اگه نکنیم چه کاری از دستمون بر میاد انجام بدیم هر دو با صدای بلند خندیدیم در حقیقت مادر گله و شکوهای رو که از من داشت کادو پیچی کرد و دوستی تقدیم کرد فروغ همسر استاد از خنده ما به وجود آمد و گفت خوب مادر و دختر دل دادین و قلوه گرفتین هان؟ استاد مشکوکانه از بالای عینک پرسی اش به مادر نگاه عمیقی کرد.. و پرسید خانوم مهدوی عزیز خندون بوی شک و تردید داره نکته خبراییه و به زودی ما قراره از شر مینوی عزیز ما خلاص بشین؟ اگه قضیه اینه بگین ما هم کلی ذوق کنیم مادر که گویا استاد روی نقطه ضعفش انگشت گذاشت با همان لحن شاد که حالا کم رنگ تر از قبل شده اه کوتاهی و نفس بریده ای کشید و گفت ای.. ای..... مدینه گفتی و کردی کبابم..... این دختر راحت طلب من فکر نمی کنم دست از سر خونه ی مامانش بر داره.. روبرو فروغ کرد و با اعتراض ادامه داد دوستان عزیز به قسمت دیگه از رمان باقی مونده به زودی براتون میذارم

فروغ خانوم باور کن هنوز نمی تونه خودشو جمع و جور کنه باور کن خونه ی هر بخت برگشته ای بخواد بره دو روزه بر می گرده بغل دست خودم برای همین نره بهتره که بخواد سر هفته برگرده

استاد خنده ی کشیده و بلندی سر داد و رو به من کرد و گفت

مهدوی عزیز عجب دل پری مادرت ازت داره زودتر تو هم بله رو به یه بخت برگشته ای بگو بذار خانوم مهدوی بزرگ هم به ارزشون برسن هم از قبل این عروسی منو فروغم به سور چرونی کنیم.....و با زدن چشمکی منظورش رارساند

غصه به سینه ام چنگ زد دوست داشتم مانند کودکی تخس و نارام به زمین میکوبیدم و چشمانم چون ابر در بهارام بی وقفه باریدن را آغاز میکرد غم و دردی را که پشت دیوار بلند دلم سر برآورده و تاول زده بترکانم و از طنین خوش صدایم گوشم را نوازش می دهد بگویم بگویم..دوست دارم با او...در کنار او عطر گل خوشبختیم بر کوی و برزن سایه افکند .....اما...اما نهیب بلند ی بر سر فلک چنبره زده ی درونم زدم و برای این که شادی مادر رو به زوال نرود لبخند ساختگی زدم و گفتم

اقای استاد عزیز معمولا انسان های فرهیخته و عاقبت اندیش چرا کنند کاری که باز ارد پشیمانی؟ لطفا نقد رو ول نکنید نسیه رو بچسبید ..فعلا شام عروسی موجود رو صرف کنیم تا به بقیه برسه

روبه مادر کردم و با همان لبخند ساختگی به او گفتم

در ضمن مامان گل عزیزبه هر کی بخوام بله بگم باید قبول کنه داماد سر خونه بشه یعنی چی؟ میدونین که من از شما جدا شدنی نیستم پس خودتون رונگران این قسمت از ماجار که نرفته بر میگردین نکنین

فروغ خندید و در حالی که نوازشگرانه بر پشتم می نواخت گفت پس تو فکر همه جا رو کردی واقعا که.....به تو یمگن دختر زبل و اینده نگر

بلاخره شب عروسی رویا و مسعود در جو سنگین و مه گرفته ی دلپایشان به خاطر مرگ ناجوانردانه دلبر و فرخ وبه جنون کشیدن شاهرخ به پایان رسید کمر مادر مسعود به معنای واقعی شکست و یکباره از او پیرزن درد کشیده و دل سوخته ای را به نمایش گذاشت اما اون ته چشمان غم گرفته اش تلالویی از کوچک در مقابل فاجعه بزرگ

خودنمایی میکرد به هر حال خوشحال بود پسرش و رویا که دیگر از این به بعد مسولیت سنگین تری نسبت به او احساس میکرد زندگی مشترکشان را آغاز میکنند

هنگام رفتن استاد به کنارم امد و از من پرسید

مهدوی فردا چه کاره ای...دفتر میای یا میری بیمارستان؟

باید اور بیمارستان و فرزند هجوم غم سنگین و سخت رابه سوی خود احساس کردم

با دلسردی جواب دادم

شما چکار میکنید؟

اهسته به بازویم نواخت و گفت باز سوال منو با سوال جواب دادی مهدوی عزیز تو چکاره ای؟

با جدیت گفتم قطعا میرم بیمارستان اما دفتر چی؟مراجعین رو چیکار کنیم استاد گفت مراجعین رو که به فخری گفتم صبح زود بهشون زنگ بزنه قرارو لغو کنه فردا صبح ساعت 5 . 8 با فروغ میام دنبالت...لحظه ای فکر کرد و دوباره برگشت این باربا چشمان اسمانی اش اندکی بارانی بود گفت امشب برای فرزند خیلی دعا کن هممون باید دعا کنیم تا عملش به خوبی سلامتی به پایان برسه اما تو بیشتر شاید دعای تو زودتر به گوش خدا برسه

وقتی به خانه رسیدم وضو گرفتم و رو به قبله ایستادم خالصانه تر از همیشه راز و نیازم رابه خدای مهربانم پرداختم دلم میخواست زمان هم چنان به گشتن خود ادامه دهد و عقربه های ساعت تند تر از قبل از پی هم بدوند و من تا اخر دنیا تا صبح گاهی که مردگان از خواب سنگین خود بر میخیزند با معبودم حرف بزنم ایا چه باید میگفتم و با چه باید میخواستم او که دانه دانه در نفس های من حضور دارد اوکه میداند در اندرون خسته ام صاعقه ای از راه سریده و میخواهد ارزو های ریز و درشتم را پرپر کند او که میداند ما را افرید تا عاشق شویم حالا از معبودی که میدانم همه چیزرا میداند چه بخواهم اما نه.....باید زبان بگشایم و از او بخواهم نگذارد زمان بی اعتنا به هزاری من به جلو برود بیاد با چشمان خیس رابه اسمان بدوزم تا او بخواهد التماس هایم را خدای من.....معبودمن.....اجازه نده او شتابان از دنیا بگذرد فرشته ی مرگ او را در اغوش بکشد

باشنیدن باز شدن در اتاقم فهمیدم مادرم به اتاق آمده است پیشانی به مهر نهادم تا اشک صورتم خشک شود نمی خواستم بفهمد گریه میکنم وقتی طولانی شد با لحن هیمشگی همرا و دلگرم کننده اش گفت

صدای گریه و زمزمه هایت منوکشوند به اتاق سرتو بلند کن مطمئن باش میدونم چرا این روزا اسمون دلت ابریه و هوای چشمات بارونی

حس خجالت توام با تعجب در من بوجود امد سرم رو بلند کردم وبه مادر نگاه کردم چراغ را روشن کرد دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم

نه مامان.....لطفا چراغ خاموش کن.تو تاریکی راحت ترم

مادر بلافاصله کلید را زد و اتاق فقط با نور مهتاب روشن شد سرمو زیر انداختم و زمزمه وار پرسیدم

مامان شما هم دعا کنین براش دعا کنین که به سلامت برگرده خونش

مادر با پر روسری کوچکش چشمان نمناکش را پاک کرد سنگین و سخت پاسخ داد

اره دخترم برای دل عاشق تو هم که شده بیشتر و بیشتر دعا میکنم

دلم فرو ریخت به صورت مادر نمی توانستم نگاه کنم بریده بریده گفتم

اما..من...فقط....شما چی..

مادر قران کوچکی را که همراه آورده بود بوسید ان را گشود و بعد از این که چند ایه ای خواندگفت

مدت هاس از دل پریشونت باخبرم نمی دونم تو سرت چی میگذره اما میدونم تو دلت چی میگذره اینو بدون عزیزکم یه مادر بچشو بهتر از خودش می شناسه رنگ چشمات زنگ صدات همه و همه با من حرف میزنن و میگن تو چته؟

به کنارش رفتم سرم را روی زانوهایش گذاشتم و راحت تر از قبل به اشک هایم اجازه دادم تا بریزد نفهمیدم که مادر از من دلخور بود یا نه اما مطمئن بودم که او هم برای فرزند خالصانه دعا خواهد کرد

صبح قراری که با استاد داشتم آماده شدم و از مادر خداحافظی کردم درست سر ساعت آمدند دنبالم. فروغ با دیدنم پرسید مثل این که خوب نخوابیدی چشمت پف کردن و قرمز

شتابزده گفتم اره دیر خوابیدم با ماما تا دیر وقت گپ میزدیم برای ان که مسیر صحبت را عوض کنم از استاد پرسیدم عمل چه ساعتی انجام میشه؟

استاد گفت: دکتر گفته ساعت 10.5

دوباره پرسیدم نمی دونید چند ساعتی طول میکشه

عمل سخت و حساسیه تومور کوچیکه اما جاش کمی باعث نگرانیه درست روی رگ های عصبی مغز....دکتر گفت شاید چهار یا پنج ساعت طول بکشه فروغ خانوم در ادامه حرف استاد گفت اونش مهم نیست هم موفق بودن عمل

استاد از اینه ماشین نگاهم کرد و پرسید راستی دیبا خبر داره یا نه؟

گفتم نه.....نه. به هرمز میدونه خواهش کرد تا عمل تموم نشده و دکتر بهوش نیومده به دیبا حرفی ننزیم هرمز گفت اگه بتونه یه سری میاد بیمارستان

استاد از شنیدن جوابی که دادم خرسند شد و گفت: کار عاقلانه ای کردین

دلشوره عجیبی داشتم دلشورگی توام با نگرانی...وقتی وارد اتاقش شدیم به قدری ر خودش فرو رفته بود که متوجه حضور ما شند لاغر تر و رنگ پریده تر از قبل شده بود از دیدنش در ان حال و روز بند بند وجودم به لرزه افتاد در ان لحظه دوست داشتم که من به جای او بودم

استاد با تک سرفه ای حضورمان را اعلام کرد از افکار عمیقی که با ان دست به گریبان بود بیروون آمد به طرفمان برگشت نگاهش از استاد به فروغ و از فروغ به صورت من چرخید وثابت ماند لرزیدن لبانش رابه وضوح دیدم



سکوتی که میانمان سایه انداخته بود استاد شکست و گفت

میبینم که اماده ی رزمی پهلوان

با اعتماد به نفس همیشگی اش که حتی روی تخت بیمارستان از دست نداده است گفت

نه رزمی در کاره نه میدان جنگی.....جاده ی دور و دراز پیچ در پیچی پیش رومونه که شاید بعد از اینجا انتهای جاده  
رو دوباره همدیگر رو دیدم

استاد نتوانست در اتاق بماند زیر گوشش جمله ای گفت که من شنیدم و بعد به سرعت ان جا ار ترک کرد فروغ هم  
کنار پنجره ایستاد و به آسمان نگاه میکرد نمی دانم شاید میخواست ببیند انتهای جاده ای که قرار یک روز همدیگر را  
ببینیم کجاست؟ خیلی دوره یا نزدیک من اما همچین رو به رویش ایستاده ام می خواهم به اندازه ی همه دنیا  
نگاهش کنم با خود میاندیشم اگر دوباره به زندگی سلام کرد قفل زبانم را باز خواهم کرد و نمی گذارم دیگر جای  
پای حسرتی بر دلم بنشیند وقتی او را متوجه ی خود دیدیم نگاهم را دیدیم صدایش را شنیدم که گفت

راضی به زحمت نبودم مینو.....یعنی واقعا منتظر دیدنت نبودم

تلاش کردم درد عمیق و اندوه بیکرانم را پس کلتم ارامش بخش پنهان کنم

دوست داشتم پیام اما اگه میدونید مزاحمم

ماین حرم امد و گفت

نه اصلا خوشحالم خیلی خوشحالم که اومدی شاید اگه این جا توی این موقعیت بودم خیلی حرفا رو دوست داشتم  
بهت بگم اما حالا باین وضع وضعی که معلوم نیست ایا من

مهار عقلم رو به دست زبانم سپردم و خودم را به کنار تختش کشیدم و گفتم

خواهش میکنم چیزی نگین

الان نمی خوام چیزی بشنوم.....بذارین برای بعد....وقتی حالتون خوب شد...

لبخند محوی روی لبانش نقش بست و گفت

اگه بعدی وجود نداشت چی.....؟ شاید برای من فردایی نباشد

بلافاصله جواب داد:من از خدا خواستم شما از اون اتاق سالم برگردین

چقد ر نیاز به بارش درونی داشتم درون پر اشوبم به سان دریای پر تلاطم بود دوباره به چشمان که درد عمیقی دران پنهان بود نگریستم و گفتم من.....من دوست دارم....یعنی ارزومندم که شماخوب خوب بشین اون وقت حرفاتون رو برام بزنین

از حرفم خوشحال شد پرسید

واقعا

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم

باید اتاق رو ترک میکردیم تمام عشق و امیدم را در نگاهم ریختمتا شاهد اشک لجباز چشמהایم نباشد او هم نگاهم کرد بدون غرور پر از امید پر از عشق و شور میشناختم رنگ نگاهش را میشناختم کاش میتوانستم بگویم اگر میخواهد فردایی نباشد از خدا می خواهم برای من هم فردایی رقم نزنده باشد تا هر دو با هم همسفر مان جاده پر پیچ و خم باشیم قبل از رفتن دوباره مرا به کنارش فرا خواند از شدت بغض لبانش می لرزید منم در حال انفجار بودم با دستان مردانه اما سردش انگشتانم را گرفت و اهسته زمزمه کرد

برگ بیزار از مرگ گل در اندیشه ماندن بود

گل سراپای وجودش همه راز رهگذر همه ی نگاهش نیاز

تن گل میلرزید عرق سرد به روی گلبرگش بود

انگشتانم را از دستش بیرون اوردم و بی مهابا طرف چشمانش ببرم تا اشک صورتش را پاک کنم اما اجازه نداد دوباره دستم را گرفت و ادامه داد

من گلی تازه ام

امروز شده برگم باز

صبر کنید بوسه زنم بر ماه

صبر کنید در برابر خورشی بنشینم به نماز

زیر لب بغض الود با صدایی لرزان ادامه دادم من هم گلی تازه ام امروز شده برگم باز مطمئن باش صبر خواهم.....حتی اگر لازم باشد تا آخر دنیا صبر خواهم کرد تا با هم بوسه زنیم بر لب ماه تا هر دو در برابر نور خورشید بنشینیم به نماز

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید